

تاریخ

زبان فارسی



دکتر پرویز ناطق خانلمری

جلد سوم

تاریخ زبان فارسی

به قلم

دکتر پرویز فاضل خانلری

جلد سوم

نشر نو

تهران، ۱۳۶۵

چاپ جدید: ۱۳۶۵

تعداد: ۱۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت سهامی (خاص) نشر نو محفوظ است

اولین چاپ تجدید نظر شده نشر نو

لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار

چاپ: چاپخانه کتیبه

فهرست

صفحه نه	مقدمه
۱	ساختمان کلمه
۶	پسوند
۶	پسوندهای مرده
۹	پسوندهای زنده
۱۰	پسوند در فارسی میانه و فارسی دری
۳۵	پسوندهای نادر و ناشناخته
۳۸	پیشوند
۳۸	پیشوندهای مرده
۴۱	پیشوندهای زنده
۵۲	ترکیب
۵۴	ترکیبات اسمی
۶۳	ترکیبات فعلی
۷۱	ترکیب با حروف
۷۵	رابطه اجزای کلمه مرکب با یکدیگر
۷۹	نام
۸۳	صیغه جمع
۹۸	جمع صفت
۹۹	جمعهای عربی

تاریخ زبان فارسی

۱۰۰	جمع مکسر عربی
۱۰۰	جمع مکسر عربی با نشانه جمع فارسی
۱۰۳	میزان استعمال جمع به قاعده عربی
۱۱۲	تشبیه
۱۱۶	جنس (نر و ماده) = مؤنث و مذکر
۱۲۲	مطابقت صفت با موصوف در عدد
۱۲۵	صفت اشاره
۱۲۸	صفت عددی
۱۴۳	درجات صفت
۱۴۴	در فارسی میانه
۱۴۵	در فارسی دری
۱۵۱	متمم صفت برتر
۱۵۷	متمم صفت برترین
۱۶۱	رابطه صفت با موصوف
۱۶۵	معرفه و نکره
۱۷۴	ضمیر
۱۷۴	ضمیرهای جدا و پیوسته
۱۸۶	مقام ضمیر پیوسته در عبارت و جمله
۱۹۵	ضمیر اشاره
۲۰۱	ضمیر مبهم
۲۰۲	ضمیر مشترك

۲۰۷

قید

۲۱۰	قید نفی و نهی
۲۱۳	قید تاکید
۲۱۶	قید اندازه یا شمار
۲۲۵	قید زمان
۲۳۵	قید مکان
۲۴۴	قید چگونگی
۲۵۱	قید تردید و گمان
۲۵۸	قیدهای شاذ یا نادر
۲۶۱	قیدهای عربی
۲۶۲	قید مفتوم به «انه»
۲۶۴	قیدهای مرکب

صفحه	فهرست	تعول حروف
۲۶۵		
۲۷۲	حرفهای استفهام	
۲۸۱	حرفهای استثناء	
۲۸۸	حرفهای ندا و خطاب	
۲۹۲	حرفهای مرکب	
۳۰۲	حروف اضافه مضاعف	
۳۰۶	حروف هشدار	
۳۰۹	«اِ» - بیان حالت عاطفی	
۳۱۱	از	
۳۱۸	اگر	
۳۲۲	ای = یعنی	
۳۲۴	با	
۳۳۱	باز	
۳۳۶	بر	
۳۴۴	بـ	
۳۵۲	بی	
۳۵۶	پی	
۳۵۸	پیش	
۳۵۹	تا	
۳۶۳	جز / جدا	
۳۶۶	چند	
۳۶۹	چون	
۳۷۴	چه	
۳۸۰	اندر / در	
۳۸۴	را	
۴۰۰	ذی	
۴۰۲	فرا	
۴۰۳	فرو - فرو	
۴۰۴	کجا	
۴۰۶	که	
۴۱۶	کی	
۴۱۸	مگر	
۴۲۱	و (حرف عطف)	
۴۲۶	هر	
۴۳۲	همه	

۴۲۷

هیچ، هیچکس

۴۲۹

یای وحلت و یای موصول

۴۳۲

ساختمان جمله

۴۴۵

جمله و اجزاء آن

۴۴۶

ترتیب اجزاء جمله

۴۵۲

جمله اسمی

۴۵۴

جمله اسمی در فارسی دری

۴۶۰

فاصل متعدد

۴۶۲

مطابقت اسم جمع

۴۶۵

تکرار

۴۶۶

تکرار گفت

۴۶۸

فعلهای آغازی

۴۷۱

حذف معین فعل

۴۷۲

صیغه‌های فعل در جمله‌های مرکب

۴۷۵

تأثیر عربی

۴۷۸

ضمیر شخصی برای غیر انسان

۴۷۹

مطابقت فعل با نهاد در افراد و جمع

۴۸۲

جمله‌های ساده و مستقل

۴۸۵

جمله‌های مرکب

۴۸۹

منابع و مراجع

مقدمه

جلد سوم تاریخ زبان فارسی یا «صرف و نحو فارسی دری در جریان تاریخ» به بحث درباره ساختمان کلمه، نام (اسم، صفت، ضمیر)، تحول حروف، ساختمان جمله، در دوره نخستین فارسی دری - یعنی از قدیمترین آثار بازمانده از این زبان تا اواسط قرن هفتم هجری (قمری) - اختصاص دارد.

در طی مدتی که چاپ این اوراق در جریان بود به بسیاری از کمبودها و نارسائی‌ها برخوردیم که رفع آنها لازم می‌نمود ولی نخواستم که آنچه تاکنون جمع و تدوین شده دور از دسترس خوانندگان بماند. بنابراین علت انتشار این کتاب دو امر است: یکی آنکه امید است خوانندگان دقیق و دانشمند مجال بیابند که درباره مطالب آن اظهار نظر کنند، تا شاید در تصحیح و تکمیل کتاب مفید واقع شود؛ دیگر بیم آن است که روزگار نیاید و ده‌ها هزار یادداشت که در طی بیست سی سال فراهم آمده به فراموشی و نابودی سپرده شود تا دیگری بیاید و به سالیانی کار انجام‌یافته را از سر بگیرد و با این امر وقت و نیروی پژوهندگان در سر کار مکرر هدر شود.

امید است که با تدوین و انتشار این جلد نکات مربوط به دوره نخستین فارسی دری - یعنی از آغاز تا میانه‌های قرن هفتم - پایان یابد، و پس از آن، اگر عمری و مجال باقی باشد، به بحث درباره دوره دوم که آن را «دوره فارسی درسی» خوانده‌ایم و از نیمه قرن هفتم هجری تا اوایل قرن سیزدهم را شامل می‌شود بپردازیم؛ و اگر این فرصت دست نداد خوانندگان قدر ما را بپذیرند.

پرویز قاتل خاقلری

کوی دوست - شهرپور ۱۳۵۷

ساختمان کلمه

پسوند؛ پیشوند؛ ترکیب

۱) یکی از دیگر گویهای مهمی که در زبانهای ایرانی، هنگام انتقال از مرحله باستان به مرحله میانه روی داده فرو ریختن بنای صرفی نام، یعنی حذف شدن اجزاء پسین کلمه است که رابطه نحوی آن را با اجزاء دیگر جمله بیان می کرده است.

پیش ازین گفته ایم که نام در زبانهای ایرانی باستان (پارسی باستان، اوستائی) هشت صورت صرفی متفاوت داشته که از افزودن اجزائی به آخر ماده اسم حاصل می شده است. (رك: جلد اول، ص ۱۸۶ و بعد). اسقاط مصوت ها یا هجاهاى آخرین هر يك از این صیغهای صرف نام، موجب شده است که دستگاه نحوی این زبانها از هم بیاشد؛ به این طریق دیگر کلمه تنها بر مفهوم اصلی خود دلالت می کند و در آن از انواع رابطه کلمه با جمله، یا جنس های سه گانه (مذکر، خنثی، مؤنث)، یا صورتهای گوناگون شمار (مفرد، تشبیه، جمع) که بر حسب ساختمان ماده آن تغییر می کرده نشانی نیست.

در پارسی باستان مقدمه این تحول روی داده بود، چنانکه حالت «برائی» (*datif*) از میان رفته و حالت های «بائی» (*instrumental*) و «آزی» (*ablatif*) با هم یکسان شده بود.

۲) بنابراین در دوره ایرانی میانه (که اینجا مورد نظر ما گویشهای دوگانه

یهلوی یعنی پهلوايك و پارسيك است) نام تنها مفهوم اصلی کلمه را در بر دارد. اما این صورت واحد و مجرد از روابط، حاصل کداميك از صیغه‌های متعدد و گوناگون صرف کلمه بوده است؟

به این پرسش تنها با اشاره به اسقاط اجزاء پسین کلمه نمی‌توان پاسخ داد؛ زیرا که در دوره ایرانی میانه ساختمان جمله نیز بر حسب آن که فعل آن لازم یا متعدی باشد در چگونگی اشتقاق کلمه از صورتهای باستان تأثیر داشته است، به این طریق که هرگاه فعل جمله «لازم» بوده صورت بازمانده کلمه از حالت کنائی (nominatif) آمده و در مواردی که فعل «متعدی» است و صورت مجهول دارد حالت رائی کلمه منشأ اشتقاق بوده است. داریوش می‌گوید:

ima iya manā kartam pasāva yaθā xšāyaθiya abavam

که در فارسی میانه چنین می‌شود:

ایم (این) ای من گرتی پس اچ آن ک شاهی بوذ (ای) ام

و در فارسی دری:

این (است) آنچه من کردم پس از آن که شاه شدم.

این مثال نشان می‌دهد که صیغه مجهول سابقه‌ای در دوره باستان دارد، و گذشته از آن، به جای حالت «بائی» (instrumental) که ممکن است مورد انتظار باشد، حالت «رائی» (genitif) به کار رفته است.

۳) در پارسی باستان ماده هر کلمه (چه نام و چه فعل) یا از ریشه مجرد ساخته می‌شود، یا از ریشه با افزودن جزء مادماز. در صورت اخیر این جزء یا یکی از مصوت‌های -a، -e، -i، -u، -u است یا يك هجا مرکب از صامت و مصوت؛ و اجزاء صرفی کلمه که بر حالات نحوی دلالت دارد بعد از این ماده می‌آید. هرگاه جزء صرفی نام (اسم، صفت) مستقیماً به يك ریشه فعلی پیوندد آن را «پسوند ادلی» (Suffix primale) می‌خوانند، و در صورتی که به يك ماده نام (اسم، صفت) پیوسته شود «پسوند ثانوی» (Suffix secondaire) خوانده می‌شود.

بعضی از ماده‌ها دارای دو یا چند پسوند هستند یا از دو عامل ترکیب شده‌اند که نخستین آنها یا در اصل ثابت بوده یا در استعمال ثابت می‌ماند.
اینک مثال:

با مادملز -a-: *fraša* (عالی)، *spāθmaida* (پیکار، جنگ)، *arabāya* (عربستان)، *kāra* (لشکر)، *gauša* (گوشت)، *asabāra* (سوار)، *māha* (ماهی)، *spāda* (سپاه)، *kāma* (آرزو، میل).

با مادملز -ā-: *aθurā* (آشور، سوریه)، *aršādā* (دژی در دخیج)، *yadā* (آبجا که)، *duvarā* (در).

با مادملز -i-: *arakadri* (کوهی در ایران)، *ēiṣpi* (پای کوروش)، *dīpi* (نوشته)، *bāji* (باج)، *paθi* (راه).

با مادملز -u- (غالباً برای افاده اسم مکان): *abirādu* (محلّی در عیلام)، *bābiru* (بابل)، *maru* (محلّی در ماد)، *margu* (شهرستانی در شاهنشاهی هخامنشی).
اجزاء دیگر که به ریشه کلمه می‌پیوندند و ماده نام (اسم، صفت) از این پیوند حاصل می‌شود عبارتند از:

-*ya, ta, ka, na, ana, ra, ma, ua an, ah, iṣ, i yah, iṣta, ga, tar, θra.*

پسوند

پسوندهای مرده

(۴) در پی افتادن اجزاء صرفی کلمه، اجزاء ماده‌ساز نیز در فارسی میانه و فارسی دری یا یکسره ماقط شده یا با ریشه کلمه جوش خورده‌اند، چنانکه دیگر برای ساختن کلمات تازه به کار نمی‌آیند و اهل زبان آنها را به عنوان يك جزء جدا از کلمه نمی‌شناسند.

(۱،۴) اجزاء *a* و *ā* از پایان ماده نام نابود شده است:

<i>kār-a</i>	کار
<i>draug-a</i>	دروغ
<i>spād-a</i>	سپاه
<i>gauš-a</i>	گوش
<i>duvar-ā</i>	در
<i>rag-ā</i>	ری

(۴،۴) مقلوب شدن جزء آخر ماده کلمه، یا حذف شدن صامت نفسی (*h*)، یا اسقاط کامل صامت پیشین، یکسره ترکیب اصلی کلمه را از یاد برده است، و فارسی‌زبانان امروز در نمی‌یابند که کلمه «سرخ» با «سوختن» و کلمه «سوراخ» با «سفتن» از يك ریشه است. یا در کلمات «برف، گرز، لرم» ادراك این نکته که هر سه در اصل با جزء ماده‌ساز «-ra» ساخته شده بودند (*nam-ra*، *vaz-ra*، *vaf-ra*) تنها برای پژوهندگان زبان‌شناس ممکن است.

(۳،۴) جزء θra - نیز ساقط شده و دیگر رابطه کلمه تار (از اصل $*ran\theta ra$) با فعل «تیدن» برای اهل زبان دریافتنی نیست؛ همچنانکه در کلمات «خوار» (از اصل $hu - \bar{a} - \theta ra$) و «دشوار» (از اصل $du\bar{s} - hv\bar{a} - \theta ra$) توجه به ساختمان اصلی آنها نمی‌تواند کرد.

(۴،۴) اجزاء ma - ، man - به ساختمان اصلی کلمه پیوسته و حالت پسوندی را از دست داده‌اند و دیگر با این اجزاء کلمه جدیدی ساخته نمی‌شود:

$g\bar{a} - ma$	گام
$b\bar{a} - ma$	بام
$as - man$	آسمان
$mae\theta - man$	میهان

کلمات دیگری از اجزاء متفاوت ساخته شده که به ظاهر همانند اینهاست، اما نباید در این ردیف قرار گیرد؛ مانند شادمان از اجزاء $\bar{s}a\bar{i}o$ (شاد) و $manah$ (روان) = روانشاد؛ و ترکیبات کلمه $m\bar{a}na$ به معنی جایگاه که در کلمات گشتمان و خانمان دیده می‌شود.

(۵،۴) از پسوند ana - مصوت آخر افتاده و باقی آن به اصل کلمه پیوسته است:

$rao\bar{t} - ana$	روزن
$han\bar{J}am - ana$	انجمن
$h\bar{a}v - ana$	هاون
$mae\theta - ana$	میهن

(۶،۴) از پسوند na - نیز مصوت آخرین ساقط شده و صامت n - به اصل کلمه پیوسته است:

$za\bar{e} - na -$	زبن
$rao\bar{x}\bar{z} - na -$	روشن
$siu - na -$	ستون
$rao\gamma - na -$	روغن

گاهی صامت خیشومی n - نیز ساقط شده است:

$ka\bar{m} - na$	کم
------------------	----

تاریخ زبان فارسی

و گاهی پس از افتادن این صامت (n) صامت پیش از آن مشدد شده:

<i>parāna-</i>	<i>parr</i>	پَر
<i>farna-</i>	<i>farr</i>	فَر

(۷،۴) هجای *-an* گاهی باقی مانده و جزء اصل کلمه شده است:

<i>xsap-an-</i>	شاپانگاه
-----------------	----------

(۸،۴) هجای *-ar* که نشانه خویشاوندی است در کلمات پدر، مادر، برادر، دختر باقی مانده، اگر چه صورت مخفف این کلمات نیز در پهلوی و فارسی وجود دارد:

پَد، ماد، براد، دخت.

و این صورت است که در ترکیب با «اندر» مفهوم وابستگی به یکی از درجات خویشاوندی را می‌رساند: پدند، مادند، برادند، دخترند، پورند، پُسنند. مثال:

از پد چون از پدند دشمنی بیند همی

مادر از کینه بر او مانند مادند شود

(لغت فرس ۱۳۳)

جز به مادند نماد این جهان کینه جوی

با پند کینه دارد همچو با دخترند

(رودکی، مکتو ۱۹۶۴)

پسران شویان را، یعنی پورند را (عشر ۳۶۲)

و آن نگریستن خویشان است در زناهی که ایشان را بزنی شاید

کرد... چون... دخترند و مادند (مجید ۱؛ ۲۳۴)

شاید دخترند به زنی کردن (قصص ۲۲۷)

(۹،۴) پسوند «ایش» (ōš-) بکسره از میان رفته است. (جزء ۳- در فارسی

هدی که برای ساختن اسم مصدر مانند خواهش و کوشش و... به کار می‌رود و در پهلوی به صورت *ōš-* است با این جزء ارتباطی ندارد).

(۱۰،۴) پسوند *-ah* - یز بکلی ساقط شده است:

raoḥ - ah روز

aoḥ - ah موش (مرگ)

(۱۱،۴) پسوند *-i* - افتاده است:

bāj-i باج. باج

(۱۲،۴) از دو پسوند *-iyah* و *-ista* - نشانه‌های معدودی در پهلوی و فارسی

مانده است:

kaiθyah - kēh که

waihyah - wēh به

maθiṣta - mahist هست

(۱۳،۴) از پسوند *-iya* - نشانی نمانده است:

xšayaθiya - شاه

(۱۴،۴) از پسوند *-ga* - نمونه‌های معدودی با اسقاط مصوت آخر باقی است:

aθan - ga - سنگ

پسوندهای زنده

(۵) ساقط شدن بعضی از اجزاء پسوندهای باستان، یا الحاق آنها به ریشه یا ماده کلمه، که از دوره انتقال ایرانی باستان به ایرانی میانه روی داده بود، زبان را از پسوندهای اسمی محروم کرد. در مقابل، از آنجا که هرگز زبان زنده و رایج امکانات بیان معانی را از دست نمی‌دهد، پسوندهای دیگری جانشین آنها شد که یا از ترکیب چند پسوند کهن، یا از تبدیل کلمات متقل به اجزاء صرفی و اشتقاقی حاصل شده بود. از این پسوندهای تازه بعضی در دوره فارسی نو (دری) متروک شد و بعضی باقی ماند، و در این دوره نیز بعضی پسوندها، یا از ترکیب کلمات مستقل یا از گویشهای دیگر ایرانی بر آنها افزوده شد.

پسوند در فارسی میانه و فارسی دری

۶) در فارسی میانه، که یکی از منابع معتبر ما برای آگاهی از چگونگی تحول زبان از دوره باستان به دوره میانه و دوره جدید است (اگر چه گمان می‌رود که این رابطه میان فارسی میانه و فارسی جدید مستقیم باشد) پسوندهایی به کلمه می‌رفته که بسیاری از آنها به فارسی دری منتقل شده است. اینجا پسوندهای اسمی فارسی میانه (پهلوی) را با فارسی دری و افزایش و کاهش آنها را در طی این دوره تحول مورد بحث و سنجش قرار می‌دهیم.

کلمانی که برای مثال از فارسی میانه می‌آوریم مأخوذ از متون مانوی فارسی میانه مکشوف در طرفان است زیرا که هم خط این متون دقیقتر است و هم جنبه تاریخی با حفظ سنت کهن که در متون پهلوی زردشتی وجود دارد در این نوشته‌ها ظاهراً کمتر مراعات شده، یعنی به صورت ملفوظ زمان تألیف و کتابت نزدیکتر است.

پسوندهای نام در این دو دوره از این قرار است:

۱،۶) پسوند $a = \text{ـ}a$ که در فارسی دری به صورت $de / \text{ـ}e$ ، نوشته و آن را «ه» یا «ان حرکت» یا «ه» غیر ملفوظ خوانده‌اند بازمانده پسوند a در فارسی باستان نیست، بلکه بازمانده پسوند $ak = \text{ـ}ak$ در فارسی میانه است که خود از پسوند $-aka$ یارسی باستان مشتق شده؛ تلفظ مصوت آخر کلمانی که به این طریق ساخته می‌شود در آغاز «زیر / فتحه» بوده چنانکه هنوز در بعضی از سواحی فارسی زبان چنین تلفظ می‌شود، اما در فارسی دری امروز همه جا در آخر کلمه این مصوت مانند «زیر / کسره» ادا می‌شود.

یارسی: $banda - aka$ فارسی میانه: بندک فارسی دری: بنده.

اما آنجا که به سبب الحاق اجزای دیگر این پسوند در میان کلمه قرار گرفته (مانند صورت جمع به «ان»، یا اسم معنی ساخته شده از صفت) صامت

«ک/گ» ساقط نشده است و این قاعده عام است:

بندگان، بستگان، مردگان... بندگان، بستگی، سادگی

گاهی از روی قیاس بعضی از کلمات عربی نیز که به تاء ختم می‌شده و مانند «هائِ بیان حرکت» در فارسی ادا می‌گردد در الحاق به پسوندی دیگر صامت «گ» به آنها افزوده می‌شود:

اصل حکم آنکه راست آید که تقویم سیارحمان راست بود

(قابوس ۱۸۵)

جز خاصمان مردمان که قوتی به دست آورده باشند (حی ۳۴)
مهران وزیر با خاصمیان از در بارگاه درآمدند (سمک ۱؛ ۳۷)
معشوقمات را گل و نسرین و یاسمن

از دست یاره بر بود از گوش گوشوار

(منوچهری)

۲،۶) ك «-k». این پسوند در دوره ابرائی باستان تنها در چند کلمه دیده می‌شود:

<i>bandaka</i> -	بنده
<i>pairikā</i> -	بری
<i>kainikā</i> -	کنیز

در فارسی میانه این پسوند به *-g* بدل شده و به همه ماده‌های مختوم به مصوت افزوده شده است:

parig بریگ، *āhug* آهوگ، *dārug* داروگ، *hyndug* هندوگ، *kadag* کدگ.

اما در فارسی دری این صامت ساقط شده و مصوت پیش از آن باقی مانده است: بری، آهو، دارو، هندو، کده؛ و هرگاه این مصوت *-a* (زیر، فتحه) بوده در آغاز دوره فارسی نو (دری) به همان طریق ادا می‌شده و در نوشتن آن را به صورت هاء بیان حرکت می‌نوشتند. امروز نیز در بسیاری از نواحی فارسی‌زبان مصوت آخر این کلمات *-a* (زیر، فتحه) تلفظ می‌شود، اما در زبان درسی ایران امروز به مصوت *-e* (زیر، کسره) تبدیل یافته است.

پسوند «ک»، تنها در چند کلمه فارسی دری باقی است: بیک، تاریک، نزدیک، باریک.

این پسوند در معنی کلمه تغییری نمی‌دهد و فقط در ساختمان و شکل آن مؤثر است. (۳،۶) پسوند «-ak» در فارسی میانه و فارسی دری معانی گوناگون به کلمه می‌بخشد. از این پسوند در فارسی دری غالباً صامت «ک» افتاده اما گاهی نیز هر دو صورت وجود دارد که بر دو معنی مختلف دلالت می‌کند.

الف: از باب تشبیه به یکی از اندامهای تن انسان:

چشمه چشمك *čašmag*

دسته دستك *dastag*

و از این قبیل است در فارسی دری کلمات: دهنه، دعاغه، دلدانه، پایه، گوشه، کمره، کوله، لبه، پوسته، رویه، دلبه، ساقه، تنه، ریشه.

ب: در اتصال به ماده مضارع فعل گاهی معنی اسم آلت از آن برمی‌آید: ماله: (از مالیدن) آستره (از استردن، ستردن) گیره (از گرفتن) خوره (از خوردن). ج: گاهی به اسم عام مفهوم تخصیص می‌افزاید: و در این حال گاهی مفهوم اسم محل دارد: ولك، آبك، ناودانك.

د: گاهی افاده معنی تصغیر می‌کند و با آن حالت عاطفی گوینده را، مانند تحبیب یا تحقیر یا تصغیر، نسبت به کسی یا چیزی می‌رساند: تحبیب: مامك، بابك، دخترك.

تحقیر و تصغیر: مردك، زلك، نادانك، پسرَك.

ه: گاهی تخصیص را بیان می‌کند و به آخر صفتی ملحق می‌شود تا بر اسمی که به داشتن آن صفت ممتاز است دلالت کند. از آن جمله به آخر صفت‌هایی که مفهوم رنگ دارند:

زرد، زردك، زرده؛ سرخ، سرخك، سرخه؛ كبود، كبوده؛ سبز، سبزه؛ سفید، سفیدك، سفیده؛ سیاه، سیاهك، سیاهه؛ بنفش، بنفشه.

گاهی هم با صفت‌های حس چشائی ترکیب می‌شود و اسم می‌سازد:

شور، شورك، شوره؛ تلخ، تلخك، تلخه.

و: گاهی به آخر اعداد افزوده می‌شود تا بر واحدی دلالت کند که شامل آن تعداد از افراد است:

پنجه، هفته، دهه، چله، سده، هزاره.

به آخر معدودی که با عدد همراه است افزوده می‌شود و صفت یا قید می‌سازد:
 آب انگور بیاورید که آبان ماه است کار یکرویه به کام دل شاهنشاه است:
 یکسره، پنج روزه

(۴،۶) پسوند اسمی «آگ» (*-āg*) در فارسی میانه برای ساختن اسم معنی از صفت به کار می‌رفته:

garmāg گرما، *sardāg* سرما

در فارسی دری صامت آخر ساقط شده و «ا» مانده که در کلمات: گرما، سرما، ژرفا، بالا، درازا، پهنا دیده می‌شود.

(تلفظ این پسوند مورد اتفاق نظر دانشمندان نیست. چون حرف آخر آن را در القبای پهلوی به سه صورت «گ»، «ی»، «ه» می‌توان خواند. بعضی از ایران‌شناسان کلمات فارسی میانه را به صورت «گرماده» و «سرداده» و «ژرفاده» خوانده و بنابر آن پسوند را «-آد» شناخته‌اند).

(۵،۶) پسوند «آگ»/«آک» در فارسی میانه به ماده مضارع بعضی فعلها افزوده می‌شود و از آن صفت می‌سازد. در فارسی دری صامت آخر آن افتاده و «-ā = آ» مانده است:

<i>danāg</i>	دانا
<i>gowāg</i>	گویا
<i>rawāg</i>	روا

(۶،۶) پسوند «-یک» (*-īg*) در فارسی میانه برای بیان نسبت به کار می‌رود:

pārsīg پارسیگ، *hrumīg* هرومیگ،

و در فارسی دری صامت آخرین ساقط شده است: پارسی، رومی.

این پسوند در فارسی میانه گاهی از اسم معنی صفت می‌سازد:

xradīg (از خرد = خردمند) *ruwānīg* (از توان = توانا)

در فارسی دری به ندرت پس از اسقاط صامت آخرین در این معنی به کار می‌رود:

چوبشید خروز دستان سخن یکی دانفی پاسخ افکند بن
 (شاهنامه ۱۴۱۶)

بر آواز این رامنی دختران نشست و می‌آورد و رامشگران
 (شاهنامه ۲۱۴۴)

(۷،۶) پسوند «-ان» (*-ān*) دواصل و دو عمل متفاوت دارد:

الف: با ماده مضارع فعل، صفت بیان حال یا اسم می‌سازد:

فارسی میانه: *bowān* (از بردن) *gowān* (گویان) *wārān* (باران)

فارسی دری: روان، شتابان، دوان، خندان، باران...

ب: با اسم خاص صفتی که نسبت فرزندی یا نسبت مکان را بیان می‌کند:

فارسی میانه: بابکان، دارایان، گرگان، سپاهان.

در فارسی دری استعمال این جزء در نسبت خانوادگی متروک شده، اما در

بسیاری از نامهای خاص کهن یا در اسمهای جغرافیائی باقی است.

۸۶ (پسوند «آئنگ» *-ānag* در پهلوی مرکب از دو جزء *-āna + ka*)

از اسم، صفت یا قید می‌سازد.

فارسی میانه: *mardānag* مردانگ، *yāwrydānag* یاویدانگ.

در فارسی دری صامت آخر افتاده و به این صورت استعمال فراوان دارد:

خامت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید (بیهقی ۲۴۹)

این همه سؤالها منطقیانه است (جامع ۸۱)

سید تکلف بر سر گمانه کرده بود (اسرار ۲۳۸)

ایزد تعالی... او را بمعنرهای پادشاهانه... آراسته گرداند

(سیاست د؛ ۱۱)

نگردد به گفتار مستانه غره کسی کو دل و جان هشیار دارد

(ناصر خسرو ۱۳۵)

کافور سخت عیار و چالاک بود و مردانه و شاطر (سمک د؛ ۱۸۳)

از آنجا که عقل تو بود گوئی که این کار کودکانه بود (نامه‌ها ۲؛ ۳۴۹)

کلاه بر سر نهاد... و حاجبانه میان در بست (سمک د؛ ۱۲۵)

روز افزون بیهشانه در شراب افکنده بود (سمک د ۳؛ ۱۷۷)

۹۶ (پسوند «گان-گانگ» (در پهلوی *-gān*، *-gānag* - مرکب از *-ka - āna - k*)

فارسی میانه: *iwgānag* ایرگانگ، *dwgānag* دوگانگ.

فارسی دری: دیهقان (دهقان)، بازندگان، گردگان، یکانه، دوگانه.

۱۰۶ (پسوند *-ōmand* (اومند) در فارسی میانه که بازمانده *-mani* - پارسی

باستان است:

dardōmand درداومند، *zamānōmand* زمانومند، *kenāragōmand* کنارگ اومند.

و در فارسی دری به صورت «اومند»:

ما را دانشومندان ما خبر داده‌اند که این پیغامبر بخواهد بود
(یاك ۲۴)

و عاشورا فظومند روزی بماند (التفهیم ۲۵۲)
دل در خدای بست و بمسجد فظومند شد (سیاست د؛ ۷۰)
من نیازومند تو گشتم و هر کوشد چنین

عاشق ناز تو می‌زیدش صدگوله یاز
(منوچهری ۴۲)

چون زمانه و درویشی هر دو به هم آید حاجتومندی به غایت رسد
(عشر ۲۰۶)

بر گرفتیم از آن پیرایه‌ها آنچه بدان بزومند گشتیم و بزه آن در
کردن ما بود (مجید ۱؛ ۷۵)

دانشومندان اندر شاخه‌های فقه روز از سپیده دمیدن دارند
(التفهیم ۶۹)

تا عالم به نفس خویش مزدومند شود و رنج او مر متعلم را برومند
گردد (خوان ۵۸)

و گاهی به صورت «مُند»:

دیری است از پیشه‌ها ارجعند وزو مرد افکنده گردد بلند
(شاهنامه ۲۳۹۸)

و به صورت «مند» در موارد فراوان:

نو می‌دانی که سخت آرزومندم به دیدار پدر خویش (قصص ۱۵۲)
اگر خواهی که با خواسته بسیار درویش باشی خود و آرمند باش
(قابوس ۱۲۰)

خدای نه دوست دارد آن که باشد خیانت‌کننده و بزومند
(طبری ۳۲۵)

خوارتر و فرومایه‌تر کسی باشد که طامع و نیازمندست (قابوس ۲۶۱)
منافقان اندر درك فروترین باشند از آتش و یابی ایشان را یارمند
(طبری ۳۳۱)

چون به در شهر غزنین رسیدم اندیشه مند و متردد که من سلطان را
چون بینم (اسرار ۳۶۲)

نگاه داشتن حکمهای دین بدین جهان و بدان جهان مودمند است
(حی ۳۲)

مرد هنرمند... به عقل و مروت خویش پیدا آید (کلیله ۶۱)

پیری از دور پدید آمد زیبا و فره مند (حی ۳)

نو مباح از همان مندان (طبری ۲۱۴)

زمینی که زراعت در آن می شود مانند زمین های کشتند

(التفهیم ۳۳۴)

تحصیل و دانشمندی من زیادت از آن شیخ است (حالات ۱۱۸)

مکنید همان مندی و پس روی کنبد مرا (طبری ۱۶۶۲)

آن زیان مند تر که وی را دیدار چشم زیان مند بود (قابوس ۵۳)

به شربتی آب حاجتمند گشت (سیاست ۳۲)

آن زمین است بهره مند از قوت آب که بر او رود (کشف ۴۶)

و مردم را... به دو معیشت حاجتمند است (جامع ۱۶۰)

(۱۱،۶) پسوند ēn - «ن» و ēnag - «نک» در فارسی میانه گاهی از اسم

صفت می سازد:

ābēn آبن، xūnēn خونین، zahrēn زهرین، zarēn زرین، xešmēn خشمین،

dār - ēnag جوینه، paž - ēnag پشمان، peš - ēnag پیشه .

در فارسی دری هر دو صورت هست؛ اما صورت دوم با حذف صامت آخر به کار

می رود؛ و غالباً صفتی می سازد که ماده و جنس چیزی را بیان می کند یا به قید زمان

و قید مقدار می پیوندد؛ و گاهی هر دو صورت آن در يك متن از متون این دوره

دیده می شود:

آینه:

آن روز آدم را ... صدویست فرزند فرینه بود (مجمل ۱۸۲)

و فرزندان خرد بودش از فرینه و مادینه (بلمعی ع، ۲۸)

فرش پشمنه که کسی دست فرا آن نکرد (بیستان ۲۳۰)

و این میان راسعنه میان است (سیاست د؛ ۵۱)

- از میشینہ جفتی نر و مادہ آن (عشر ۲۵۱)
 از بزینہ جفتی نر و مادہ (عشر ۲۵۱)
 یانصدہزار دینار سیمینہ و زرینہ دارد (سیاست د: ۵۱)

این:

- اندر دست یکی ابریقی سیمین دیدم (سیستان ۶۷)
 چندین ہزار کرسی زرین بر بساط نہادہ بودی (مجمل ۲۱۱)
 او را بہ زر گرفتہ و علاقہ ابریشمین کردہ (قصص ۹۴)
 حاتم قرص جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت (تذکرہ ۲۲۲)
 بفرمائی تا از بہر من سراپردہ های آئین بزنند (تذکرہ ۲۶۸)
 آن شہر چوین بود (قصص ۲۲۳)
 (۱۴،۶) پسوند «گین» کہ مرکب است از دو جزء *-en* و *-ak* از اسم معنی

صفت می سازد:

در فارسی میانه: *andōhgīn* اندوہگین، *ārezugīn* آرزوگین.

و در فارسی دری با موارد استعمال فراوان:

- تا بہ خشم آورد یا اندوہمین گرداند بہ ایشان (طبری ۱۷۱۴)
 و اگر غمگین شود راہ بہ هیچ جای ندارد (طبری ۳۵۷)
 شرمگینی را کہ بسیار مکاس نہ یاری کن (قابوس ۲۴۱)
 و قنادیل و چراغدانہای زرین و نقرہ گین نہادہ (سفر ۲۱)
 بہ گرسنگی ناشکیبا بود و بیمار گین بود (ہدایہ ۱۲۵)
 و کینہ دار و حد گین نبود (ہدایہ ۱۱۷)
 بر میانہ آنجا کہ جوف میاتگین است یکی سوراخ است (ہدایہ ۷۴)
 کسی قضای خدای تعالی را کارہ باشد و بدان اندوہمین بود (کیما ۳۷۴)
 و گاهی با تخفیف بہ صورت «گن»:

- ظاہری نیک بشولیدہ و موی بالیدہ و جامہ شوخین (اسرار ۲۷۳)
 و نبض غمگنان و شادمانان و آنچه بدین ماند (ہدایہ ۸۵۳)

روشن شود چشمهای ایشان و مه بیمارین شود (طبری ۱۴۳۱)

خری را دیدند پیر و لاغر و گرمین (سیاست د؛ ۵۳)

سلطان البادسلان مردی سهمین و مردانه بود (راحة ۱۲۳)

(۱۴،۶) پسوند «-nāk» (ناک) در فارسی میانه از اسم صفت می‌سازد:

بیم، بیمناک؛ خشم، خشمناک

و در فارسی دری نیز باقی مانده و با آن صفتهای بسیار از اسم ساخته شده است:

این صفتها غالباً مفهوم کراحت و ناپسندی دارد. اما این حکم کلی نیست:

ایشان غمناک و نرسناک سوی موسی و بنی اسرائیل باز رفتند

(طبری ۹۱)

زمینی که از همه جای آن آب می‌جوشد همچو زمینهای تر و

آبناک (التفهیم ۳۶۹)

و حقا که ستمکاران ایشان راست عذابی دردناک (طبری ۱۶۴۵)

صحرائی عظیم در پیش آمد بعضی سنگلاخ و بعضی خاکناک (سفر ۲۸)

مردم هر چند قوی‌تر است اندر اصل و حیلۀ ناک‌تر... این همه در

حد قوه است (ابوالهیثم ۷۶)

آوازی سه‌ناک به گوش روباه آمدی (کلیله م؛ ۶۳)

پس چون اندوهناک بر کناده آب نشست (کلیله م؛ ۷۵)

آن طایفه که معتقد بودند رنجور و غمناک گشتند (اسرار ۷۸)

نزدیکی ایشان دشخوار و رنج‌ناک است (حی ۵۰)

شادی‌کننده و لهوناک‌اند (حی ۵۰)

یا گوهر طعام بادناک بود که شکم پر باد کند (هدایه ۳۸۵)

طعامهای بوی‌ناک چون گردنا و کباب پیش آوردن (هدایه ۳۴۴)

تن وی به بسودن نرم بود و فربه بود و خواب‌ناک بود (هدایه ۱۲۵)

بدان که مزاج گرم و تر بیماری‌ناک بود (هدایه ۱۳۲)

چون مزاج گرم بود و خشک این‌کس صفراوی مزاج بود و موی‌ناک

(هدایه ۱۳۴)

گاهی دارای مفهوم کراحت نیست:

در روز حرب... خنده ناك باش (قابوس ۲۲۳)

پیوسته ناز و روی و خنده ناك همی باش، اما بیهوده خنده مباش

(قابوس ۷۴)

چو روی مرا دید شد خنده ناك بس اندیشه ها کرد با جان پاك

(زراشت ۹)

به پرده درون شد خود تابناك ز جوش سواران واز گرد و خاك

(شاهنامه ۸۸۸)

سال امسالین نوروز طربناك ترست

یار و پیرار همی دیدم ابد و هکنا

(منوچهری ۲)

تابناکند ازیرا که دو علوی گهرند

بیچگان آن بنسب تر که از این باب گرند

(منوچهری ۱۶۰)

و به ندرت با صفت ترکیب می شود:

بیرم این درشتناك بادیه که گم شود خرد در اتهای او

(منوچهری ۸۳)

بیمارناك خاصه اندر پیها (التفهیم ۳۳۰)

۱۴،۶) پسوند «ایه» (-īh) در فارسی میانه از صفت اسم معنی می سازد:

rāstīh راستیه، šādīh شادیه، wehīh ویه.

در فارسی دری گاهی این پسوند به همان صورت فارسی میانه، یعنی با حفظ

صامت آخرین (های ملفوظ) باقی مانده و این بسیار نادر است:

هر که ترسیده بود از خدای به ناپیدائیه (پارس ۲۸۶)

علم ناپیدائیه (پارس ۳۰۰)

اما در اکثر نزدیک به تمام موارد، صامت «ه» (ملفوظ) از آخر کلمه افتاده و

تنها مصوت «آ-» مانده است که همان عمل را در ساخت کلمه دارد:

چو تارمك شد روزگار بهی ز لشکر به هرمز رسید آگهی

(شاهنامه ۲۵۸۳)

بر فرخی و بر بهی گردد ترا شاهنشهی

این بنده را گرمان دهی آن بنده را گرمایه

(منوچهری ۹۴)

در پیمانه و ترازو راستی و عدل بجای آوردن (میدی ۸: ۹۲)
 چه نشان دارید و چه آیت بر درستی این دعوت (میدی ۸: ۲۱۱)
 این پسوند هنوز برای ساختن کلمات تازه فراوان به کار می‌رود.
 (۱۵،۶) پسوند «ایها» (-īhā) در فارسی میانه از صفت، و گاهی از اسم، قید
 می‌سازد:

dōstīhā (دوستانه) *rāstīhā* (بطریق راست)
tanīhā (تنها) *dānāgīhā* (دانا یانه)
dādīhā (از روی قانون)

این پسوند با این کاربرد در فارسی دری از میان رفته و شاید یگانه بازمانده
 آن در کلمه «تنها» باشد.

(۱۶،۶) *ēzak*، *-zak* (- چک، - ایژک) در فارسی میانه نشانهٔ تصغیر و گاهی
 اختصاص است و به آخر اسم ملحق می‌شود:
 سنکیچک (سنگک کوچک)، خوکیچک (بچه خوک)، گیساهیژک (گیاه خرد)،
 |n|āyīzag (کله)، نایژک (ناو کوچک) کنیژک (دختر کوچک) مویژ (مژه)
 در فارسی دری صامت آخر (ک) افتاده است:

دل پیرداز زمانی و منه پشت بدو که پدیدار شده دیوچه اندر نمدا
 (فرس ۲۲۲)
 بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی بر مشک بید نایژهٔ عود بشکنی
 (منوچهری ۱۲۸)
 سرخ‌زه = حبه (البلغه ۱۵۰)
 خشت‌زه = خشتک (البلغه ۱۵۶)
 دریچه‌ای در بازار داشت (سک ب ۴: ۴۰۵)
 ازار بند استوار کرد و پایچه‌های ازار را بیست (بیهقی ۸۶)
 آن روز شیخ مستارچه در دست داشت (اسرار ۲۳۱)
 ارسلان ارغون را در مرو علامچه‌ای کلرد زد (راحة ۱۴۳)
 سرائی بدان بیکوئی و چندین سراپچه‌ها و میداها (بیهقی ۱۴۹)
 بر شما ستم نرود. به قدر آن پوستک که در جوپچه استخوان خرما
 بود (نسی ۱: ۱۳۲)

من از بیم قطیعت هرگز گاردچه در خانه نداشتم (تذکره ۷۳)
 جمعد فرو گذاشتن... و پایچه ازار بر پشت افکندن (قصص ۸۲)
 (۱۷،۶) پسوند «-išn» اصل آن معلوم نیست. در فارسی میانه از ماده
 مضارع فعل، اسم مصدر می‌سازد:

abaxšāyišn ابخشایشن، *astāyišn* استایشن، *handīšišn* هندیشن.
kunišn گشن، *āmadišn* آمدشن، *dīdišn* دیدشن.

در فارسی دری صامت «ن-*n*» از آن ساقط شده است. از بیشتر فعلها این
 صیغه ساخته می‌شود:

روز و شب به شراب مشغول بودی و به بخشیدن و داد و دهی
 (سیستان ۳۱۰)
 مرا چنان خداوندی دارد که چندین تگرش کند (سیستان ۲۶۲)
 خدای... می‌فرماید فرشتگان را نسخت کردن سگاش ایشان؛ تا
 روز قیامت فرماید ایشان را خواندن و برساند کوبش و مالش ایشان
 (نفسی ۱: ۱۳۲)
 و مرد و زن را از وی گزایش است (نفسی ۱: ۵۵)
 جان مصطفی را (ص) پرورش به جمال کلام ازل کرده بودند
 (نامه‌ها ۲: ۱۸۲)

مالش‌های وی مرا خوش است (بیهقی ۱۳۵)
 ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است (بیهقی ۱۵۱)
 از صحبت نیکان مرد نیک‌نام شود چنانکه روغن کنجد از آمیزش
 با گل و بنفشه (قابوس ۳۶)
 اگر به تأدیبی و پندی و مالشی ادب گیرد... او را بر آن کار دارد
 (سیاست ۱۲)
 او را استعداد آن بود که در دام جمال ازل افتد که آنکه به
 تابشی از آن هلاک شدی (نامه‌ها ۸۵)

در محدودی از آثار این دوره، خاصه متونی که مأخذی به زبان فارسی میانه داشته‌اند، صورت کامل این پسوند باقی مانده است:

تو این را دروغ و فسانه مدان به یکان رَوشنِ زمانه مدان
(شاهنامه نسخه لیدن)

چوبشید دغدو گرا برین خواب سوی خانه رفتن گرفتش شتاب
(زرائشت نامه، ص ۱۲)

جملگی هفت مرد بودند... پاکیزه دل در مَنشن و مَوشن و رَوشن
(ارداویراف نامه منشور - یادنامه پورداود ۲۰۸)

بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر

از غرش درخت و ز لهرشن تندرش (خاقانی ۲۲۵)

صورت دیگر این پسوند «-iš» است، که شاید نشانه گویش خاصی باشد و گاهی در آثار نویسندگان دوره نخستین فارسی دری به کار رفته است. از آن جمله در متنه‌ای فارسی به خط عبری این صورت مکرر دیده می‌شود که خود مؤید انتساب آن به گویش خاصی است؛ کلمات ذیل را دادمستر (ج ۱؛ ۲۷۸) از این متون نقل کرده است:

خوندیزشت، لرزشت، کوششت، آمرزشتها، نمایشت، سوزشت، آسایشت.
در بعضی از متون فارسی نیز به ندرت این صورت دیده می‌شود:

جز تو نژاد حوا و آدم نکشت شیر نهادی به دل و بر منت
معجز پیغمبر مکی توئی به کنش و به منش و به هوش
(سیستان ۲۱۲)

(۱۸،۶) در فارسی میانه گاهی به پسوند «-išn» پسوندهای دیگری افزوده می‌شود:

الف: پسوند «-īg» (g-ī-) در فارسی میانه به کلماتی که با «-šn» ترکیب شده می‌پیوندد و از اسم معنی صفت می‌سازد:

abāyīšn (لزدن) *abāylānīg* (لازم)

این پسوند در فارسی نیز با حذف صامت آخرین گاهی به کار می‌رود:
ایا دانشی مرد بسیار هوش همه چادر آزمندی میبوش

(شاهنامه ۲۷۲)

بر آواز این رامشی دختران نشست و می آورد و رامشگران

(شاهنامه ۲۱۴۴)

ب: کلمات مرکب که جزء اول آنها اسم یا صفت و جزء دوم ماده مضارع فعل با پسوند «-ish» باشد در فارسی میانه مفهوم صفت دارد:

nihān-rāwīšn نهران روشن، gōšt-xʷarīšn گوشت خورشن،

paydāg-rāyēnišn پیداک - رایینش

و هرگاه از مجموع کلمه مرکب مفهوم اسم معنی اراده کنند، پسوند -īh به آن افزوده می‌شود:

veh-zivīšnīh وه زیوشنه = بهزیستی

veh-mēnišnīh وه مینشه = بهمنشی

veh-kunišnīh وه کنشه = به کنشی، نیکوکاری

در فارسی دری گاهی در اسم خاصی که متعلق به دوران پیش از اسلام بوده این ترکیب به همان صورتی که در فارسی میانه داشته باقی مانده است:

بهرام گور را وزیر بود او را راست‌دوشن خواندندی (سیاست ۳۱)

بفرمود تا به سرای راست‌دوشن رود (سیاست ۳۸)

پاداشنی بود آن را که ناگرویده بود به نوح (پارس ۳۰۴)

اما به ندرت صورت کلمه مرکب با دو پسوند -ēšn و -ī(h) که اسم معنی است

نیز حفظ شده است:

خردک نکرش یست که خردک نکرشنی

در کار بزرگان همه ذل است و هوان است

(منوچهری ۱۰)

(۱۹،۶) پسوند «نار» و «دار» که از اصل پارسی باستان «-تر» می‌آید سه

عمل دارد:

الف: از ماده ماضی صفت فاعلی می‌سازد:

پهلوی: فریفتار، زدار (= زنده)، دادار (آفریننده)، مدار (آینده)

فارسی: خواستار، خریدار، فروختار

ب: از ماده ماضی صفت مفعولی می‌سازد:

پهلوی: گرفتار، یشتار (نیایش شده)

فارسی: گرفتار، نمودار، دیدار (به معنی پیدا و آشکار: امروز باز-

گردید تا فردا چه دیدار آید) (سیاست د: ۱۴۸، ۹۵، ۱۰۵، ۲۱۸)

ج: از ماده ماضی اسم مصدر می‌سازد:

فارسی: کشتار، گفتار، رفتار، کردار

(۴۰، ۶) پسوند -آوند (āwand-) همان معنی و مورد استعمال

«مند» را دارد و در اوستایی «(ā) wana-» است. در پهلوی به صورت -آوند به کار

می‌رود:

hunarāwand - هنرآوند (= هنرمند)

warzāwand - ورزآوند (= ورزآوند = مقتدر)

در فارسی دری این پسوند مرده شمرده می‌شود؛ تنها در چند کلمه باقی است:

خویشاوند، خداوند، فولادوند

این پسوند را نباید با جزء دیگری که از فعل «بستن» یا «آویختن» می‌آید

اشتباه کرد: آوند، پساوند.

(۴۱، ۶) پسوند «آور» یا «ور» که در فارسی میانه به صورت «*uwar*» یا «*war*»

آمده و از ماده یارسی باستان «*bara*» به معنی برداشتن مشتق شده است با اسم معنی

ترکیب می‌شود و مفهوم مالکیت را می‌رساند:

āzwar آزور = حریص

bārwar بارور = میومدار

dēnwar دبور = مؤمن

dasrwar دستور = متنفذ، عابد، وزیر

در فارسی دری نیز این پسوند هم به صورت «-ور» و هم به صورت «-آور»
 = «-ūr» وجود دارد:

آور:

بزرگان کدامند و دستور که چه مایه‌ستشان گنج و منجور که
 (شاهنامه ۱۵۲)

همه کدخدایند و مزدور کیست همه گنج دارند منجور کیست
 (شاهنامه ۲۳۵۶)

حمل بار گران او را رنجور نگرداند
 (کلیله م؛ ۶۴)

ور:

زان چنار و سرو را بر نی و شاخ بارور
 کز سر بدخواه تو بار آورد سرو و چنار
 (فرس ۱۷۳)

مطربان نغزگوی و ساقیان ماهروی
 مهتران نامجوی و سرودان تاج‌ور
 (قطران ۱۴۲)

آبش‌چو نبات و سنگ و حیوان دژش‌چو حقیقت و سخنور
 (سنائی ۲۷۲)

از بدی او لشکر برد مینور گشته بود
 عادت ایشان چنان است که هیچ پیش‌ور جز با یکدیگر پیوند
 نکنند
 (قابوس ۱۱۶)

همین پسوند است که گاهی نیز به صورت «آور» به کار می‌رود. اگر چه در
 پاره‌ای از موارد می‌توان آن را صفت فاعلی از فعل «آوردن» دانست و در این حال
 جزء ترکیبی است نه پسوند اشتقاقی، زیرا که هنوز معنی اصلی خود را دربر دارد:
 و مادر حسنک زنی بود سخت جگر‌آور
 (بیهقی ۱۸۹)

و دیگر دلاور سپهدار طوس که در جنگ بر شیر دارد فوس
 (شاهنامه ۱۳)

کجا شیر مردان جنگاورند فروزنده لشکر و کشورند
(شاهنامه ۲۴)
اما در بعضی متنهاى کهن این پسوند به صورت «-یور» نیز به کار رفته است:
کافرتر و ستمگاتر او دیورتر... از آنکه بود (شنقشی ۱۶۴)
دیور بکرد شما را بر ایشان او اندکی نمود شما را اندر چشم دیدار
کافران تا دیور گشتند بر شما (شنقشی ۲۱۸)
(۲۲،۶) پسوند «-وار» و «-واره» که یکی بودن اصل آنها یقین نیست؛
«وار» گاهی تلفظی از «بار» به نظر می‌رسد و در این مورد هر دو صورت ملفوظ
آن وجود دارد:

ز دیبای رومی شرابار پنج یکی فیلسوفی نگهبان گنج
(شاهنامه ۱۴۹۴)
فرستاد سبید شرور بار از ایران بر قیصر نامدار
(شاهنامه ۲۸۶۸)
درم بار کردند خروار شست هم از گوهر و جامه‌های نشت
(شاهنامه ۲۰۵۹)
یست استروار بار خوردلی با او برفتی (سیاست د؛ ۱۷۰)
گاهی ادات همانندی است و در این معنی گاهی به اسم و گاهی به صفت
می‌پیوندد:

با صفت: آشنوار (معارف ۴؛ ۱۵۴)، متوکل‌وار (معارف ۴؛ ۱۵۵)، بزرگوار
(حی ۸۳)، ملک‌وار (قصص ۱۶۶)، ضعیف‌وار (قصص ۱۶۸)، اسیروار
(قصص ۱۰)، خاشع‌وار (قصص ۲۱۵)، پادشاه‌وار (قصص ۱۹۰)، خواجهموار
(اسرار ۲۲۴)، بزرگوار (اسرار ۲۶۹)، کریم‌وار (سفی ۱۸)، دیوانه‌وار
(سک ۱؛ ۷۸)، ناداشت‌وار (سک ۴؛ ۲۹۶)، گستاخ‌وار (سک ۳؛ ۳۰۳)
(۳۰۳)، عاجز‌وار (سک ۳؛ ۳۱۴)، مجهول‌وار (سک ۱؛ ۳۰۲)،
گستاخ‌وار (سیاست ۴۱).

با اسم: (اسم خاص، اسم عام، اسم معنی): جمشیدوار (سک ۱؛ ۳۹)، مردوار
(سک ۱؛ ۱۴۴)، سزاوار (سک ۳؛ ۸۵)، ستودوار (جامع ۲۰۸)،

رموار (قابوس ۹۲)، امیدوار (قابوس ۳۳).

گاهی به دو صورت «وار، داره» به اسم یکی از اندامها می‌پیوندد که تعلق چیزی را به آن عضو بیان می‌کند:

گوشوار، گوشواره؛ دستوار، دستواره؛ مشتوار، مشتواره

هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار همان تاج زرین زبرجدنگار

(شاهنامه ۳۷۶)

زن و کودک و مرد بادستوار نمی‌یافت از تیغ او زینهار

(شاهنامه ۳۲۶)

(۲۳،۶) پیوند «گون» و «گونه» به معنی رنگ که کلمه مستقلی است غالباً

مانند پیوند برای ساختن صفتی که حاکی از رنگ چیزی است به کار می‌رود؛ و گاهی نیز معنی نوع یا جنس از آن برمی‌آید:

ربیع مردی درازبالا مندم نمونه بود (سیستان ۸۲)

آب چشم شما گلگونه روبهای خوران است (تذکره ۲۵۹)

هر چه بیندیشد و خواهد تا بگوید به دلش آید که دیگر نمونه خواهند شنود (بیهقی ۴۷۹)

پیراهن وی به دینارها بود و شلوار آسمان نمونه (مجمل ۳۳)

جبه‌ای داشت جبری رنگ با سیاه می‌زد خلق نمونه (بیهقی ۱۸۴)

هیچ‌کس را خبر نبود تا... آواز طلبی آمد ضعیف نمونه (سیستان ۳۵۹)

چو دندان پلنگ را بر در سوراخ موش بدارد موش از سولاخ باز نمونه برآید (جامع ۱۷۲)

منصور بن اسحاق را برادرزاده‌ای بود بر تا و نیز نمونه (سیستان ۲۹۷)

همیشه مردمان را... خوریده نمونه همی داشت (سیستان ۱۷۸)

و کلمات لر نمونه (بیهقی ۲۶۵) درجه نمونه (بیهقی ۲۵۳) سرانمایه نمونه (بیهقی

۲۲۳) رشت نمونه (بیهقی ۱۴۹) انباه نمونه (راحة ۳۸۸)

(۲۳،۶) پیوند «-ستان» برای ساختن اسم مکان و گاهی اسم زمان به کار می‌رود: اسم مکان:

پهلوی *buyestān*, *bandestān*, *šahrestān*

فارسی دری: لالستان، بوستان، گلستان، بهارستان، ریگستان،
شهرستان...

اسم زمان: در پهلوی و فارسی: تابستان، زمستان.

(۲۵،۶) پسوند «سار» در فارسی دری گاهی صورتی از «سر» است:

چون زند بر مهره شیران دپوس شمت من

چون زند بر گردن گردان عمود سار

(منوچهری ۲۹)

تگوسار باد معتزلی که گفت الله گناه نخواهد بر بنده

(مبیدی ۸؛ ۳۸۳)

اندر اوگنندشان تگوسار اندر آجا

کوشک فرعون بلرزید و تخت فرعون تگوسار شد (قصص ۲۹۹)

گاهی، در ترکیب با اسم مکان، بر منطقه‌ای یا نقطه‌ای دلالت می‌کند:

بر سر آوردی نهنگان را به خشت از قمر آب

سر نکون کردی پلنگان را به نیر از کوه‌سار

(فرخی ۸۷)

گاه چون کبک بر کوه‌سار مراد می‌بری

آجا که جایگاه ایشان بود و چاه‌سار

اشتری چند از بادیه به چاه‌سار آوردند (هجوی ۵۵۲)

گاهی در ترکیب با اسم ذات یا معنی، صفت می‌سازد و گاهی به صفت می‌پیوندد:

فرمادان بر مؤمنان، درشتان با کافران (نسی ۱؛ ۱۶۶)

یا خوار و خامسار و غمگین و خشم‌آلود کنندشان (نسی ۱؛ ۹۸)

اگر خواهی که ترا دیوانه‌سار بشمارند آنچه نایافتنی بود مجوی

(قابوس ۵۹)

مشتی لعین خامسار را در آن مقام پایداری تواند بود (التوسل ۱۲۷)

در میان همالان خویش همیشه شرمسار باشی (قابوس ۹۹)

هر که جوید وجود ناممکن هست ممکن که یست زیر لشار

(خاقانی ۱۹۷)

(۲۶،۶) پسوند «زار» نیز برای ساختن اسم مکان به کار می‌رود. در پهلوی با حرفی نوشته می‌شود که ممکن است به صورتهای «چار، جار، زار» خوانده شود: کاریچار، کاریجار، کاریزار = جای جنگ. فارسی «کارزار».

شما را می‌خواهند گذاشت... در رزان و چشمه‌ها و کشتزارها

(مبیدی ۷؛ ۱۳۲)

ز تهار که سوی راست نروی درچه مرغزار آنجا یکوترست

(مبیدی ۷؛ ۲۹۷)

تا همچنان که آن زرع را و خیارزار را خو نکند... آن یکو

بر نه آید (معارف ۴؛ ۸۷)

هزار مرد از دلیران هزار... ساکن آن بودند (الترسل ۱۳۴)

نغمه بلبل از گلزار خوش آید (راحة ۲۶۲)

کس دروده خویش در کشتزار نخورد (قابوس ۵)

(۲۷،۶) پسوندهای «آسا، سا، سان» صفتی می‌سازد که گاه معنی همانندی دارد

و گاهی نوع را بیان می‌کند:

پشتش نیزه‌آسا راست شد (ایبیا ۱۲۵)

اورا پسری آمد و بر بالید مرد آسا (قصص ۲۲۲)

از کس و ناکس بیر خالانی آسا کز جهان

هیچ صاحب درد را صاحب دوائی بر نخاست

(خاقانی ۷۴۶)

هست شتر گربه‌ها در سخن من ولیک

گربه او شیرگیر اشتر او پهل‌سا

(اسفرنگی. جهانگیری ۳۵۳)

دشمن از گوهر نبش که چو پر مگس است
 هتکوت آسا پیرامن خود پرده تن است
 (راحة ۳۱۱)

هندو آسا همه هنگام شکر خنده صبح
 بالب یار کم طوطی و شکر گیرند (راحة ۳۱۳)
 سان گاهی پسوند تشبیه است:
 آن نازین که عیسی دلها زبان اوست
 عودالصیب من خط ز نارسان اوست

(خاقانی ۵۶۴)
 ای ساره صفات و آسیه زهد کس چون تو ز پیدمان ندیدست
 (خاقانی ۷۱)

و گاهی مانند «ستان» مکان را بیان می‌کند:
 خردمند مردم از آن شارسان گزیده به هامون یکی خارسان
 (شاهنامه ۲۵۹)

بدو گفت گودرز بیمارسان ترا جای زیبا تر از شارسان
 (شاهنامه)

برین دشت من همورسانی کنم بردمند را شورسانی کنم
 (شاهنامه ۱۹۵)

۲۸۰۶) پسوند «قام» صفتی می‌سازد که بر رنگ دلالت می‌کند، و به صورت
 «بام» هم در متن‌های کهن آمده است:

ناکرده هیچ مشک همه ساله مشکبوی
 نادیده هیچ لعل همه ساله لعلقام

(فرس ۳۲۷)
 بفرمود مهتر که جام آوردید بدو در می سرخ قام آوردید
 (شاهنامه ۱۶۷۷)

وآن با و الف و میمی است که در آخر الوان معنی تلون فایده دهد

چنانکه سرخ بام و سیاه بام (المعجم ۲۳۱)

بدین چاره تا آن لب لعل فام کنیم آشنا با لب پور سام

(شاهنامه ۱۵۷)

و نیز گفته اند بینید آن ابر را زرد فام (مجید: ۴۷۹)

آن فریخته که گردون آفتاب کشد به صورت اسپه است الوس بام

(نوروز ۹۵)

چو بندگان مستخر همی سجود کند زمین همت او را سپهر آینه فام

(فرخی ۲۴۱)

همه با جمدهای مشکین بوی همه با زلفهای غایه فام

(فرخی ۲۲۴)

(۲۹،۶) پسوند «وَش» یا «فَش» نیز صفتی با معنی مشابهت می سازد:

باستاد در پیش وی بنده فش سر افکنده و دست کرده به کش

(شاهنامه ۱۵۴۲)

همی بود پیشش پورستار فش پر اندیشه و دست کرده به کش

(شاهنامه ۱۶۳۵)

زان گرانمایه گهر گویمت از روی قیاس

یر دلی باشد ازین شیروشی پر جگری

(فرخی ۳۷۹)

(۳۵،۶) پسوند «-بَد» از ریشه *pari* - پارسی باستان و «-پَت/بَد» در

فارسی میانه با مفهوم فرمانروا و رئیس در بعضی از کلمات فارسی بر جا مانده، اما دیگر در زبان جاری به کار ساختن کلمات تازه نمی آید:

منوچهر گفت ای موبد تو بر این گواه باش (بلعمی ۳۵۶)

دستم پسرستان کجا اسفهد کیکاس بود (بلعمی ۶۶۷)

وآن را بناها بر آورد و هر بدان را بدان گماشت (مجمل ۵۴)

وآن را بنا شاپور سپهد کرده است (مجمل ۶۴)

کلمات «ارتشبد» و «دریابد» به قیاس «سپهد» در سالهای اخیر وضع شده است و آنها را از قبیل «وضع عالمانه» باید دانست، نه اشتقاق عادی و جاری.
 (۳۱،۶) پسوند «- بار» به معنی کناره و ساحل - و گاهی مطلق مکان - که در اوستائی به صورت «- *pāra*» وجود دارد، در بعضی از کلمات فارسی دری مانده است:
 برفتند هر پنج تا رودبار ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
 (شاهنامه ۱۵۶)

این باغ و دریاغ ملکت سوزد ماه بود
 این کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار
 (منوچهری ۳۵)
 بر جویبار قطرت شجره دولت ثمرای به ازو نداده است (التوسل ۹۱)
 گر ز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
 و در ز خشم تو سمومی بروزد بر هندسان
 (فرخی ۳۳۸)

به خاتم تو که دریائی در کمرگاه است
 به خامهات که به سر می رود به هندوبار
 (کمال اسمعیل ۱۳۱)

نه عود گردد هر چوب کان به جهد و به رنج
 به گل فرو کنی اسد کنار دریابار
 (فرخی ۱۶۴)

خرد چین از افق آینه چین نمود
 ز آینه چرخ رفت در که نه زنگبار
 (خاقانی ۱۸۲)

این پسوند را با کلمه «بار» به معنی «دفعه» نباید اشتباه کرد؛ دیگر بار، نخستین بار؛ و این کلمه به «دها» جمع بسته می شود؛ بارها.
 (۳۲،۶) پسوند «بان» که مفهوم حافظ و نگهدارنده به کلمه می بخشد و در

اوستائی به صورت *pāna* - وجود دارد، در فارسی میانه و فارسی دری در کلمات متعددی باقی مانده و هنوز گاهی برای ساختن کلمات تازه به کار می رود:

پهلوی: *bandbān* بندگان، *darbān* دربان، *mehrbān* مهربان، *pāsbān* پاسبان.
در فارسی: او راست آنچه اندر آسمانهاست و آنچه اندر زمین و تو باشی
به خدای نگاهبان (طبری ۳۴۱)

چون اشعربان و خربنده ترمی کنند اندر آن اشتر و خر طبری
پیدا آید (هجویری ۵۲۲)

خواهد که سعوربانی فرماید بر جای باشم (بیهقی ۲۳۶)
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم (راحة ۴۶۵)
مردی بود نام وی عبدالله حمزه بان (قابوس ۱۰۰)
در حال زندانبان به فریاد آمد (سمک ۱: ۱۰۷)

(۲۳،۶) پسوند «دان» به معنی جای قرار گرفتن چیزی، از ریشه $\sqrt{dā}$ به معنی جای دادن، در فارسی میانه و فارسی دری مکرر آمده و هنوز برای ساختن کلمات نو به کار می رود:

پهلوی: *astudān* استودان، *zēndān* زیندان، *ābdān* آبدان.
فارسی دری:

بفرمود که در میان کوی آشدانها کردند (اسرار ۱۷۱)
اگر بی حد و اندازه روغن اندر چراغ دان افکنی... بی شک چراغ
بمیرد (قابوس ۱۰۵)

تعظیم خاندانهای قدیم... عنوان همه بزرگواریهاست

(التوسل ۱۲۲)

سی سال به مکه در زیر ناودان نشسته است (اسرار ۲۶۳)
پیرزنان در آشدانها ما را به زبان می خایند (قصص ۴۷۳)

(۲۳،۶) دو پسوند «کار» و «گر» در اوستائی به صورت *kara* - و به معنی عامل وجود داشته و در فارسی میانه و دری به هر دو صورت در ساختمان کلمات

فراوان به کار می‌رود و هنوز با این پسوند کلمات تازه ساخته می‌شود:

خدمتگزاران . . . را از میان مردمان برگزید (سیاست د؛ ۱۲)

جز از سناهاگر از وی کس را بیم بودی (راحة ۷۲)

صامت نخستین این پسوند غالباً نرم شده، یعنی «ك» به «گ»، تبدیل یافته و به هر دو صورت «گار» و «گر» به کار می‌رود:

الف: آموزگار، پرهیزگار، پروردگار، سازگار، کردگار.

ب: پیروزگر، توانگر، کارگر، آهنگر، انگشتگر، رامشگر، کفشگر، کوزه‌گر.

در بعضی از کلمات که در متون فارسی دری یافته می‌شود به سبب آن که در کتابت «کاف» و «گاف» یکسان نوشته شده است حکم به این که کدام يك از دو صورت «کار» و «گار» مراد بوده دشوار است اما گمان نمی‌رود که صورت «گر» هرگز با «کاف» به کار رفته باشد.

(۳۵،۶) پسوند «گاه» بر جای و زمان دلالت می‌کند:

زمان: زهره و عطارد هر یکی را از آفتاب بعدی است معلوم که از وی

بگذرد نه به مشرق بامدادان و نه به مغرب شبانگاهان (التفهیم ۸)

يك شب سحرگاه استاد امام را پیری در وجود آمد (اسرار ۸۶)

روز آدینه چاشتگاه دفنش کردند (اسرار ۶۲)

از بامداد تا روال ماه میدان‌داری کرده بود (سمك د ۱؛ ۴۵)

روزی سحرگاه این حمزه در مسجد شیخ آمد (اسرار ۲۵۴)

خاطور و کانون وقت چاشتگاه تقم بریده بودند (سمك د ۱؛ ۵۹)

مکان: خاله‌ای دیدم... و پیش‌ماه آن خاله تختی نهاده (بلعمی ۱؛ ۱۶۶)

یست روز است تا در سحرگاه آب می‌کشم (بیهقی ۱۶۷)

این مواضع... جمله عبادتگاه‌های شیخ بوده است (اسرار ۳۲)

به زیر آن چنار آمدند که نشستگاه غور کوهی بود (سمك د ۳؛ ۲۹)

چون این پایگاه یافتی با خلق خدای یکوئی کن (بیهقی ۲۰۲)

نو نیز از کمر ماه مرگ درگذری (معارف ۴: ۱۳۵)
 این مواضع قدمگاه این بزرگوار عصر... بوده است (اسرار ۳۲)
 (۳۶،۶) پسوند «دار» از اصل «*dāra* -» ریشه فعل «داشتن» که در بعضی از موارد به «-یار» تبدیل یافته است از اسم، صفت می‌سازد:

پهلوی: *sahryār, gāhdār, dēndār*

فارسی: دیندار، پاسدار، تاجدار، طلایه‌دار، شهریار

این پسوند در فارسی دری تا زمان حال برای ساختن کلمات تازه بسیار به کار می‌رود. اما پسوند دیگری از اصل «*dāra* -» در بعضی از کلمات فارسی مانده است که حاصل ابدال دال نخستین به یاء (*d > y*) و ابدال تاء یا دال دوم به راء (*d > r*) بوده و در کلمه اسفندیار (*Spento-dāro* اوستائی، *Spend-dād* پهلوی) وجود دارد. اگر چه ممکن است پسوند این کلمه را «*dārār* -» انگاشت و در این حال موضوع ابدال دال دوم به «ر» منتفی است، یعنی «داتار» به «یادار» بدل شده و سپس ادغام شده به صورت «یار» درآمده است.

(۳۷،۶) پسوند «مان» شاید از ماده فعل «ماستن» در معنی شباهت: شیرمان.

پسوندهای نادر و ناشناخته

(۳۸،۶) چند پسوند دیگر نیز در لغات فارسی دری می‌توان یافت که به ندرت استعمال می‌شود و ریشه و ماده آنها روشن نیست. از قبیل:

(۳۹،۶) ابر: دیر، دلیر، و شاید: بیر. کلمه «دلیر» شاید مخفف «دلپور» باشد که در پهلوانیک به این صورت در مقابل دلپور آمده و در بعضی از متون فارسی دری نیز به کار رفته است و به صورت «دلپور بکردن» و «دلپوری» در تفسیر شنقی آمده است: دلپور ترا و بیدادگر تر از آن که بود (شنقی ۱۶۴، ۲۱۸، ۹۴).

(۴۰،۶) شن: چون ماه رخسار بنماید... فلک شکن گردد (مبیدی ۷: ۷۵)

(۴۱،۶) خَن: از سَلَن گرما به بیرون نیامده‌ایم (سَمَك ب ۴: ۳۱۸)
آب حیات از آتش سَلَن دمد چو باد

گر نقش خاك پاش به سَلَن در آورم
(خاقانی ۲۴۱)

(۴۲،۶) آل: روزی که تو با شیر به شمشیر در آئی
شیر از فزع تو بکند دیده به چنگال
(فرخی ۲۱۸)

گوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد
ازدها بالش و بالین کندش از دنبال
(فرخی ۲۲۵)

(۴۳،۶) او: یارو، پسر، دختر، دیزو، که شاید از بك گویش محلی در فارسی
دری رسوخ کرده است. مثال این پسوند در مآخذ دوره نخستین فارسی دیده شد.
تنها در المعجم به آن اشاره شده است: دو آن واوی است که به جای کاف
تصغیر استعمال کنند:

چشم خوش تو که آفرین باد بر او بر ما نظری نمی کند ای پسر
(المعجم ۱۸۲)

شاید کلمه «دارو» باین پسوند ساخته شده باشد، از «دار» به معنی رستی و
درخت.

(۴۴،۶) آب: سهراب، مهرباب، رودابه، سودابه؛ که گمان نمی رود با «آب»
به معنی معروف، ارتباطی داشته باشد.

(۴۵،۶) لاخ: دیولاخی چنین که دیوهمی زو به دوزخ فرو خزد به دسن
(رونی ۱۲۳)

بر ستلاخ دشت فرود آمدی خجل
اندر میان خار و اندر میان خار
(فرخی ۱۶۷)

زمینی همه روی او دیولاخ به دیدن درشت و به پهنا فراخ
(عنصری ۳۲۹)

در دیولاخ آز مرا مکن است و من
خط فسون عقل به مکن در آورم
(خاقانی ۲۴۱)

سنگلاخ به معنی سنگستان و دیولاخ به معنی جای دیوان
(المعجم ۲۱۹)
(۴۶، ۶) نو، تا: پس ابراهیم کارد به گلوی پسر بر نهاد و پیر و کرد. کارد دوتا
گردید (بلمی ۲۳۶)
جیب راست چیست؟ او نیمه وتر دوتو کرده قوس است (التفهیم ۹)
و چهارتو است از بهر آنکه اگر يك تو را آفتی رسد دیگر توها
بسلامت باشد (ذخیره ۱؛ ۱۶۷)
ایاز زلف دوتو کرد... و هر دو سر زلف خود را پیش محمود نهاد
(عروضی ۵۶)

(۴۷، ۶) دیس: برای بیان شباهت:
یکی خاله کردست فرخاردیس که بفروزد از دیدن او روان
(فرخی ۲۴۸)
خاها دیس سماروغ را گویند و آن رستنی باشد سفید و شبیه تخم مرغ
(سخه‌ای از لغت فرس)

دست بهشت صدر او دست قدر به خدمتش
گنبد طافدیس را بسته نطق چاکری
(خاقانی ۴۲۳)

دال و باء و سین... در اواخر بعضی اسامی معنی شکل و شبه دهد
چنانکه مردم دیس و خاها دیس و ترفج دیس
(المعجم ۲۲۶)

پیشوند

(۷) در پارسی باستان پیشوندهای متعدد نام و فعل وجود داشته که بعضی از آنها بکسره متروک و فراموش شده است و آنها را پیشوندهای «مرده» می خوانند. بعضی دیگر هنوز کم و بیش معنی نخستین خود را نگهداشته اند و از روی قیاس می توان به مفهوم اصلی آنها پی برد، اما امروز دیگر برای ساختن کلمات تازه به کار نمی رود (مگر در وضع کلمات جدید از طرف مجامع علمی و ادبی). دسته دیگر پیشوندهای زنده و جاری هستند که هنوز از طرف فارسی زبانان برای ساختن مشتقات تازه ممکن است به کار بیایند. این سه گونه پیشوند در ساختمان اسم و فعل یکسان اند.

پیشوندهای مرده

(۱۷) پیشوند «آ = \bar{a} » در بعضی از فعلها و مشتقات اسمی آنها:
 آمدن = $\bar{a}\sqrt{gam}$ و مشتقات اسمی: خوشامد، پیشامد، آینده...
 آرامیدن = $\bar{a}\sqrt{ram}$ و آرام، آرامش، دل آرام...
 آوردن = $\bar{a}\sqrt{bar}$ و جنگاور، سودآور...

(۲،۷) پیشوند «a-»، یا «an-» پیش از مصوت، برای نفی:
در فارسی میانه:

a-marg, a-hōš-, an-âhōg, an-âzarm, an-ōšag

معادل: انوشه؛ بی آزرَم؛ بی عیب؛ بی مرگ؛ نامردنی.
این پیشوند در فارسی دری متروک شده و به جای آن پیشوندهای «بی» و «نا» به کار می‌رود.

(۲،۷) پیشوند «hu-» به معنی خوب و مناسب که در فارسی دری صامت نخستین به «خ» بدل شده است:

پهلوی: *hu-rsand, hu-stu, hu-sraw, hu-ram*

که در فارسی دری: خَرَم، خَسرو، خَسَو، خرسند شده است.

(۲،۷) پیشوند «dus-» یا «دژ»، به معنی بد و زشت و ناپسند:
فارسی میانه: *duš-čihr* (زشت‌رو)، *duš-ruwān* (بدذات)،
duš-gowešn بدگفتار؛ *duš-del* (ناخرسند)، *duš-kunišn* (بدکار).

فارسی دری: دشمن، دژخیم، دژ آگاه، دشنام، دشخوار (دشوار).

(۵،۷) پیشوند «pad-» به اسم معنی می‌پیوندد و صفتی با مفهوم دارنده می‌سازد. این پیشوند در دوره باستان - *pati* و در دوره میانه نیز به عنوان پیشوند زنده در ساخت کلمات به کار می‌رفته است: *pad-gohr* (دارنده نسب) *pad-nerog* (لیرومند).

در فارسی دری این پیشوند به صورت «پ» درآمده که ظاهراً در دوره نخستین به فتح (یعنی با مصوت زیر) ادا می‌شده و اکنون به کسر (یعنی با مصوت زیر) تلفظ می‌شود. گاهی صفت‌هایی که با این جزء ساخته شده در مقام قید به کار می‌رود:

یهوش باش ای آنکه به خلاف آن می‌گویی (قصص ۶۲)
از مردم بیگانه راه پیرسد مگر از کسی که وی را صلاح داد
(قابوس ۱۷۵)

تاریخ زبان فارسی

دوست می‌خرد از دشمن بخورد بتر بود (قابوس ۱۴۰)

زن از خاندان صلاح باید خواست (قابوس ۱۳۰)

قرارد گرفت بر آنکه منکبتراک را ... خلعتی بپوشد

(بیهقی ۵۰)

(اگر) بجز وی در کسی نکرد دعوی‌اش بحقیقت نبود (البیا ۶۲)

از اینجا بنفشه رویم (قصص ۲۰۴)

آخر بهار بازگشت (سیستان ۳۷۲)

رسول ع به روزگار خویش رنج و تنگدلی و ضرورت بود

(جامع ۱۵۹)

بفرمود تا موبدان و ردان ستاره‌شناسان و هم بخردان

(شاهنامه ۲۰۷)

۶،۷) پیشوند $ni-$ به بیشتر حرکت از بالا به پایین را در دوره باستان

القاء می‌کرده و غالباً در ساختمان فعل به کار می‌رفته است. در دوره میانه و دوره

جدید (فارسی دری) در ساختمان فعل و صیغه‌های اسمی مشتق از فعل باقی مانده،

می‌آن که به کار ساختن کلمات تازه‌ای بیاید. از آن جمله:

نوشتن، نشستن، نواختن، نهادن، نهان، نگون، نگاه، نشان.

۷،۷) پیشوند $upa-$ در دوره باستان با اسقاط مصوت نخستین در بعضی

کلمات پهلوی و فارسی دری باقی مانده است. اما دیگر توجه به این اشتقاق از

میان رفته و این پیشوند در ساختن کلمات تازه به کار نمی‌آید:

وزان پس به گرد لکشان بنگرید که تا جنگ او را که آید پدید

(شاهنامه ۱۱۷۱)

چو یک هفته بگذشت هشتم نگاه نویسنده نامه را خواند شاه

(شاهنامه ۱۲۰۲)

۸،۷) پیشوند $u-$ در دوره باستان، که در دوره میانه و جدید به موجب

قاعدهٔ عام به «-go» بدل شده است در بسیاری از کلمات پهلوی و فارسی برجا مانده، اما دیگر در ذهن اهل زبان اصل و چگونگی ابدال آن فراموش شده است:

گماردن، گزیدن، گداختن، گشادن، گمان، گریختن، گواه، گذشتن، گذاشتن

پیشوندهای زنده

(۹،۷) متروک شدن عده‌ای از پیشوندهای باستان و بر اثر آن سلب توجه اهل زبان از اثر فعال آنها، زبان را به پیشوندهای تازه‌ای محتاج کرد. برای این پیشوندهای جدید که از دورهٔ ایرانی میانه به کار آمد غالباً از حرفهای اضافه و گاهی از کلمات مستقل استفاده شد. پیشوندهای تازه غالباً در ساختمان فعل به کار می‌رود و از آنجا در مشتقات اسمی فعل نیز مورد استعمال دارد:

اِدر، در، اِبار، باز، اِبر، بر، فرا، فراز، فرو، فرود، وا، ها،
با، بی، پی، پیش، نا، هم

غالب این پیشوندها به عنوان حرف اضافه یا قید نیز مورد استعمال دارند.

(۱۰،۷) پیشوند «اِدر» در فارسی باستان «-anar» به معنی داخل و درون چیزی بوده و در پهلوی و فارسی دری به صورت «اِدر-» پیشوند فعل و مشتقات اسمی آن است؛ این پیشوند به صورت مخفف «در» نیز در دورهٔ نخستین در کنار صورت کهن به کار می‌رود و سپس در دوره‌های بعد یگانه صورت استعمال آن است (جز در شعر که صورت کهن را حفظ کرده است). کلمهٔ «اِندر/در» حرف اضافه نیز هست:

اِدر:

و بدان حجره اِندر بردند مرا
به آتش اِندر زدند

(سیستان ۶۵)
(مجموعه ۲۹۱)

چون پیش بایزید اندر آمدند (تذکره ۲۵۸)
 نیری بیامد و به گلوی آن کودک اندر شد (طبری ۵: ۱۳۹۲)
 به جنگ اندر آویختند و همی کوشیدند (طبری ۵: ۱۳۸۱)
 به سرای پرده حسن اندر افتادند (طبری ۵: ۱۳۸۱)
 هر آینه شومی آن عسیان... در آن مردمان اندر رسد (سیاست ۱۱)
 از جمله خاص آن شهر مردی به سلام او اندر آمد (قابوس ۳۶)
 بر مثال سنگی که به آب آرمیده اندر فکتنش (جامع ۱۳۳)
 دستوری دهند آن فرشته را تا اندر آید (عشر ۹۰)
 هر چیز را اندر خور یکدیگر تقدیر کردیم (مجید ۱: ۳۲۴)
 نبید تلخ و سماع حزین بکف کردم
 ز بهر روی نکو مانده ام دل اندر وای

(فرخی ۳۷۱)

در:

نیزه را خم داد تا قطور از اسب در افتاد (سک ۱: ۲۹۰)
 و چون قصد کند که اندر آن کوشک در آید (عشر ۸۸)
 جمله پهلوانان در آمدند (سک ۱: ۲۹۰)
 ما شراب می خوردیم تا غلام در رسید (سیاست ۲۴۰)
 درخواست او را در پذیرفت (سیاست ۲۴۴)
 پیش از آن که... به دعوی شاعری میان در بند (المعجم ۴۴۶)
 چون شبانگاه در آمد در ویرانه در آمد (تذکره ۱۱۳)
 و بزرگ نداشتند او را بزرگ داشتی که در خور اوست
 (مجید ۱: ۱۷۶)
 این پاره زمین بفروش که مرا در خورد است (سیاست ۴۶)
 هزار درم ترا دهم با آنچه در خور آن باشد (برامکه ۱۵)
 آنچه در خورده عالم و گردش باشد (نوروز ۶۵)

(۱۱،۷) پیشوند «باز» که در فارسی میانه به صورت «اباز» است مفهوم تکرار را می‌رساند و گاهی نیز به معنی «مقابل» به کار می‌رود.

در فارسی میانه: *abāz - dādan* باز دادن

abāz - dāštan باز داشتن

abāz - kardan باز کردن

abāz - māndan باز ماندن

abāz - raftan باز رفتن

abāz - waštan باز وشتن (بازگشتن)

در فارسی دری:

چون بار ایستند از حربستان شما نیز حرب مکنیت (نصفی ۱؛ ۴۸)

بالخواستنیشان به پدران ایشان (نصفی ۲؛ ۶۰۰)

بوسهل حقیقت به امیر... باز گفت و املاک ایشان بار دادند

(بیهقی ۴۱)

زال را به خانه باز فرستاد (مجموعه ۵۳)

روزی به صید رفت و از آنجا بازگشت (سیستان ۴۵)

آن چگونگی چیزی بود، بازگویی (برامکه ۷)

چون سخن او را شنیدم او را باز شناختم (اسرار ۷۶)

روز مهرگان و روز نوروز پادشاه مر عامه را بار دادی و هیچ کس

را بالداشت نبود (میاست د؛ ۵۷)

(۱۲،۷) پیشوند «بر» و صورت کهن تر آن «آبر» که در پهلوی به کار می‌رود

و در فارسی دری نیز در شعر (شاهنامه) به این صورت آمده است حرف اضافه‌ای

به معنی بالا و روی چیزی است و به عنوان پیشوند فعل نیز مفهوم میل از پایین به بالا

را به فعل می‌افزاید: بر شدن = بالا رفتن؛ بر آمدن = حرکت به سوی بالا. گاهی نیز

معنی مجازی دارد:

این بگفت و همچنان بر آسمان بر شد (سیستان ۴۵)

- هر روز حاجب علی بر نشی و به صحرا آمدی (بیهقی ۴)
 تیری از ترکش بر کشید (سیاست خ: ۲۱)
 نوشیروان از شادی برجست (سیاست خ: ۱۴۶)
 عبدالمطلب را دست گرفت و به تخت بر آورد (سیستان ۵۵)
 یونس را از شکم ماهی بر افکند (مجمل ۲۲۲)
 ملك انگشتری را برداشت (برامکه ۸)
 شیخ هیچ نگفت و بر نشست و برفت (اسرار ۱۸۷)
 پس صندوقها بر می‌شاند و خلعت‌ها بر آوردند (بیهقی ۴۷)
 ملاعین حصار غور بر جوشیدند (بیهقی ۱۱۶)
 کیکلوس در بابل بنای بلند به هوا بر شده بر آورد (مجمل ۴۷)

(۱۳،۷) پیشوند «فراز» که مفهوم «دوبه پیش» را می‌رساند از جزء «فرا» در زبانهای ایرانی باستان که پسوند «-مه» (= اچ) نیز به آن ملحق می‌شده آمده است. در اوستائی این کلمه حالت غیر متصرف یافته و مانند پیشوند فعل به کار رفته است. در پهلوی و فارسی دری غالباً پیشوند فعل است و گاهی نیز به صورت صفت و قید استعمال می‌شود. در دوره نخستین فارسی دری فعلهائی که با این پیشوند ساخته می‌شود فراوان است:

- سه روز کار می‌ساختند و مردم فراز می‌آوردند (بیهقی ۲۱)
 سلطان محمود فراز رسید (سیستان ۳۵۷)
 آنچه در آستین دارد فراز می‌برد (برامکه ۲۳)
 بنگر که طعام فراز رسیده است یار (برامکه ۵۹)
 ما فراز شدیم و او را بگرفتیم (برامکه ۲۵)
 چون در خواب شدم همان شخص فراز آمد (اسرار ۱۲۵)
 من فراز شدم و پاره‌ای از آن آب بخوردم (اسرار ۷۲)
 محمودیان حیلت می‌ساختند و کسان را فرا می‌مردند (بیهقی ۱۳۴)
 «فراز کردن» گاهی به مفهوم «بستن» در مقابل «باز کردن» (= گشودن) به

کار می‌رود:

من و او هر دو به حجره در و می‌موس ما

بارگرفته در شادی و در حجره فرار (فرخی ۱۹۹)

من چشم فرار کردم و شیر برفت (اسرار ۷۵)

فرا: همان پیشوند «فراز» است مجرد از پسوند «-ač» و بیشتر بر سر فعلهایی که واك نخستین آنها صامت است در می‌آید:

من صبر جمیل خو فرا کردم (پل ۸۶)

اندر وقت گروهی از فرزندان اسحاق (ع) فرارسیدند

(سیستان ۴۸)

خود را فرا گرفته در میان حجره فرامی‌شود (اسرار ۸۴)

اگر او را قضای مرگ فرارسد تخت ملك ما را باشد

(بیهقی ۲۱۶)

زمان انقطاع ائمه دین و پیران طریقت فرارسید (اسرار ۷)

۱۳،۷) «فرو» مفهوم حرکت از بالا به پائین را دربر دارد و در پهلوی و

فارسی دری، هم به صورت حرف اضافه و قید و هم مانند پیشوند فعل به کار می‌رود و در دوره اول فارسی دری مورد استعمال بسیار دارد:

بازگرد و فرودآی تا ییاسائی (بیهقی ۵۸)

او را به بنکوه فرودآوردند (سیستان ۳۶)

پس ملك برخاستی و از تخت فرودآمدی (سیاست خ؛ ۳۵)

بنده را در شهر آمل در سرای خویشتن فرودآورد (برامکه ۷)

از راه به یکسو شدیم و شیخ فرودآمد (اسرار ۱۵۳)

چون نزدیک فضل رسید از اسب فرودآمد (برامکه ۳۹)

این پیشوند با حذف صامت آخر، به صورت «فرد» غالباً به فعلهایی

که واك نخستین آنها صامت است می‌پیوندد و در ریشه و مفهوم با «فرد» یکسان است:

به هیچ حال این دیار مهمل فرو نگذاریم (بیهقی ۱۶)
بزرگا مردا، که او... حرص را گردن فرو تواند شکست

(بیهقی ۶۰)

این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد (بیهقی ۳۱۹)

اکنون که پیر شد و از کار فروماند آزادش کرد (سیاست خ؛ ۲۸)

آخر امیرخلف بر صلح فروایستاد (سیستان ۳۴۶)

از اسب فروخت و زمین بوسه داد (سیستان ۳۵۰)

عبدالله مردمان را همی فروداشت (سیستان ۱۱۳)

او را به سرای هرچه بیکوتر فروآوردند (برامکه ۴)

دست فرو کرد و ماهی زرین برآورد (برامکه ۸)

ملاح را فرمود که لشکرها فروهل (برامکه ۸)

دست بر روی فروآورد (اسرار ۱۱۴)

شیخ و جمع به حمام فروشدند (اسرار ۱۴۳)

من به میهنه روم و درو فرونگرم تا خود کیست (اسرار ۱۸۱)

چندان صبر کنید که ما را فروگیرند (اسرار ۲۳۵)

گاهی در متن واحد و در کلمه واحد هر دو صورت پیشوند «فرو» و «فرو»

به کار رفته است:

نوح کشتی براند تا بر جودی فروآمد (قصص ۱۳۲)

از اشتر فروآمد و سلاح درپوشید (قصص ۱۵۵)

ماهی از ماهیان دریا... او را فرودبرد (مجید ۱؛ ۱۲۸)

زمین تا آینه زانو قارون را فروبرد (مجید ۱؛ ۴۱۶)

بریان شود پوستهای ایشان و فرودافتد (مجید ۱؛ ۱۵۰)

روی بر زمین همی مالید تا پوست از روی فروافتاد

(مجید ۲؛ ۱۹)

و گمان می رود که پیشوند «فرو» صورت تخفیف یافته و تازه تری از پیشوند

«فروء» باشد.

(۱۵،۷) پیشوند «وا» تلفظ دیگری از «باز» است و در بعضی از متون این دوره به جای آن دیده می‌شود که ظاهراً نشانه یکی از گویش‌های محلی است و در زبان گفتاری امروز استعمال آن بسیار رایج است:

اگر وا ایستید از کفر پس آن است بهتر شما را (طبری ۵۷۹)

اگر وا گردید و او گردید و هرگز هیچ سود نکند از شما

(طبری ۵۷۹)

ایشان وا می‌دارند و می‌وا داشتند پیغامبر را از آن نمازگاه شکمهند

(طبری ۵۸۲)

تمام وا دهند با شما ثواب و مزد آن در بهشت (طبری ۵۸۹)

خدای آن کس‌ها را که وا کوشیدند با دشمن از شما... (طبری ۶۰۳)

در میان شما است جاسوسانی برای ایشان تا خبر وا برد

(طبری ۶۱۵)

وا شدن ماه او دوزخ، و بدا و دشمن ماه او... (طبری ۵۷۸)

اگر وا ایستند از کفر و شرک بیمارزند ایشان را (طبری ۵۸۳)

وا دهد شما را بهتر و فاضلتر از آنک باستند از شما (طبری ۵۹۲)

وا بنشینید برای ایشان را بر هر گذرگاهی... (طبری ۶۰۰)

بس می‌چشید عقوبت و سختی آنچه می‌به گنج وا نهادید

(طبری ۶۱۰)

بی‌یاری از همه درد وادید آمد (رسائل ۱۰۶)

(۱۶،۷) پیشوند «فا» نیز شاید صورت دیگری از پیشوندهای «باز، وا» باشد:

حقا که فارسیدی با شما در آنکه باستدی شما از بهای اسیران

(طبری ۵۹۲)

بخشایندم‌ای است که عذاب از شما بگرداند به فاسدن بهای اسیران

(طبری ۵۹۲)

فانگرفتند از فرود خدای معنی به خدای عزوجل (طبری ۶۰۳)

بترسید از گزندى که فاند آن کس ها که ستم کردند از شما

(طبری ۵۸۵)

(۱۷،۷) پیشوند «ها» در بعضی از متون معادل جزء پیشین «ب» است و به

جای حرف اضافه «به» نیز به کار می‌رود و ظاهراً يك تلفظ محلی است:

باید که چون به سنگ هامیرد کم فراگیرد و چون هادهد افزون

فرا دهد (النهايه ۲: ۳۷۷)

وی زیادت آن که می‌خواهند در آن حال بهایش هادهد

(النهايه ۲: ۳۷۸)

باوی متاعی دیگر هانهد و آنگاه به سیم بفروشد (النهايه ۲: ۳۸۸)

و چون چیزی بفروشد بیع هانهند (النهايه ۲: ۳۸۹)

و خریدار متمکن بکند از آنکه آن متاع هانواند گرفتن، خریدار

هانگیرد (النهايه ۲: ۳۹۴)

گفت ارواح ایشان در حوصله مرغان سبز هاند (رازی ۱: ۲۳۵)

گفت آنکه احرام از خانه خود هامیری (رازی ۱: ۳۱۴)

مراد به عهد آن عهد است که خدای تعالی بر ایشان هامرفت

(رازی ۱: ۱۰۰)

هامرفتیم پیمان پسران یعقوب که نپرستند جز خدای را

(رازی ۱: ۱۵۰)

گفتیم در شهر مسجد هامیری (پل ۷)

(۱۸،۷) حرف اضافه «آباگ» در فارسی میانه که با آن فعل «آباگینیدن» به

معنی همراهی کردن ساخته می‌شود در فارسی دری گاهی به صورت «آبا» در مقام

پیشوند و بیشتر به معنی حرف اضافه آمده است:

همه شهریاران کشور بددد آباکنج و با تخت و افسر بددد

(شاهنامه ۱۰۱۱)

۱ با زنگ زردین و کویال و تیغ خروشان بکرداد غرنده میخ
(شاهنامه ۱۱۴۴)

۱ با پهلوانان چنین گفت شاه که ترکان همه رزم جویند و گاه
(شاهنامه ۱۱۴۶)

اما این صورت نادر است و تنها در شعر به کار می آید. صورت متداول آن در فارسی دری «با» است که از اسم معنی صفت می سازد:

براین مرز باارز آتش بریخت همه خاک غم بر دلیران بیخت
(شاهنامه ۷۷۳)

چو پیران بیامد ز هند و ز چین سخن رفت ازان مرز باآفرین
(شاهنامه ۶۲۶)

احوال مملکت و رعیت سخت آشفته و باخلل می بینم (سیاست ۳۴)
بدانستند که مسلمانی بدین جهان بامحنت است (طبری ۱۳۵۸)
مردی سخت باکفایت بود (قابوس ۲۱۵)

ای شادباش مرد باعقل، یک اندیشه کرده ای (سک ب؛ ۱۴۳)
بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و بانام خواهی شد (بیهقی ۲۵۲)
لشکر و رعایا خشنود و آسوده و بابرک باشند (سیاست ۳۱)
عضدالدوله... بلند همت و باسیاست بود (سیاست ۱۵۲)

او امام و متدین و باورع بوده است (حالات ۹)
من یکی مرد دیدم باشکوه به بالای یک خرما بن (سیستان ۶۴)
کسری نوشروان پسر قباد بود پادشاه باعدل (مجمل ۳۶)
انکار اصلی از اصول راه حق باخطر بود (هجویری ۱۷۶)

ترسائی دید سخت باجمال (هجویری ۶۴)
او را چیزی باهیت باید (انبیا ۲۹۳)

۱۹،۷) پیشوند «آبی» در فارسی میانه که از اسم صفت می سازد در کلمات

abi-ōz (بی حس)، *abi-wināh* (بی گناه)، *abi-spās* (بی سپاس) و مانند آنها به کار

- می‌رود. در فارسی دری به این صورت نادر است و بیشتر در شعر می‌آید.
- ز گردان کسی را ای نام‌نر به جنگ دلیران بی‌آرام‌تر
(شاهنامه ۱۱۶۳)
- که افراسیاب آن‌ای مفر سر فرنگیس را کرده بر دهگذر
(شاهنامه ۶۶۷)
- اما به صورت «بی» استعمال فراوان دارد و هنوز هر فارسی‌زبانی می‌تواند
در مورد لزوم با اسم کلمات تازم‌ای از آن در معنی صفت منفی بسازد:
- گر او را به‌دست تو آید زمان شود رام روی زمین بی‌سمان
(شاهنامه ۱۰۳۲)
- بدو چند راه است و فرزندک چند کدام است بر وی ره بی‌مژند
(شاهنامه ۱۵۸۷)
- بی‌راهان او را از راه توانند بردن (حی ۳۹)
- رعیت را بی‌توش و ضعیف‌حال و آواره کرده‌ام (سیاست ۳۹)
- ارسلان ادغون... سخت متهور و بی‌یالک بود (راحة ۱۶۵)
- سخن ناصحان اگر چه درشت و بی‌معابا گویند استماع ننماید
(کلیله م ۸۱)
- ایزد تعالی بی‌نیازتر است از جای (حی ۸۵)
- بیهوش گشت و بکسر به زیادت مالک رفت (کلیله م ۷۲)
- این بی‌خردان و سفیهان بر ایشان بیرون آمدند (التفهیم ۲۵۱)
- من فرمان بردارم و تو بی‌فرمان (سیاست د؛ ۳۸)
- این راست روشن او را گفت که رعیت بی‌ادب گشته است
(سیاست د؛ ۳۱)
- اگر دژمی و بی‌مرازی همچنین بود قضیه مؤمن درین جهان
(معارف ۴؛ ۱۱۸)
- (۲۰، ۷) میشوند «تا» به آغاز صفتها می‌پیوندد و مفهوم صفت منفی از آن

حاصل می‌شود:

جهان راست باید که باشد به چیز فزونی حرام است و ناخوب یز
(شاهنامه ۲۳۵۲)

خواجه رکابدار را... نگاه داشت که دانست که ناصواب است
(بیهقی ۶۵۹)

رسوم محدث و قوانین ناپسندیده برداشت (راحة ۱۳۵)

با ملوک سخن ناپرسیده مگوی (مرزبان ۱۶)

به گرسنگی ناشکیبا بود (هدایه ۱۲۵)

امل دراز عمل ناساز آورد (راحة ۸۸)

ملجوفیان ناساخته بودند، این قوم بریشان زدند (راحة ۹۴)

کشتگان در میان خون ناپیدا شدند (راحة ۱۸۵)

توقف و ثبات نامحمود است (راحة ۱۷۳)

گاهی یز پیش از اسم درمی‌آید و همچنان صفت منفی می‌سازد:

یکی دبو جنگیش گویند هست که رزم ناباک و بازور دست

(شاهنامه ۱۱۹)

سخنهای من چون شنیدی بورز مگر بازدانی ز نازار ارز

(شاهنامه ۱۹۹۵)

(۲۱،۷) پیشوند «هم» در فارسی میانه مکرر به کار رفته است:

ham - gōhr (همگوه‌ر) *ham - gūnag* (همگونه، همرنگ)

ham - tōhmag (هم تخته، هم نژاد) *ham - zūr* (همزور)

در فارسی دری یز موارد استعمال آن فراوان است:

ز بیم سپید همه راستان بدان کار گشتند همدستان

(شاهنامه ۴۵)

کی را که دستم بود هم نبرد سرش ز آسمان اندر آید به گرد

(شاهنامه ۴۸۳)

ز همایگان گاو و خر خواستند همه دشت بکسر یاراستند

(شاهنامه ۲۱۳۹)

افزون نکنند بر بدیهای آن کس که بدی کرده است و اگر همنگ

(مجبید ۱: ۱۱۵)

دانه‌ای باشد

رویش از حال بگشت و خرد شد همنگد عدسی (مجبید ۱: ۲۶۹)

موسی و محمد هر دو یار شده‌اند و همپشت ایستاده (مجبید ۱: ۴۵۴)

کار به از آن کن که هم‌پیشگان تو کنند (قابوس ۲۴۱)

همایه را پرسید که این درزی کجاست (قابوس ۵۷)

مرگ به از آن که نیاز به هم‌ران خویش (قابوس ۵۲)

ما فرزندان وی ایم همدستان نباشیم (بیهقی ۲۶۲)

از باغ بیرون آمد... و بزرگان همراه وی (بیهقی ۲۵۶)

همگنان را از فوارض اذیت و عوارض بلیت مصون و محروس دارد

(التومل ۳۳)

همگنان شریف او پوشیدند (راحة ۲۴۴)

ترکیب

۸) از مختصات فارسی سهولت ترکیب و کثرت انواع آن است. مراد از ترکیب در اینجا بهم پیوستن دو یا چند کلمه مستقل است که هر يك معنی خاصی دارد و از پیوند آنها کلمه تازه‌ای حاصل می‌شود که اگرچه متضمن معنی اجزاء نیز هست مفهوم مستقل و تازه‌ای را بیان می‌کند.

۹،۸) در پارسی باستان و اوستایی انواع متعددی از کلمات مرکب وجود داشته که نمونه‌ای از آنها از این قرار است:

kamarana-kara- = جنگار (جنگاور، جنگجو)

aršti-bara- = نیزه‌بر (نیزه‌دار)

vasa-bara- = کمان‌بر (کماندار)

arta-varđiya- = دادکننده (دادگر)

asa-bāra- = برده اسب (سوار)

baga-buxša- = بخشیده خدا (خدا بخش)

در فارسی میانه (پارسیک، پهلوی جنوبی) نیز کلمات مرکب فراوان است و انواع متعدد دارد.

wat-xēm = بدخیم (بدخوی)

weh-dēn = بهدین

تاریخ زبان فارسی

rōz-šabān = روزشبان (شبانه‌روز)

kār-nāmag = کارنامه (کارنامه)

tan-drust = تندرست (سالم)

tan-bahr = تن‌بهر (جمانی)

uštār-gāw-palang = شتر گاوپلنگ (زرافه)

bē-kudag-baxi = بشه بخت (بخت برگشته)

در فارسی جدید (دری) انواع و موارد استعمال کلمات مرکب بیشتر است؛
این انواع از قرار ذیل است:

ترکیب‌های اسمی (شامل ترکیب اسم و صفت و قید با یکدیگر)،
ترکیب‌های فعلی (شامل اجزاء و صیغه‌های گوناگون فعل با
یکدیگر با اسم و صفت)
ترکیب اسم و اجزاء فعل با حروف.

ترکیبات اسمی

(۲۰۸) ترکیب دو اسم که «اضافهٔ مقلوب» خوانده می‌شود و از مجموع کلمهٔ
دیگری که اسم است به دست می‌آید:

بشر حافی... هرگز های افراز و کفش دریای لک‌کرده است (اسرار ۲۲)
به بيشابور آمدم و در دهوالتراي نزول کردم (اسرار ۹۹)
غرض من آن است که تاريخ پاهای بنویسم (بیهقی ۹۶)
این آتش‌خانه را که داریم... نه بدان داریم که گوئیم این را پرستیم
(سیستان ۹۳)

بعد از آن خانه‌هاست که ضیافت‌خانه‌های ابراهیم بوده است
(سفر ۴۸)

اندر شاهنامه بزرگ ایدون گوید پسر مقفع (بلمعی ۴)
 این تاریخ نامه را که از آن پسر جریر است یارسی گردان (بلمعی ۲)
 اندر خدای نامه بهرام المؤید چنین گوید (بلمعی ۱۲۶)
 ولایت او را بدو باز خواندی: ایران شهر (بلمعی ۱۴۹)
 به خط ابوطاهر خاتونی شکارنامه او دیدم (راحة ۱۳۱)
 و هیچ چیز نیاید از خوردنی از طعام و میوه و شراب و دیگر ابزارها
 (بلمعی ۳۴۶)

پس آنکه در بتخانه بر آورد و بتان را همه هلاک کرد

(بلمعی ۳۶۵)

اندر هفته ای یکبار به حاجتخانه شدی (بلمعی ۴۲۵)

اگر... قلم به مراد خود بر کاغذ نهادمی جز تعزیت نامه ها ننوشتی

(نامه ها ۱؛ ۲۵۹)

آسیانگی بود. دست بزد و آن را بر بود (قصص ۱۷۷)

هیچ کس را چندان منج خانه ها بود که او را بود (طبری ۱۳۳)

کلاه موته خود راست می توانیم کرد (اسرار ۳۱۱)

امیر فرمود تا او را به جامه خانه بردند (بیہقی ۲۴)

خانه های بلند و آب جایها که اندرو آب بسیار بود (التفهیم ۳۷۱)

من در پس خار بنان بنشتم (سیاست د؛ ۳۳)

از منزلت و فان پاره ایشان هیچ کم نکردم (سیاست ۴۵)

همچنان خون آلود در کرباس پاره پیچید (مرزبان ۶۳)

به دشتی فرود آمد که آرام جای ایشان بود (مرزبان ۱۶۵)

از جواب او نغمه های سفید بر آورده (سفر ۱۶)

(۴، ۸) گاهی دو اسم که در پی یکدیگر می آیند با هم رابطه تشبیهی دارد

و از مجموع آنها صفتی یا اسمی ساخته می شود:

الف : صفت

بدانید کاین شهردل رستم است بدین رزمگاه از در ماتم است

(شاهنامه ۹۷۶)

بجز پیلتن رستم شیر مرد ندارم به گیتی کسی هم برد

(شاهنامه ۷۳۲)

بس شکفتی نیست گر بر ژرف دریا بگذرد

لشکری کورا بود محمود دریادل دلیل

(فرخی ۲۲۱)

ملك پیل دل پیل تن پیل نشین بوسعید بن ابی القاسم بن ناصر دین

(منوچهری ۱۶۲)

مفلس دریادل است امّی دانا ضمیر

مایه صد اولیاست ذره ایمان او (خاقانی ۳۶۶)

ب : اسم

ز بس کش گاوچشم و پیل گوش است

چمن چون کلبه گوهر فروش است (کلیله؛ ۱۶۹)

بهار نباتی است یکو، او را به شهر من گاوچشم گویند

(اغراض ۶۱۵)

آمد به باغ لرگس چون عاشق دژم

وز عشق پیل گوش در آورده سر به هم (منوچهری ۲۵۷)

(۴، ۸) دو اسم فعل با حرف پیوند «ا»، که از مجموع آنها يك اسم مصدر

حاصل می شود:

دهاند مرا زین غمان دراز ترا زین تکاوی و گرم و گداز

(شاهنامه ۱۱۲۲)

دراج کند گرد گیازاد تکاوی از غالیه عجمی بزده بر سر هرموی

(منوچهری ۱۷۵)

(۵۸) تکرار يك اسم با حرف پیوند «ا»:

پیاپی همی تیغ و خنجر زدند گهی بر میان گاه بر سر زدند

(شاهنامه ۱۶۱۹)

روز قیامت ترا برابر هر يك از مسلمانان بایستاند (جوامع ۱۹۷)

سراسر بیاورد گردان خویش بدیشان نگه کرد دل کرده ریش

(شاهنامه ۳۱۴)

برابر تخت یارهای دورتر بزیر آمد

(نوروز ۷۳)

روباروی برتختها نشسته باشند

کما بهی سخا دید آنکه او را دید در مجلس

سرایای هنر دید آنکه او را دید در میدان

(فرخی ۲۵۵)

چون از دیا بیرون شد چهل چله پشیمانت بداشته بود

(هجویری ۴۱۷)

(بیهقی ۲۳۳)

لشکرها معادم بود

(نقی ۲: ۸۷۲)

و قدحهای معادم از شرابه‌ای الوان

مجره بسان لباب خلیجی روان گشته از شیر در بحر اخضر

(ناصر ۱۴۹)

اگر نه سرنگو سادستی این طشت لباب بودی از خون دل من

(خاقانی ۲۱۸)

تفریر حال دولت چندان که کم کنی به

زان فتنه پیاپی زآن آفت معادم (انوری ۴۳۸)

بود فعل دیوانگان این سراسر بعدا تو دیوانه‌ای و لدانی

(منوچهری ۱۱۷)

(بیهقی ف: ۴۴۹)

و خبر مرگ موشاموش افتاد

(بیهقی ف: ۴۱۱)

فائد را در کشاکش لکدی چند زدند

هر دو جنگ در پیوستند جنگی صعب و کاری ریش‌ریش

(بیهقی ف: ۵۵۲)

(۶،۸) تکرار يك كلمه با حرف پیوند «به» که از آن صفت یا قید ساخته می‌شود:

اگر سربر تن به کشتن دهیم وگر تاج شاهی به سر بر نهیم
(شاهنامه ۱۳۵۶)

دید قبرستان و مبرز دویرو بانگ برزد گفت کای نظارگان
(ناصر ۵۰۷)

جهان سربر گشته او را رهی نشسته جهادار با فرهی
(شاهنامه ۲۶)

ما همه سربر آبتن خورشید و مهیم

ما توانیم که از خلق جهان دور جهیم
(منوچهری ۱۶۰)

(۷،۸) ترکیب دو اسم یا دو صفت با حرف پیوند «و» که از آن اسم یا صفت ساخته می‌شود:

دارا را خود ثقات او کشتند و کار زیروزر شد (بیهقی ۹۷)
مرد باخرد تمام بود، گرم و سرد چشیده و کتب خوانده (بیهقی ۹۳)
تا خم می را بگشاده دوشین سر

زهد من نیست شد و توبه من زیروزر
(فرخی ۱۵۵)

لگندد چندی کالدر همه آفاق جهان

لگذازد همی از دشمن شه نام و نشان
(فرخی ۳۲۱)

گفتم ز ماه خاضع او باد سال و ماه گفتا خدای ناصر او باد جاودان
(فرخی ۳۷۳)

ز گفتار بد گوی وز نام و ننگ هراسان بود سر پیچد ز جنگ
(شاهنامه ۲۵۹۴)

سپه را بدوی است فرمان جنگ بدو باز گردد همه نام و ننگ
(شاهنامه ۱۱۶۷)

که دانت نام و نمان فرود کز او شاه را دل بخواهد شخود
(شاهنامه ۸۷۳)

نه خاقانی ام نام گم کن مرا که شد نام و نغی که من داشتم
(خاقانی ۷۸۸)

(۸۰۸) تکرار يك اسم یا صفت بی حرف پیوند = صفت، قید
[ترکیب]... هر شب پاره پاره بر سر خارها می افتاد (بلعمی ۱: ۴۹۷)
ویروی بوشنجان را پاره پاره کردد (بلعمی ۱: ۶۱۵)
پیغامبران خدای تعالی نمونه نمونه بودند (بلعمی ۱: ۲۲۵)
نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد

نه خیر خیر ثناگوی او شد آن لشکر (فرخی ۱۵۱)
و این سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر بیازرده (بیهقی ۶۲)
چون نار پاره پاره شود حاکم گر حکم کرد باید بی پاره
(ناصر ۳۸۶)

خورشید رخشان است می زان زرد و لرزان است می
جو جو همه جان است می فعلش بخروار آمده
(خاقانی ۳۸۹)
این نعمت بزرگ را که یافته ایم تا جان در ماست رود رود از دست
لحمیم (بیهقی ۲۳)
سارغ بازگشت و خواجه بزرگ خوش خوش به بلخ آمد (بیهقی ۱۵۰)
و ندد شکمش خردک خردک دو سه گنبد

ز لکی بیجه ای خفته به هر يك در چون قار
(منوچهری ۱۲۹)

اندک اندک سر شاخ درخت عالی گردد به میان مرغزار
(منوچهری ۱۴۰)
هر که نقل کند از نفسی به نفسی دیگر سه سه ذکر خالق خود ضایع
کرد (تذکره ۲۳۲)

(۹،۸) اسم + صفت؛ و این دو نوع است:

الف: آن که صفت در مقام اسم نهشته باشد و در این حال مانند اضافه

مقلوب، است؛ و مجموع صفت مرکبی است که غالباً جانشین اسم می‌شود:

یکی شرابدار... و دیگری خوانسالار ملک بود (طبری ۷۸۳)

پنج زن بودند... و یکی زن خوانسالار (بلعمی ۲۸۳)

خوارزمشاه بکتکین و پیری آخورسالار را گفت چه بینید

(بیهقی ۳۵۰)

و رستم سپاه سالار شاه عجم آلبا آمد (سیستان ۷۳)

نرهد و به مراد نرسد و بخت یار نباشد جادو (مجید ۱: ۶۷)

روزی چیزی چون روباه بچه از گلوی من برآمد

(هجویری ۲۹)

ب: دیگر آن که صفت برای توصیف اسم به کار رفته باشد و از مجموع

آنها صفتی برای اسم دیگر حاصل شود:

با سلطان چیزی ثابت گفت که به سبب عمش دل تنگ بود

(راحة ۱۲۷)

یادشاهی عادل و خدا ترس و دانش دوست بود (سیاست د: ۶۵)

ایوب دل تنگ شده بود (بلعمی ۳۲۸)

مردمان که اندرو بودند شادی دوست و تمام کار بودند (بلعمی ۱۲۱)

(۱۰،۸) صفت + اسم = اسم:

کیکلوس رستم را آزادنامه بنوشت (بلعمی ۶۰۲)

پس آن روز را نوروز نام کردند (بلعمی ۱۳۱)

خانه‌های سیکی‌فردشان و روسی‌خانه (التفهیم ۳۳۴)

نزدیک نفاس‌خانه رسید (حالات ۱۰۶)

این گچ و سپیداب و رنگها آوردند (بلعمی ۱۳۰)

به رودی دیگر پیوندد که آن را سپیدرود گویند (سفر ۵)

- جوان مردی مرا به خانه خود میهمان کرد (سفر ۱۱)
- درین هفت فراخ سال چه کنیم (قصص ۱۶۶)
- می دانی که در تنگسال زنی جوان... نزد من آمد (قصص ۲۱۱)
- هم اندر زمان تندبادی زکوه برآمد که شد نامور زان ستوه (شاهنامه ۱۶۰۳)
- شادنامه نبشتم و رکابدار برفت (بیهقی ۳۹۸)
- (۱۱، ۸) صفت + اسم = صفت:
- داود مردی بود سرخ موی و ... پست بالا و اندک ریش
- (بلعمی ۵۴۸)
- این فرزند که به شکم حوا اندرست نیکو روی آید و درست اندام
- (بلعمی ۹۸)
- ما را گوهر و چیزها و داروهای گرانمایه است (بلعمی ۶۲۲)
- شعیب... بانایینائی سخن گوی بود و حاضر جواب (بلعمی ۳۳۳)
- برید بس کیزمقام است (التوسل ۵۹)
- حاجب محمد... جوانی صاحب جمال بود (اسرار ۹۸)
- سخن را همی خوارمایه مدار (راحة ۵)
- پس خلیفه بفرمود به مردی بلند آواز تا میان دو صف رود
- (سیاست د؛ ۲۲)
- زهی شاه بلند اختر زهی خورشید روزافزون (راحة ۲۶)
- اما حلم... تا به درجه ای که کوه نظران را گستاخ و ... گرداند
- (التوسل ۲۴)
- هر چه به فرمان صاحب دل کنی... آن طاعت است (نامه ها ۱؛ ۲۸)
- ابو حمزه بغدادی... مردی مستمع و صاحب حال بود
- (هجویری ۲۲۶)
- رعایا خشنود و آسوده باشند و پادشاه فارغ دل (سیاست د؛ ۳۱)

(۱۲،۸) قید + اسم = صفت

در فارسی بیشترین صفت‌ها، به شرط اقتضای معنی، ممکن است به جای قید به کار بروند؛ و از جهت لفظ میان صفت و قید تفاوتی نیست؛ و مثالهای ترکیب «صفت + اسم» در بند ۱۵،۸ آورده شد. اما هرگاه قید را از نظر مفهوم به اوصاف مربوط به زمان و مکان و مقدار و جز آن اطلاق کنیم مثالهای ذیل را می‌توان برای این گونه ترکیب آورد:

بی‌جرم دراز زبان بود (قصی ۱۷۵)

هر که او را بر کسی فرمانی بوده باشد... بر زبردستان خویش او را بدان سؤال کنند (سیاست د؛ ۱۶)

چرا که دیرسال است تا من درین شغلام (بیهقی ۱۵۹)

اگر نه‌ریاری و گر زبردست جز از خاک تیره نیایی نشست (راحة ۶۶)

هر که با خصمان قوی‌حال و بالادست روی نه مقاومت نهد...

(مرزبان ۲۶۷)

دل زبردستان ما شاد باد هم از داد ما گیتی آباد باد

(شاهنامه ۱۹۹۲)

رومی عیش آن است که... زودخشم و حریص و دیادوست بود

(قابوس ۱۱۶)

(۱۳،۸) قید + اسم = اسم

در این مورد نیز، مانند مورد پیش، میان صفت و قید تفاوتی نیست مگر به حکم مورد استعمال یا به حکم معنی که دلالت بر زمان یا مکان یا مقدار داشته باشد. در هر حال از مجموع ترکیب دو کلمه گاهی اسم حاصل می‌شود؛ و گاهی صفت:

اگر تندبادی بر آید ز کنج به خاک افکند نارسیده تریج

(شاهنامه ۴۳۳)

ترکیبات فعلی

۱۴،۸) دو ماده ماضی از دو فعل مختلف با حرف پیوند «و» که صورت مرکب مفهوم اسم مصدر دارد:

و آن به الهام ایزدی کردند از دیدوشنید (بلعی ۱۲۶)

موسی... حرام کرد بر سامری خاست و نشست مردمان (مجید ۱؛ ۷۹)
فرمان داد موسی بنی اسرائیل را تا برو نشست و خاست نکنند

(مجید ۱؛ ۷۹)

گام گام به دکان او می روم و با او داد و ستد می کنم (سیاست د؛ ۶۷)
از آشنائی او را به یاد آمد که در بازار خرید و فروخت باریک کردی
(سیاست د؛ ۶۷)

و مردم در لشکر گام بایکدیگر آمد و شد کنند (سیاست د؛ ۲۵)
شاه فقور با وزیر و ندیم در نشست و خاست فرخ روز نگاه می کردند
(سک ب؛ ۳۹)

مهمانی که داشت از خرید و فروخت بگذارد (وطواط ۱۲۹)
گاهی دو ماده ماضی بی حرف پیوند می آید:

اگر انباز بودی این آمد شد به شب و روز... راست ترقی
(مجید ۱؛ ۲۵۱)

و گاهی جزء دوم این ترکیب مصدر تام است:

و اینشینید برای ایشان را بر هر گزند گاهی که شد آمدنی می کنند
(طبری ۶۵۵)

آمد شدن تو در جهان دانی چیست؟ آمد مکی پدید و ناپیدا شد
(خیام)

(۱۵،۸) ترکیب ماده ماضی با ماده مضارع از يك فعل با حرف پیوند «و» که مجموع آن مفهوم اسم مصدر دارد:

امیر محمد در نهان کان داشتی که جست و جوی کارهای برادر کردی

(بیهقی ۱۳۳)

و این غلامان محمودی نیز در گفت و گوی آمدند (بیهقی ۱۳۳)

چهار چیز بر شما میراث گذاشتیم: رفت و روی، شست و شوی، جست و

جوی، گفت و گوی (اسرار ۳۵۰)

چون وصلت و آمیختگی آمد گفت و گوی ها کوتاه شود

(بیهقی ۲۱۳)

(۱۶،۸) ماده ماضی با ماده مضارع از دو فعل مختلف با حرف پیوند «و» که

مجموع معنی اسم مصدر دارد:

ما هنوز بر نائیم. دیگر باد خفت و خیز کنیم (بلعمی ۱۰۰)

یابد همی سیری از خفت و خیز شب تیره زو جفت گیرد گریز

(شاهنامه ۲۱۶۸)

(۱۷،۸) اسم یا صفت با صفت فاعلی مشتق از فعل ترکیب می شود. جزء دوم

گاهی تمام آورده می شود و این صورت در متون قدیمتر بیشتر دیده می شود.

الف: با صفت فاعلی تام:

بسند است خدای شمار کننده (طبری ۱۴۲۹)

تا بیم کنی گروهی را از آنچه آمد بدیشان از بیم کننده ای

(طبری ۱۴۱۵)

حقا که اندر آن آیتهاست هر شکبای ای شکر کننده را

(طبری ۱۴۱۲)

پیغامبرانی مرده دهند و بیم کننده (طبری ۳۴۰)

نه منکر شود به آیتهای ما مگر هر بخند کننده ای (طبری ۱۴۱۲)

- ساختیم کافران را عذابی خوارکننده (طبری ۳۳۶)
 هست خدای شکرکننده و دانا (طبری ۳۳۱)
 یافتندی خدای را توبه‌دهنده و مهربان (طبری ۳۵۵)
 ایشان بودند اندر گمانی گمان‌آرنده (طبری ۱۴۶۳)
 آنکه زبر چیزها و مقهورکننده چیزهاست (سجستانی ۱۲)
 اگر فرمان نکنی ترا فرادست عذاب‌کنندگان دهم (قصص ۱۵۷)
 علاج آن... گرم داشتن معده بود به چیزهای گرم‌دارنده
 (هدایه ۳۶۵)

- اثری است از فاعل اندر مفعول یا اثرکننده اندر اثرپذیر
 (جامع ۸۸)
 و وی نیکی‌کن است و عطا‌دهنده است (حی ۸۵)
 از وی بازماند مگر پنج کنیزك خدمت‌کننده (مجمل ۳۲۸)
 قادر بر کمال و روزی‌دهنده ... منم (انبیا ۲۸۷)
 و تسبیح‌کننده بود چنانکه به طرفه‌العین او را آسایش نبودی
 (انبیا ۳۵)
 روزی‌دهنده و میراننده و رفته‌کننده بندگان اوست (انبیا ۱۷۲)
 تن بدی فرماینده است الا که خدای رحمت کند و باز دارد
 (بلعمی ۱؛ ۳۵۵)

ب: وجه دیگر این ترکیب آن است که صفت فاعلی کوتاه (مرخم) باشد و این صورت کم‌کم بیشتر به کار می‌رود و در متنهای متأخر این دوره به وفور دیده می‌شود تا آنجا که در دوره‌های بعد یگانه وجه استعمال قرار می‌گیرد:

- آن صورت دله‌پر او تو تباہ کردی (بلعمی ۱؛ ۶۱۲)
 این ملک هندوستان... هم آفتاب‌پرست و ماه‌پرست بود
 (بلعمی ۱؛ ۶۲۳)
 هر که چیزهای غریب طلب کند دروغ‌زن گردد (بلعمی ۱؛ ۴۸۱)

- بر آن خلقت که پدید آمد از آن جدا شود از تقدیر آفریدگار و
 پدیدکن خویش (سجستانی ۸۳)
- ما مردم بیابانی ایم و سختی کش
 از سخن کارفرای خاموشی گزین (قابوس ۲۸)
- پنج پیل نر خیاباره و پنج ماده دیوار افکن و دروازه شکن بیابد
 (بیهقی ۳۹۲)
- این سخت به دست رکابداری فرستاده آمد
 (بیهقی ۸۴)
- شبان را سخن ایشان دلپذیر و خوش آمد
 (ابیا ۳۳۵)
- قارن که او را رزم زن لقب داده بودند
 (مجمل ۹۰)
- مؤذن این مسجد را پیرس که او مردی راستگوی است (تذکره ۲۳۰)
- جهانیان او را دوستدار بودند
 (نوروز ۹)
- سیمدوسی هزار مرد شمشیرزن ... چون از این دولت امید بیرد
 (سیاست ۲۲۴)
- حد مردم زنده سخنگوی میرنده نهادند
 (جامع ۹۷)
- شرابدار شربتی بر دست خردسب شیدو نهاد (سک ب ۱: ۳۵۴)
- ما را... دلبندی است جهان آرای و کامران (سک ب ۱: ۲۷۷)
- ییتی چند از خرو و شیرین به لحنی خوش و آوازی دلکش
 برمی خواند (المعجم ۱۷۶)
- کسی را که چندین هزار مرد و زن نان خوار باشند (المعجم ۳۵۹)
- ج: گاهی ترکیب اسم با صفت فاعلی مرخم مفهوم صفت مفعولی دارد:
 کبر پلنگ در سر ما وین عجب مدار
 کز کبر پای حال شود پیکر پلنگ
 (سوزلی ۲۳۲)
- ای چاوش سید تو و خادم سیاه
 خورشید روم پرور و ماه حبش بکار
 (خاقانی ۱۷۷)

سنگ در آبگینه خاله چرخ این دل محه پرور اندازد
(خاقانی ۱۲۳)

يك غمزه ضعیفت صد سرکش قوی را
هم دستخوش گرفته هم پایمال کرده
(عطار ۵۳۹)

بی اندازه کشتند ازیشان به نیر به رزم اندرون چندشد دستگیر
(شاهنامه ۲۵۴۵)
ز بهرامیان هر که گردد اسیر به پیش من آرد کش دستگیر
(شاهنامه ۲۶۹۱)

(۱۸،۸) قید + صفت فاعلی مرخم = صفت
ستاره اندر مستقیم زودرو باشد (التفهیم ۷۹)
و ستاره از بهر آن دیررو گردد (التفهیم ۷۹)
دیر خواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین
خوش عنان و کش خرام و پاکرآد و یکخوی
(منوچهری ۱۳۶)

دل او وقت عطا دادن بحری است فراخ
که مه زودرو اندر طلب معبر اوست (فرخی ۲۹)
(۱۹،۸) اسم + صفت فاعلی مختوم به «ان» = قید
و حاصل هریك روز قیامت عتاذنان با او به هم می رود
(نامها ۱: ۲۸)

فهرمان دولت پای کوبان به دایره فرمان او شود (التوسل ۳۵)
عروس اقبال جلوه کنان استقبال مواکب او کند (التوسل ۳۵)
در میدان نعره زنان و اشعلم کنان ساعتی جولان کرد
(سك ب ۱: ۲۵۶)
باقی به هزیمت شدند فریاد کنان (سك ب ۱: ۴۶۵)

خروشان و زاری گنان از سرای بیرون آمد (سک ب ۱؛ ۲۸۸)
 (۲۵۰،۸) دو ماده مضارع از دو فعل مختلف = اسم مصدر

برآمد ز آوردگه میرودار بیند بدان گوله کس کارزار
 (شاهنامه ۱۳۱۲)

چون شمع سحرگاه دل سوخته هر شب
 بی روی تو در سوز و محال است چه گویم
 (عطار ۴۷۲)
 نیز در بیشه و در دشت همانا نبود

باز را از پی مرغان شکاری شوای
 (فرخی ۳۶۶)

تا کی این رنج ده و گرد سفر وین نکاپوی دراز و شوای
 (فرخی ۳۸۸)
 این همه تعبیه ها و این همه (اصل: هم) دارو میرو قیامت (روضه ۱۳۷)
 هم از بهر دوستان خویش کرده است (روضه ۱۳۷)
 (۲۱۰،۸) ترکیب دو صیغه امر از يك فعل که بی حرف پیوند در پس یکدیگر
 می آیند:

آب او گردد چو سنگ و سنگ او گردد چو آب

از لیب داردار و از نهیب میرو میرو
 (للمی ۵۱)

(۲۲،۸) دو صیغه امر از دو فعل مختلف که از مجموع آنها مفهوم اسم مصدر
 برآمد میرودار و بندوبش نه با اسب جان و نه با مرد دهن
 (شاهنامه ۱۳۵۵)
 همان زخم کویال و باران تیر خروش یلان و ده و دارو میرو
 (شاهنامه ۲۶۸۶)

(۲۳،۸) اسم یا صفت + صفت مفعولی نام یا کوناه = صفت
 الف: اسم + صفت مفعولی تام = صفت یا قید

این خلق را بیافریدم و شتابیده آفریدم (بلعی ۷۲)
 هر جا که ستم رسیده ای بینید مظلومی من یاد کنید (قصص ۱۴۵)
 برخاست شرم زده بیرون آمد (قصص ۱۷۷)
 خزینه و مال جمع کرده یعقوب و عمرو همه به باد دادند (سیستان ۲۸۵)

من که مرزبان‌شام‌ام... دردمند و غمناک و دل‌سوخته و فراق‌چشیده
(سک ب ۱: ۲۷۷)

الدر رسیدند و محمد بن اسحاق را بند کرده بیاوردند
(سیستان ۱۷۹)
بوشره پیش شیخ فراگذشت شرم‌زده (اسرار ۲۳۳)
سخت نیکو شهری دیدم همه دکانها درمغشاده (بیهقی ۴۵۶)
جاء پدران رشد یافته خود را یافت (بیهقی ۳۱۵)
دایه خجالت‌خورده دختر را برداشت و به جای خود رفت
(سک د ۱: ۴۳)

ب: صفت + صفت مفعولی نام = صفت

سلام بن مشکم... مردی بود بزرگ‌مشته (طبری ۱۳۳۳)
من این حدیث... از کتابی کردم کهن‌شده (بلعمی ۶۶)
لانی سبزمشته پیش من نهادند (هجویری ۷۷)
گوساله‌ای بودش نوزاده (بلعمی ۲۱۸)
حمل چون گوسپندی است نیم‌خفته (التفهیم ۹۵)

ج: اسم یا صفت + صفت مفعولی (مرخم) = صفت

تاجی دادش زربفت و تختی از سیم (بلعمی ۶۵۲)
گفت صاع من خشم‌آلود شده است (بلعمی ۳۱۳)
خدای... آدم را از حوا پسری داد تنها زاد بی‌خواهر
(بلعمی ۱۵۶)
فی‌بسی بود که ایشان در آنجا جمله شدند (کلیله ۴: ۱۸۴)
چون عثمان را بکشتند مروان پیرهنی خون‌آلود نزد معاویه برد
(مجمل ۲۸۹)
دیبا را پیش از ما دیوبافت خواندندی (نوروز ۲۸)

غذا گوشت آبه دارد... و خایه نیم برشت (هدایه ۳۴۴)
 لوزینه زهر آلود به دیگر کنیزك فرستاد (مجمعل ۳۴۱)
 همچنان خون آلود در کرباس یاره پیچید (مرزبان ۶۳)
 چون پیراهن یوسف، خون آلود بیاوردند آن را به روی نهاد

(ابیا ۱۳۹)
 و خلق آزاد کرد یوسف گشتند (طبری ۷۸۸)
 گفتندی که خانلر اند به زمین داور (بیہقی ۱۱۳)
 من اینجا پای بست رشته مالم چو عیسی پای بست سوزن آنجا
 (خاقانی ۲۴)
 خیز تا از خودی برون آئیم که به خود پای بست آمده ایم
 (عطار ۴۴۵)

(۲۳،۸) میشوند فعلی + صفت مفعولی تام یا کوتاه = صفت

هر چه ترا اند بایست باشد بدهیم (طبری ۸۳۳)
 صورت عذراء... همچون کنیزك باد و پر و دامن فرو رفته
 (التفهیم ۹۰)
 هنگام دد بایست که خرج کنی جهد کن تا عوض آن زود به جای
 نمی (قابوسی ۵۷)

اگر برتر از اسب چهارپائی بودی اسب را بر پشت ما نکردی
 (نوروز ۹۵)

باز این خلق را در خورده هر يك جامه پوشاید (سفر ۸۵)
 و تجمل دیگر در خورده این بودی (حالات ۷۹)

و گاهی صامت آخر صفت مفعولی نیز حذف می شود و به صفت فاعلی شبیه
 می شود ولی مفهوم و مورد استعمال آن صفت مفعولی است:

گمان می برم که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد
 (کلیله م؛ ۶۳)

و بر هر یکی مفاوضت فراخور حال او فرمایند (کلیله ۲؛ ۶۶)

ترکیب با حروف

(۲۵،۸) ترکیب چند کلمه که یکی از آنها حرف اضافه یا پیشوند فعل است و روی هم معنی واحدی می دهد و در حکم يك جزء جمله است:

نمی خواهی تو خدایان مرا و دست بازدارنده ای پرستی ایشان را
(مجید ۱؛ ۲۳)

فروتر از آن... دو پاره است چهارسو و بر روی عضاده بر پای خاسته
(التفهیم ۲۸۸)

و او زنی داشت سخت به کار آمده و پارسا (بیهقی ۱۱۳)

جماعتی بدو رسیدند وی را یافتند بر پای ایستاده (هجویری ۱۵۱)

ابراهیم... مردی را دید اندر هوا نشسته (هجویری ۲۹۷)

پیری را یافتند پشت دو لا شده و سر بر زمین نهاده (راحة ۷۵)

می خواهم آوردن در زمین دنیا بر پای کرده مرتبلیغ وحی را
(نفسی ۱؛ ۱۱)

آنچه از آن به کار آمده تر و نادره تر بود خاصه برداشتند
(بیهقی ۱۱۹)

گاهی حرف اضافه از این گونه ترکیب حذف می شود:

جمشید در اول پادشاهی سخت عادل و خدای ترس بود

(نوروز ۹) = از خدا ترسند

نقاش چیره دست است آن ناخدای ترس

عنقا ندیده صوت عنقا کند همی (کلیله ۲؛ ۶۶)

شنیدم که وی مردی خدای ترس و آگاه است (هجویری ۱۲۵)

جهاگیری است خداوس که او را با لطف یزدان سرهاست
(راحة ۲۳)
یاد کن قصه ابراهیم... و سرگشت او (مجید ۱؛ ۲۲) = بر سر گذشته
(۲۶،۸) تکرار صفت فاعلی با «ان» = فید مؤکد
اندیشان اندیشان همی رفت تا روز بلند شد (سیاست د؛ ۳۲)
گند پیر برخاست. پرسیان پرسیان... بدان شکارگاه شد (سیاست د؛ ۴۷)
نرسیان نرسیان به طنز گفتم آن مایه حسن و دلبری را
(الوری ۲؛ ۷۶۸)
دست به شراب بردند و خوردان خوردان می آمد تا خیمه (بیهقی ۲۴۵)
آن مادرش همچنان فالان فالان می آمد (بیهقی ۲۵۴)
(۲۷،۸) از ترکیب اسم یا صفت یا قید با مصدر مرخم گاهی اسم مصدر حاصل
می شود:

در تیمارداشت این جانب پیش تخت اعلی... مبالفت نماید
(وطواط ۱۳)
شناختن قدر نعمت ایزد تعالی نگاه داشت رضای اوست
(سیاست د؛ ۱۵)
تا به اندک مایه فیک داشت تو سیاس دارد (قابوس ۶۷)
مردم بالنسب... اگر چه بی هنر باشد از حرمت داشت مردمان بی بهره
نباشند (قابوس ۱۶)
در بررسمداشت جانب ملوک... مبالفت زیادت واجب شعرد
(کلیله م؛ ۶)
گر بخردار بشنوند سخن به گه کرد خرد دارد (ناصر ۱۲۸)
ما یاد کرد ترا برداشته کردیم (مجید ۲؛ ۶۵۱)
هر چه میسر گردد از عنایت د فیکو گفت هیچ باقی نگذارد
(بیهقی ۳۳)

(۲۸،۸) گاهی يك صیغه مضارع از فعل «بودن» با کلمه دیگر ترکیب می‌شود و صفت می‌سازد:

ایشان گرویده بودند به خدای قوی و نیست همعا و بستوده

(پارس ۴۱۲)

مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر نیست همعا ناخوش است

(بیهقی ۹۲)

جالینوس و او بزرگتر حکمای عصر خویش بود چنانکه نیست همعا

آمد در علم طب

(بیهقی ۱۰۵)

خداوند بزرگ نفیس است و نیست همعا و حلیم و کریم است

(بیهقی ۸۷)

(۲۹،۸) از ترکیب عدد با اسمی که بر زمان دلالت می‌کند با افزودن پسوند

«a = ۲» (معادل ۲ = e در فارسی امروز) صفت یا قید زمان حاصل می‌شود:

صفت:

آن روز که این دعا بکرد شصت و پنجاه بود

(مجید ۵؛ ۱)

هیج بیچه هشت ماهه نرید

(مجید ۱۱؛ ۱)

آنچه ثمرت خدمت هفت هشت ماه باشد به وی رسید

(سیاست د؛ ۱۴۲)

باید که از خواب چهل ماه نیز بیدار گردم

(سفر ۳)

من طاعت چهل ماه به سر بردم

(سیاست د؛ ۲۴۸)

چهار اسبه بودند و به چهار روز نیم آمده بودند

(بیهقی ف؛ ۶)

و من پانزده ماه بودم

(بیهقی ف؛ ۲۵۸)

آب انگور بیارید که آب انعام است

کار یگرویه به کام دل شاهنشاه است

(منوچهری ۱۵۶)

تاریخ زبان فارسی

بوسه بکمه گردآمده بودم بر دوست

لیحه ای داد و همی خواهم يك بیم دگر (فرخی ۱۵۰)

قید:

سلطان سرورده به شکار رفته است (سیاست د؛ ۳۴۸)

پنج روزه علف راست کردند (بیهقی ف؛ ۸۱۲)

لشکر با سلاح و برگستان... به دورویه بایستادند (بیهقی ف؛ ۲۶۴)

مثال دهد تا آنجا بکاهه علف بازند، و به راون... پیستدوره

(بیهقی ف؛ ۷۳۴)

۳۵۰۸) صفت مبهم با اسم زمان ترکیب می شود و پیوند «ه» = «ها» بیان حرکت

به آن افزوده می شود و حاصل آن صفت با قید است.

حرکانش همواره هنرست برم از جان من عزیزتر است

(عنصری کج)

خان همی گفت همواره که سبحان الله

این چه مرد است که محمود فرستاد ایدر

(فرخی ۱۷۴)

همچنین باد همواره به کام دل خویش

پیل بر درگاه و در پیش بتان دلبر (فرخی ۱۷۵)

هرساله چون بهار ز راه اندر آمدی

جائی یافتی که درو یافتی قرار (فرخی ۱۶۷)

۴۱۰۸) پیوند «-ه-» که «های غیر ملفوظ» خوانده می شود گاهی از اسم

معنی صفت می سازد: رنجه، نژاده، بُرده.

۴۲۰۸) شاید انواع دیگری از ترکیب کلمات باشد که به نظر مؤلف این

کتاب نرسیده و دیگران خواهند یافت و به آنچه در این فصل ذکر شده خواهند

افزود. مانند ترکیبات:

خانه بدوش، حلقه بگوش، کن مکن، اگر مگر، پابر جای، دست اندر کار، کشمکش،

که هر يك در حکم يك کلمه یعنی يك واحد جمله به شمار می روند.

رابطه اجزاء کلمه مرکب با یکدیگر

۹) در ترکیب اسمی یعنی ترکیب اسم و قید با یکدیگر میان اجزاء کلمه مرکب، و در ترکیب فعلی میان جزء اول که اسم یا صفت یا قید است با جزء دوم که صفت فاعلی یا مفعولی مشتق از فعل است روابط گوناگونی وجود دارد.

۱۰) در ترکیب دو اسم غالباً رابطه دو کلمه «اضافه مقلوب» است که نشانه اضافه در آن حذف می‌شود: بت‌خانه = خانه بت. آرام‌جای = جای آرام. تعزیت‌نامه = نامه تعزیت.

۱۱) گاهی در این گونه ترکیب میان دو کلمه رابطه تشبیهی وجود دارد.

شیردل = صفت کسی که دل او مانند دل شیر است.

پیل‌تن = صفت کسی که تن او مانند تن پیل است.

۱۲) در ترکیب اسم + صفت، اسم موصوف است و مجموع ترکیب گاهی اسم است:

سیداب، تندباد، تنگ‌سال، نوروز.

و گاهی صفت است برای اسمی دیگر:

نکودوی (فرزند)، گرانمایه (دارو)، خوارمایه (سخن)، بلندآواز (مرد).

۱۳) در ترکیبات فعلی (دو ماده ماضی، یا ماده مضارع با ماده ماضی)

مفهومی عام حاصل می‌شود که یا تأکید فعل است مانند: شست‌وشو، گفت‌وگو؛ یا شامل مفهوم هر دو جزء است، مانند خرید و فروخت = معامله، شد آمد = مراد، نشست و خاست = معاشرت.

۱۴) در ترکیب اسم با صفت فاعلی یا صفت مفعولی (مشتق از فعل) حالات ذیل

یافت می‌شود:

الف: جزء اول برای فعلی که جزء دوم از آن مشتق شده حالت مفعولی دارد.

راه‌نما = صفت کسی که راه را می‌نماید.

دو‌زی‌دهنده = صفت کسی که دوزی می‌دهد.

آفتاب‌پرست = صفت کسی که آفتاب را می‌پرستد.

جهان‌آرای = صفت کسی که جهان را می‌آراید.

نان‌خوار = صفت کسی که نان را می‌خورد.

شیرافکن = صفت کسی که شیر را می‌افکند.

ب: جزء اول برای فعلی که جزء دوم از آن مشتق شده قید مقدار یا چگونه است:

زودرو = صفت کسی که فعل رفتن را زود انجام می‌دهد.

دوربین = صفت کسی که فعل دیدن را از دور انجام می‌دهد.

پرگو = صفت کسی که فعل گفتن را پر (بسیار) انجام می‌دهد.

دیرباب = صفت کسی که چیزی را دیر می‌باید، یا چیزی که دیر یافته می‌شود.

ج: جزء اول زمان یا مکان اجرای فعل را بیان می‌کند:

شب‌خیز = کسی که هنگام شب برمی‌خیزد.

سحرخوان = کسی یا جالوری که هنگام سحر می‌خواند.

نخت‌نشین = کسی که (بر) تخت می‌نشیند.

صحراگرد = کسی که (در) صحرا می‌گردد.

شاه‌نشین = جایی که شاه در آن می‌نشیند.

د: جزء اول آلت اجرای فعلی را که جزء دوم از آن مشتق شده بیان می‌کند:

شمشیرزن = صفت کسی که با شمشیر می‌زند.

نیرانداز = صفت کسی که تیر می‌اندازد.

تیغ زن = کسی که با تیغ می زند.

ه: جزء اول نسبت به فعلی که صفت مشتق مفعولی نماینده آن است در حکم متمم فعل (مفعول با واسطه) است.

خون آلود = آلوده به خون.

قیر اندود = اندوده به قیر.

مردم گریز = گریزنده از مردم.

لقمه پرهیز = پرهیزکننده از لقمه (حرام).

شاهزاده = کسی که از شاهزاده است.

و: جزء اول نسبت به صفت مشتق از فعل در مقام فاعل است:

خداداد = کسی یا چیزی که خدا آن را داده است.

شاهپسند = چیزی که شاه آن را پسندیده (یا می پسندد).

خدابخش = چیزی یا کسی که خدا آن را بخشیده است.

نام

اسم؛ صفت؛ ضمیر

۱) پیش از این گفتیم که مهم‌ترین اثر انتقال زبانهای ایرانی از دوره باستان به دوره میانه از میان رفتن صیغه‌های صرف نام و تبدیل صورتهای گوناگون آن به صورت واحد بوده است (صفحه ۳، جلد ۳) به این طریق، چنانکه دارمستر می‌گوید، فارسی جدید، یا فارسی دری، در خانواده زبانهای هندواروپائی از همه بیشتر تحلیلی است و بیش از همه از نظر ساختمان ساده شده است.^۱ این تحول شاید از اواخر دوره هخامنشی آغاز شده بود، و غلطهای موجود در بعضی از متن‌های هخامنشی نشانه و دلیل آن است. اما در هر حال ساختمان کلمات فارسی تا آنجا به سادگی گرائید که با اندک مایه تغییر شکل توانست جانشین همه صورتهای بسیار متعدد و گوناگون شود که در دوره باستان داشت، و همه روابط کلمه را با اجزاء دیگر جمله به وضوح و صراحت بیان کند. خلاصه آن که این تحول اساسی در دوره ایرانی میانه تا آن حد پیش رفته و تکامل یافته بود که پس از آن تا دوره فارسی جدید و زبان رابع امروز چندان تفاوت و تغییری نکرده است و به عبارت دیگر برای بحث در چگونگی تحول صرفی و نحوی پارسی باستان به فارسی دری یعنی زبان رسمی امروز کمتر لازم می‌آید که به يك مرحله میانی، یعنی صورت کلمه در دوره میانه اشاره کنیم.

1) Darmesteter, J., 117.

(۲) می‌دایم که در پارسی باستان نام (اسم، صفت، ضمیر) دستگاه صرفی خاصی داشته که در آن اجزاء تغییرپذیر آخر کلمه بر رابطه نحوی آن با کلمات دیگر جمله و همچنین بر شمار و جنس دلالت می‌کرده است. ماده کلمه یعنی جزء حامل معنی نیز بر حسب جنس تغییرپذیر بوده، و در اجزاء صرفی هم به تأثیر واک آخر ماده تغییراتی پدید می‌آمده است.

بنابراین در آن مرحله ساخت جمع در نام صورت واحدی نداشت. مثلاً ماده -mart (مرد) در صیغه جمع حالت‌های گوناگون نحوی، صورتهای ذیل را می‌پذیرفت:

martiyā, martiyāha صیغه جمع در حالت کنائی

martiyānām صیغه جمع در حالت وابستگی

martiyā صیغه جمع در حالت رائی

martiyabīš صیغه جمع در حالت بائی

martiyaihu صیغه جمع در حالت اندری

صیغه‌های خاص دوگانی (ثنیه) نیز در حالت‌های گوناگون نحوی وجود داشته که اینجا از آنها می‌گذریم.

(۳) در فارسی میانه و فارسی جدید (دری) اجزاء صرفی آخر صیغه‌های نام افتاده و به این طریق هر کلمه صورت واحد و ثابتی یافته است که تنها در جمع و نکره اجزائی به آن افزوده می‌شود.

صیغه جمع

۴) در فارسی میانه (پهلوی) يك نشانه برای جمع نام وجود دارد که جزء «-ān» است و به آخر اسم، یا صفتی که جانشین اسم باشد، می‌پیوندد:
artēštarān = جنگجویان؛ *a.xtarān* = جمع اختر.

۴،۱) این جزء بازمانده جزء صرفی *-ānām* در پارسی باستان است که نشانه جمع در حالت وابستگی^۱ کلماتی است که ماده آنها به «-a» ختم می‌شده است. مانند:

xšāyaši yānām – *xšāyašiya* = شاهان شاه

۴،۲) اما در معدودی از متن‌های فارسی میانه، مانند بندهش و یازند مینوی خرد، گاهی جزء دیگری به نشانه جمع آمده که به صورت «-یها» (= *-thā*) ثبت شده است.

چون موارد ثبت این جزء به عنوان نشانه جمع معدود است و نسخه‌هایی که کلمه جمع به این صورت در آنها آمده در زمانهای متأخر کتابت شده است، می‌توان در اصالت این نشانه جمع در فارسی میانه تردید کرد و آن را نتیجه تأثیر فارسی جدید (دری) دانست. برای توضیح این معنی می‌گوئیم که قدیمترین نسخه کتاب

1) Génitif

همینوی خرد، که به دست آمده در اواخر قرن دهم هجری کتابت شده است (۱۵۸۹ میلادی) و بندهش در اواخر قرن سوم هجری تألیف یافته که قدیمترین نسخه آن متعلق به اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری است.

می‌دانیم که در فارسی میانه جزء «*thā*» نشانه قید است و در این مورد است که بسیار فراوان به کار می‌رود. مانند «*dōstīthā*» به معنی دوستانه. بعید است که این جزء با همین صورت نشانه جمع نیز بوده باشد، مگر این که در متنهای پهلوی موجود این صورت جمع را نوساخته یا دخیل بداییم.

اصل و ریشه جزء «ها» به عنوان نشانه جمع درست معلوم نیست. دو برگویی آن را به پسوند *-wa* اوستائی بر می‌گرداند و با پسوند *-h* که در زبانهای ایرانی شرقی مانند سغدی و یغناپی و آسی نشانه جمع گروهه است از يك ریشه می‌شمارد^۲.

در هر حال این جزء در تفسیرهای اوستا (زند) به کار نرفته و تنها در بندهش و یازند مینوی خرد دیده می‌شود:

در بندهش:

نخها (ماهی)	<i>xāyagīthā</i>
خرفسرها (حشرات)	<i>xrafstarīthā</i>
بازارها	<i>wāzārīthā</i>
خانما	<i>mānūhā</i>
کنارها (نواحی)	<i>kustagīthā</i>
کشورها	<i>kīstwarīthā</i>
گونما (اقسام)	<i>gōnagīhā</i>
جاما	<i>gyāgīthā</i>

و در یازند مینوی خرد:

ددا *darīthā*

2) Gauthiot, R., "Du pluriel persan en *chā*," *M. S. L.* t. XX. p. 71.

daryāvīhā دریاها

vidargīhā گذارها (میرها)

(۵) موارد استعمال جزء «ان» در فارسی دری به عنوان نشانه جمع از این

قرار است:

(۱،۵) جمع جانداران:

در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست؟ (تذکره ۱۳)
مردمان سیستان را معلوم بود اندر آخر زمان بیرون آمد مصطفی ع
(سیستان ۹)

پس عبدالمطلب از شتران خویش سخن گفت (مجمعل ۲۳۳)
چون گامی چند برفت سحان او را بدیدند (اسرار ۱۹۸)
نقل است که شیران و سباع بسیار به نزدیک او آمدند (تذکره ۲۳۱)
اگر من نیستمی دیرستی تا مغزهای شما کرمان خورده اندی
(سیاست د: ۳۸)

همه پیلان ابرهه را سجده کردی (سیستان ۵۵)
اگر چنین بود همه مردم چون ستوران شوند (جامع ۱۵۸)
ایشان را نعمات و بقر خوانند، ای شترمرغان و سحان (التفهیم ۱۰۵)
آن گاو را دید که در میان سحان دیگر چرا می کرد (انبیا ۲۲۲)
بعد چند روز کلاغان بر سر ترکها همی نشستند (مجمعل ۱۲۰)
مرغان از وی در هوا می بردند و ماهیان به قعر دریا می رسانیدند
(قصص ۲۳)

خیلی از آهوان و نخجیران و بزبان و سموران گرد او در آمده بودند
(تذکره ۶۹)

مرکبان یکو و باران شکری... و آنچه ملوک را باید

(سیستان ۲۱۴)

(۲،۵) رستنیها و گیاهها گاهی به «ان» جمع بسته می شوند:

تاریخ زبان فارسی

درختان از گوناگون جواهرها آراسته (مجمل ۱۸۷)
 در میان رز و حوالی آن خرما بنان و دیگر میوه‌ها (قصص ۲۱۹)
 گلستانش بر کند و سروان بسوخت
 یکبارگی چشم شادی بدوخت
 (شاهنامه ۹۲)

سندس رومی در فاروان پوشاندند
 خرمن مینا بر بید بنان افشاندند
 (منوچهری ۱۸۶)
 گل اندر بوستانان بشکفیده بان گلبنان باغ پر بر
 (دقیقی - پراکنده ۱۵۴)

تو گوئی به باغ اندرون روز برف
 صف ناژ بود و صف سرعمران
 (منوچهری ۶۷)

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند
 سروان سهی عبقری مبرز خریدند
 (منوچهری ۱۷۴)

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ
 که میر پره زدستی به دشت بهر شکار
 (فرخی ۱۳۷)

بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند
 شاه اسیرمان جینی در زلف کشیدند
 (منوچهری ۱۷۴)

(۳،۵) اما گاهی همین کلمات با جمع «ها» نیز به کار می‌رود:
 هر آبی که از چشم او فرود آمد بر آن کوه درختها رست
 (بلمعی ۱: ۸۷)

چو حوراند نرگها همه سیمین طبق بر سر
 نهاده بر طبقها بر ز زرسا و ساغرها
 (منوچهری ۱)

ز بس که زاری کردم ز سروهای بلند
 به گوشم آمد بانگ و خروش و ناله زار
 مرا به درد دل آن سروها همی گفتند
 که کاشکی دل تو یابدی به ما دو قرار
 (فرخی ۱۵۸)

خجسته خواجه والا دران زیبا نگارستان
 گرازان روی سنبهها و یازان زیر عرعرها
 (منوچهری ۳)

چو چنبرهای یاقوتین به روز باد سملینها
 جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها
 (منوچهری ۳)

(۴،۵) بعضی از اندامهای تن را که جفتاند به «ان» جمع می‌بندند:
 زن گازر از درد کودك نوان خلیده رخان تیره گشته روان
 (شاهنامه ۱۷۶۵)

آن تاریکی از میان انگشتان دی بیرون همی آید (بلعی ۱: ۵۹)
 کبودی اطراف و ناخن علامت نزدیکی مرگ باشد (اغراض ۱۹۱)
 پیخته برگ سمن بر عارضین شبلید

ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار
 (منوچهری ۲۸)

يك لحظه داغم می‌کشی يك دم به باغم می‌کشی
 بیش چراغم می‌کشی تا وا شود چشمان من
 (شمس ۳: ۳۴۶)

- فرو پوشدشان عذاب از زهر ایشان و از زیر پاهای ایشان
(نسفی ۵۷۷)
- هست از حجر و شجر دو آتش زین دیده و زان رخان برافروز
(خاقانی ۵۰۸)
- مطربی جو به سر خم و تو دریش پیای
ساقی با زنجی ساده و جامی به لبان
(فرخی ۲۹۱)
- شب‌سیاه بدان زلف‌کن تو ماند
سیدروز به پاکی رخان تو ماند
کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر
که برکشیده بود با پروان تو ماند
(دقیقی - المعجم ۱۶۰)
- و گاهی عنوی که جفت نیست:
به راه از کسی سر پیچد ز داد سر ایشان به خنجر میرید شاد
(شاهنامه ۱۶۲۸)
- ۵،۵) اما این گونه کلمات در متن واحد گاهی به «ها» نیز جمع بسته شده‌اند:
چندان بگریست که ناینا شد و چشمها سپید کرد (هجویری ۹۴)
دستهای او بسته بود (سیاست ۱۶)
دوی دختر سوی شکم باشد و دستها بریشانی (کلیله ۵۴؛ م)
و دستهای ایشان گواهی دهند و پایهای ایشان بدانچه کرده بودند
(جامع ۱۰۵)
- دوی از پس حسین به زانوهای می‌رفت (هجویری ۸۸)
به سخن آید فاما دستهای ایشان، گواهی دهد پاهای ایشان
(یادرس ۱۹۳)
- فا ایستاد بمالید ساقها و گردنهایشان (یادرس ۲۱۰)

بعد از این آن علت بر کتفهای ضحاک پیدا شد (مجمد ۴۵)
 به نزدیک ایشان کنیزکان باشند چشمها فرهم نهاده (پارس ۱۹۹)
 (۶،۵) گاهی جمع اجرام آسمانی با نشانه «ان» است:

سارسمان هویدا شدند بر آسمان (هجویری ۹۳)
 فرستادشان نزد گلنار شاه بدان تا کند اختران را نگاه
 (شاهنامه ۱۹۳۲)
 اخترانند از درای اختران کاحتراق و نحس نبود اندران
 (مثنوی ۱: ۴۷)

تا بیاید آسمان را تیرگی و روشنی

تا بیاید اختران را اجتماع و افتراق
 (منوچهری ۴۹)
 ولیکن شود نری این فزون چو تابند بیش اندران فیران
 (منوچهری ۶۷)

(۷،۵) نام اوقات و زمانها و جایها گاهی به «ان» جمع بسته می شود و در این
 حال تقریب زمانی یا مکانی اراده می شود:

الف: زمان

زهره و عطارد هر یکی را از آفتاب بعدی است معلوم که از وی
 نگذرد نه به مشرق بامدادان و نه به مغرب شبگاهان (التفهیم ۸۵)
 فراوان ز گنج پدر بر خورد بسی روزگارن به بد سپرد
 (شاهنامه ۲۵۸۷)
 بدین روزگارن بر او شدم یکی روز و یک شب بر او بدم
 (شاهنامه ۲۵۸۶)

خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان

همی به دیدن روی تو تازه گردد جان (فرخی ۲۸۳)

تاریخ زبان فارسی

به روزگار خزان زرگری کند شب و روز
 به روزگار بهاران کندت زرگری
 (منوچهری ۱۳۷)
 و نماز کنند خدای را او وقت شبانگاهان او وقت بامدادان
 (پارس ۱۴۲)

رژبان شد به سوی رز به سحرگاهان
 کو دلش بود همیشه سوی رز خواهان
 (منوچهری ۱۹۹)
 و نماز دیگر کنند آن وقت نیم روزان یعنی نماز پیشین (پارس ۱۴۲)
 شاخ گل شطریج سیمین و عقیقین گشته است
 وقت شبگیران به نطع سبزه بر شطریج باز
 (منوچهری ۲۳)
 چو باد سپیدان بر دمد سپه جمله باید که اندر جهد
 (شاهنامه ۹۳۵)
 چو باریک و خنقیده شد پشت ماه ز ناریک زلف شبان سیاه
 (شاهنامه ۹۵۴)

ب: جایها و چیزها

شده آبگیران فرد ز یخ چنان کوس روئین اسکندران
 (منوچهری ۶۱)
 چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون به خرگاه و طارم درون آذران
 (منوچهری ۶۷)
 که این موهرا را چه سازی کنون
 که باشد برین داشت دهنمون
 (شاهنامه ۱۷۶۱)
 پس چون به نردیگان نساورد برسیدند خبر مرگ هارون شنودند
 (سیستان ۱۶۹)

(۸،۵) کلمات سال، ماه، سحرگاه در جمع به «ان» گاهی به صورت «سالیان، ماهیان، سحرگاهیان» درمی آید:

چون سالیان برآمد خلق آهنگ داود کردند (بلعی ۱؛ ۵۳۴)
باد سحرگاهیان کرده بود تفرقه

خرمن در عقیق بر همه روی زمین

(منوچهری ۱۷۹)

برآمد بر آن سالیان دراز سزدگر فرستد به ما شاه باز

(شاهنامه ۲۸۶۳)

زمانه برین نیز چندی بگشت براین کار بر ماهیان برگذشت

(شاهنامه ۱۴۵۶)

ازین گونه هر ماهیان سی جوان ازیشان همی یافتندی روان

(شاهنامه ۳۶)

چون دید ماهیان زمستان که در سفر

نوروز مه بماد قریب مهی چهار

(منوچهری ۳۰)

سالیان و ماهیان پدیدار آمد و مردمان شمار بدانستند

(طبری ۱۵۰۹)

(۹،۵) بعضی از اسم‌های معنی هم نشانه جمع به «ان» دارند:

تا بشکنی سپاه غمان بر دل بر خویشتن ظفر ندهی باری

(رودکی - بیهقی ۷۹۸)

سناهان من به اندازه این کاه برگ قیمت ندارد (تذکره ۱۷۷)

این نه سخنان محشمان باشد (قابوس ۷۲)

در اندوه د غمان بگداخته (قصص ۱۷۱)

پیامد در بار دادن بیست به انبوه اندیشگان در نشست

(شاهنامه ۶۷)

از ایران دلم خود به دو نیم بود به اندیشه اندیشگان بر فزود
(ج ۱، ص ۱۰۱، شاهنامه شوروی)

خدای تعالی بر آن خاک آدم... چهل روز باران اندوهان بارید
(قصص ۵)

سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم (تذکره ۱۳)
آخر سومندان خورد او را (سیستان ۱۳۸)

مرد باشد از مؤمنان که به شومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند
(تذکره ۳۸)

گفتند بتانمان دست گیرند، دروغان شان فاش بکردیم (پل ۴۸)
۱۰۵) اما گاهی همین کلمات با نشانه جمع «ها» نیز به کار می‌روند:

ایشان سومنها خوردند به یزدان دادار... (سک ب ۱؛ ۲۵۱)
فرامشت کر با بسیار خطا و اندوهها (التفهیم ۳۲۵)
برهائیم مؤمنان را از رنجهای ایشان و غمهای ایشان

(مجید ۱؛ ۱۲۹)

۶) کلمانی که در دوره فارسی میانه به پیوند «-īg = یگ» و «-ag = اک» ختم می‌شده در دوره فارسی دری بنابر قاعده عام، صامت آخر آنها افتاده و مصوت «زبر = فتحه» بر جای مانده است. اما در جمع به «آن» که صامت مزبور در میان کلمه قرار گرفته مشمول آن قاعده نشده و در نتیجه آن، صورت مفرد این کلمات مختوم به فتحه (در زبان امروزی = کسره) مانده (که با های بیان حرکت نوشته می‌شود) و صورت جمع آنها به «-گان» ختم می‌شود؛ این پیوند در فارسی میانه همان «-ān» است که به همه نامها (اسم، صفت، بعضی ضمیرها) ملحق می‌شود، چه آنها که به پیوند «-ag = اک» یا «-īg = یگ» ختم شده باشند و چه نامهایی که خاتمه آنها به صامت دیگری منتهی شود.

اما در فارسی دری با توجه به صورت مفرد آنها تصور شده است که جزء

نشانه جمع در این گونه کلمات «- گان» است؛ و از اینجاست که دستور نویسان ایرانی قاعده‌ای جعل و وضع کرده‌اند که به موجب آن «هائ» غیر ملفوظ آخر کلمه در جمع به «گاف» بدل می‌شود. و حال آن که «هائ» غیر ملفوظ، یا «هائ» بیان حرکت، تنها نشانه مصوت آخر است و «هائی» در میان نبوده که به «گاف» بدل شود؛ و گاف در اصل کلمه دوره فارسی میانه وجود داشته که از آخر کلمه ساقط شده و در میان کلمه باقی مانده است و حاصل تبدیل «هائ» فرضی، به «گاف» نیست. اینک مثال:

ستارگان ایستاده آنانند که بر همه آسمانها پراکنده‌اند (التفهیم ۶۰)

همه جنبندگان لیل چشم فرو گرفتند (قصص ۱۴۹)

اگر هستید سر و پدگان به خدای (طبری ۱۱۱۰)

ایشانند پیر مردگان از آنچه می‌گویند (طبری ۱۱۱۴)

پس آن مردمان آن مردگان را می‌آوردند (طبری ۱۱۹۶)

سپاس خدای را و سلام و درود بر بندگان او (طبری ۱۲۰۷)

فرزندگان گرد آمدند (طبری ۱۲۵۸)

قیمت نژاد خود بشناس و از سم بودگان مباش (قابوس ۵)

و فرشتگان او را حق شناس باشد (قابوس ۱۵)

چندان غبطت بر زندگان بر که بر مردگان می‌بری (تذکره ۱۹۴)

(۷) بعضی از اسمهای خاص، چه برای جایها و چه برای کسان، گاهی به

معنی نوع به کار می‌رود و در این حال گاهی جمع بسته می‌شود، مانند جیحون،

دجله، فرات، به معنی عام رود؛ و رستم، فرعون، بولهب، یوسف، ابوجهل، در مورد

اشخاص که اشاره به صفت برجسته افراد تاریخی یا داستانی است:

عوام رود بزرگ را جیحون خوانند (جهان ۴۵)

از جیحونهای که در عالم است هیچ بزرگتر از لیل مصر نیست

(جهان ۴۵)

صاحب آن ملک را بر سیل ارتهاان به خوارزم آوردندی، تمامت را

در شب به دجله انداختی (جهانگشا ۲؛ ۱۹۸)

دل سیر نمی‌شود به جیهونها ما را به سقا چه می‌فریبی تو
(شمس ۵؛ ۴۸)

به سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان
همه ده جوی از باده مثال دجله‌ها جاری
(شمس ۵؛ ۲۵۵)

یوسفان چنگال در دلوش زده رسته از چاه و شه مصری شده
(مثنوی ۶؛ ۵۳۷)

گر پیونی نو سلاح رستم رفت جانت چون باشی مرد آن
(مثنوی ۲؛ ۴۲۵)

پس ز دفع خاطر اهل کمال جان فرعونان بماند اندر ضلال
(مثنوی ۱؛ ۱۵۴)

یوسفان از مکر اخوان در چهند
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
(مثنوی ۶؛ ۵۳۷)

عقل با حس زین طلسمات دورنگ
چون محمد با ابو جهلان به جنگ
(مثنوی ۱؛ ۳۳۵)

گر بوالهکمان کنند بیداد صدر دو محمد حرم باد
(خاقانی ۲۳۸)

شده آبگیران فرده ز بنج چنان کوس روئین اسکندران
(منوچهری ۶۱)

۸) بعضی از کلمات مأخوذ از عربی که به «تاء» ختم می‌شده و در حال وقف مانند «هاء بیان حرکت» به تلفظ در می‌آمده، به قیاس با کلمات مشابه فارسی، گاهی به «-گان» جمع بسته شده است.

معنوقات را گل و گلزار و یاسمن

از دست یاره بر بود از گوش گوشوار

(منوچهری ۳۵)

آن صد هزار مرد که خاصمان او بودند...

(بلعمی ۱: ۶۲۵)

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان

صبح نخستین نمود روی به قطارمان

که به کف بر فکند چادر بازارگان

روی به مشرق نهاد خرد یارمان

(منوچهری ۱۷۷)

آلتونش با خاصمان خویش بر نشست و برفت

(بیهقی ۸۶)

سیاوخش با خاصمان خویش بدان سوی شد

(بلعمی ۵۹۸)

خیارمان صف پیل آن سپه بگرفت

نقابمان را بی کرد و خسته کرد و نزار

(فرخی ۵۲)

۹) در این دوران بیشتر کلمات نازی را که در فارسی دری به کار آمده بود

به قاعده فارسی به «ان» و «ها» جمع می‌بستند، و غالباً قاعده جمع عربی، چه جمع

سالم و چه جمع مکرر، در مورد آنها مراعات نمی‌شد. برای این استعمال مثالهای

فراوان وجود دارد:

ایشان باشند از ترس آن روز ایمنان (طبری ۱۲۱۱)

این جباران قومانی بودند که از عادیان باز مانده بودند (طبری ۸۸)

همچنین از منافقان و زندیقان بسیار بودند (طبری ۲۳)

منجمان گویند که این زمین گردان است (طبری ۱۶)

کناسان مبرز یاک می‌کردند (اسرار ۲۷۸)

معرفان پیش شیخ آمدند (اسرار ۲۷۸)

این پایگاه کافران و مشرکان بود (حی ۸۳)

چنین گویند که دسم ملکان عالم عجم چنان بوده است...

(سیاست ۵۷)

چیت کار شما ای رسولان

(طبری ۸۴۵)

زمین سزاوارتر است به همسایگی کردن با روحانیان از آفاق

(سجستانی ۴۶)

به همه اطبا و محالان التجا کرد

(حالات ۳۹)

جواب احقان خاموشی دان

(قابوس ۳۳)

بر ناممندان اعتماد مکن

(قابوس ۵۲)

جمله کلهران و یا اباحتیان هیچ فایده آخرتی نمی یابند

(معارف ۴: ۱۶۱)

روی به حاضران آورد

(مرزبان ۷۷)

مردان مرد از امکانات جابران و قصد فاسدان... دست باز بگیرد

(مرزبان ۹۰)

حکیمان را صلحهای متواتر دادن

(سیاست ۱۳)

و لطف التفات خاطر اشرف را طیب آن معلولان می سازد

(المعجم ۱۸)

و راویان پیشین نقل کرده اند از کتابهای فارسیان

(مجموعه ۲)

خازنی نامزد شد با شاگردان و با حملان خزانه تا با رسولان برود

(بیهقی ۲۲۵)

بفرمای خالانان را که با تواند تا بیرد و تسلیم کنند

(بیهقی ۲۵)

سخنان او در دل امعان او جای بگیرد

(سجستانی ۷۴)

چنان که لغویان گویند

(المعجم ۲۷)

۱۰) جز جالداران و مواردی که بیش ازین ذکر شد همه کلمات دیگر چه اسم

ذات و چه اسم معنی در این دوره به «ها» جمع بسته می شود:

۱، ۱۰) دستنیاها:

منوچهر بسیاری از شکوفه‌ها ... از کوه و صحرا به شهرها آورد
 (مجملد ۴۳)
 نخست بپنخ باشد... آنکاه همی افزاید و بر شاخه‌ها همی افزاید و
 بپنخها و بر سها همی شود (جامع ۲۴۵)
 و درختان دید و آن میوه‌ها (بلمعی ۱؛ ۷۳)
 خدای او را از بهشت اسیر نمها فرستاد (بلمعی ۱؛ ۸۹)
 و ناف را در سنکها و درختها و چوبها می‌مالد تا وقتی که نافه از وی
 جدا شود (جهان ۱۰۳)

(۲، ۱۰) اندامهای تن چه جفت و چه طاق:

سرها پیش او بر زمین نهادند (بلمعی ۱؛ ۴۴۶)
 صورت او بگرداید و دست و پایهایش بستند (بلمعی ۱؛ ۸۴)
 هرگاه که خشم گرفت میوهایش بر پا خاستی (بلمعی ۱؛ ۳۱۲)
 جادوان اندر خانه آوردی تا چشمهای مردمان کور همی کنند
 (بلمعی ۱؛ ۲۲۲)
 نخستین روز رویه‌الان زرد شود (بلمعی ۱؛ ۱۷۹)

(۳، ۱۰) جایها:

او بینی یا محمد کوهها را (پارس ۱۱۴)
 و بعضی دریاها و جمله کوهها و بیابانها ازین جمله است (جهان ۹)
 چیره شدند بدان بر نیکان در بیابانهای که خشک است و دریاها
 (مجید ۱؛ ۴۷۵)
 بانگهای که می‌رود زیر درختان آن جویها (مجید ۱؛ ۱۴۶)

(۴، ۱۰) اوقات و زمانها:

این يك روز كمتريں روزهاست به نزديك مردمان (مجید ۱؛ ۸۲)
 حال شبهای هجر خاقانی چون بخواهی ازین و آن بشنو
 (خاقانی ۷۹۸)

- اگر برخوردنی دهیم ایشان را سالها (پارس ۱۰۴)
ایشان را اندر ماههای خویش عیدهاست (التفهیم ۲۶۶)
(۵، ۱۰) اسم معنی:
یاد آریّت نعمتهای مرا که شما را دادم (لسفی ۱۴)
بدان را عفو خطاها دهیم و نیکان را زیاده عطاها دهیم (لسفی ۱۷)

جمع صفت

(۱۱) در فارسی میانه و فارسی دری (به خلاف پارسی باستان) صفت در جمع با اسم (موصوف) مطابقت نمی‌کند. اما، چنانکه در بسیاری از زبانها هست، هر صفتی ممکن است به جای موصوف معروف یا معهود بنشیند و در این حال جمع بسته شود. هرگاه صفت جانشین اسمی باشد که بر جاندار دلالت می‌کند به «ان»، جمع بسته می‌شود:

اگر خدای ما را نیامرزد از جمله زیادهگران باشیم (بلعی ۱؛ ۴۴۶)
موسی... مهتران را و پارسایان را و نیکمردان را از ایشان جدا کرد (بلعی ۱؛ ۴۳۰)

پس اندر هر عصری حکیمان و خداوندان دانش جمع کرده‌اند

(مجمّل ۱)

نا آنگاه که رسولان جانب کریم به درگاه ما آیند (بیهقی ۳۱۶)

صوفی نامی است مر کملان ولایت را (هجویری ۳۹)

همه عالمان در جنب او جاهل (اولیا ۳۵)

گفتند راستگو داریم ترا که متابعت کردستند ترا فرومایگان

(پارس ۹۸)

جواب جاهلان همین است (مجید ۱؛ ۲۴)

آب چشم که سرد باشد آب چشم خادماتان است (مجید ۱: ۱۵)

جمعهای عربی

(۱۲) جمع سالم عربی گاهی در عبارتهای فارسی این دوره می‌آید، اما شماره آنها بسیار نیست و بیشتر به صورتی است که در عربی در حالت نصب و جر می‌آید، یعنی جمع به یاء و نون. مانند مؤمنین:

اکنون ذکر بعضی از تابعین الدین کتاب اثبات کنم (هجوی ۹۹)

اندر وقت پیغمبر... فقرا و مهاجرین بودند (هجوی ۲۲)

اما فقراء مداهنین آنان باشند که... (هجوی ۲۵)

هر که سورت طه برخواند ثواب مهاجرین و انصار بیابد

(فصل ۲۳۷)

خداوند نکال عالمین کرد سیاه و سرنگونم کرد و مندور

(منوچهری ۳۹)

شیر گفت آری ولیکن هم بین جهدهای انبیا و مؤمنین

(مثنوی ۱: ۶۱۵)

و به ندرت جمع سالم عربی در حالت رفع یعنی با واو و نون به کار می‌رود:

بیهقیون... جماعتی از بزرگان و افاضل بوده‌اند (بیهق ۱۵۷)

اگر باز نه‌ایستند منافقون... حقا که ما ترا بر ایشان گماریم

(پارس ۱۶۷)

استعمال نشانه جمع سالم عربی در ادوار بعد رواج بسیار یافته است، و

به جای خود از آن گفتگو خواهیم کرد.

جمع مکسر عربی

(۱۳) در آثار این دوره از کهن‌ترین متون تا اوایل قرن هفتم به بسیاری از کلمات مأخوذ از عربی برمی‌خوریم که به جای صیغه‌های جمع فارسی به صورت جمع مکسر عربی به کار رفته‌اند:

- ابناء سبیل و ضفا را نفقات و جامه کردندی (میستان ۳۳)
 اکنون اسامی این بزرگان که درین کتابند (تذکره ۷۷)
 دیگر الله مبارک در ممالك عراقین و طرف خوراسان... (راحة ۵۵)
 دوست‌ترین اعمال به نزدیک من اخلاص است (تذکره ۵۳)
 همه حکماء عالم در پیش او عاجز اند (تذکره ۳۵)
 این همه از جمله فراموشی داشتندی (میستان ۳۳)
 اخبار میستان از اول که بنا کردند و انساب بزرگان (میستان ۱)
 پس چینیان تصاویر درافزودند (مقدمه ۱۳۶)
 خرد بر تخت پیشگاه نشسته شاه ملوک جهان امیر خراسان
 (رودکی - میستان ۳۱۹)

از قدماء حکماء فلاسفه سابق... فیثاغورس حکیم بودست

- (جامع ۱۴۵)
 رواهر علوی را با جواهر سفلی نریب وجود او کشید (مرزبان ۱)
 علماء غافل آنان باشند که... پرستش سلاطین بردست گرفته [باشند]
 (هجویری ۲۰)

جمع مکسر عربی با نشانه جمع فارسی

(۱۴) اما در آثاری که از اواخر قرن چهارم تا اواخر قرن پنجم باقی مانده

است موارد بسیار یافت می‌شود که جمع مکسر عربی را در حکم مفرد گرفته و بار دیگر با نشانه‌های فارسی جمع بسته‌اند. این گونه استعمال در متون قدیمتر فراوانتر است و به تدریج از شماره آنها کاسته می‌شود:

- ابوبکر را ... خلیفتان بودند به نواحیها (طبری ۱۳۳۸)
- پیغامبران... و اولیا آن خویش را چگونه نصرت دادم (طبری ۱۳۰۸)
- ملوک آن زمین از نسل بوده‌اند و پیغامبران... از نسل دیگر بودند (طبری ۱۲۱۲)
- بر همه اطرافها مردمان را برگماشت (طبری ۳۸۶)
- این حالتها و عجایبها از ایشان پدید آمد (طبری ۳۷۰)
- هیچ دست و پای و اعضاها را هیچ کار نمی‌کرد (طبری ۳۶۸)
- فتوحهای بسیار بردست وی و به دست عمال وی برآمد (طبری ۱۳۵۰)
- از عجایبهای کار خویش پدر را بگفتی (سیستان ۵۷)
- غرض اندر این حروفها اختصار است (التفهیم ۵۲)
- از جمله حوادثها حادثه‌ای بیوفتد (قابوس ۲۰۵)
- از اخبارهای خوش... فایده مردوان را بود (هدایه ۶۵)
- باز این خلق را در خورد خویش... صلاحها داد (سفر ۸۵)
- آن معانیها شریف که اندرو پنهان بود (سجستانی ۳۷)
- گفت جمع کنید آلاها و سلیحها بیارید (انبیا ۱۸۱)
- مائند کردن مناسکها و امانتها و اوقاتیهای آن درست نیاید (انبیا ۶۴)
- ای درویش، احوالها یک صفت نیست (اسرار ۱۷۶)
- از طرایفها چند خردار... جمله راست کرد (سمک ۱؛ ۱۴۸)
- زبان برگشاد و احوالها شرح داد (سمک د ۱؛ ۱۴۱)
- چندین صورتها و طبایعها و حرکتها مختلف (جامع ۲۳۹)
- مزاج بروجها که در هر برجی چون باشد (قابوس ۱۸۵)
- سختهای لطیف و امثالهای خوش به کار دارد (قابوس ۱۹۰)

همچنان زرد و گهر و ظرایفها که فرستاده بود بدهند (مجمل ۷۵)
 و این يك فتح از عجایبهای دنیاست (سیاست د: ۲۵)
 اندازه‌های ایشان را مراایبها نهادند از پس یکدیگر (التفهیم ۸۶)
 بدان طاعتها که پیش فرستادیت در آن ایامهای گذرنده (نسفی ۸۳۸)
 او بر آن صحفها همی کار کرد که بر آدم آمده بود (طبری ۷۲۹)
 هیچکس در نتواند یافتن معانی‌های شریف (سجستانی ۳۷)
 آن کتبهای حق از دست مردمان برفت (طبری ۹۵۰)
 باز در پری یارم‌ای عامیان نوادرها گویند (ابوالهیثم ۲۹)
 منزله است از همه عیوبها آن خدای (سور ۵۷)
 ظرایفها از آنجا بمعمه اطراف عالم برند (مجمل ۵۲۵)
 تا اعضاها که... رنجه گشته باشد از حرکات تکلفی آسوده باشد
 (قابوس ۹۱)
 آنگاه خدای عزوجل ملوکشان را بر ایشان گماشت (مجید ۲: ۲۰۵)
 و ما پدید کنیم اندر فصل دیگر... بدان مقدار که... به اخبارها
 بشنیدیم (حدود ۵۹)
 و ایشان را آله‌های رودست که بزنند (حدود ۱۸۸)
 و از وی آله‌های چوبین خیزد چون کفیه و شانه (حدود ۱۴۶)
 و ما پدید کنیم... عجایبهایی که از هر شهری خیزد (حدود ۵۹)
 و این دو کوه را اندر کتبهای بطلمیوس مذکورست (حدود ۱۸)
 عمر... سعد بن وقاص را... با اشراف و مبارزان و جوهران عرب
 سوی کلزار عجم فرستاد (مجمل ۲۷۲)
 زنان دشمنان از پیش ضربت پیام‌ورند العانهای شیون
 (منوچهری ۶۵)
 اما اجراها که ازو کمترند... (التفهیم ۳۳)
 اندازه‌های ایشان را مراایبها نهادند (التفهیم ۸۶)

همه پیامبران و ملوک آن زمین به پارسی سخن گفتندی (طبری ۵)
 بیابان درنورد و کوه بگذار منازلها بکوب و راه بگسل
 (منوچهری ۵۲)
 سریانی به نازی آمیخته است و حرفهایش به یکدیگر نزدیک است
 (بلمی ۱۲۵)
 پس از آن گیومرث از آن عجایبهای بسیار دید (بلمی ۱۲۷)
 به کتبهای مفران اندر ایدون است (بلمی ۲۸۳)
 بدین گونه خرافاتها می گویند (بلمی ۴۳۸)
 میان ایشان حوادثها افتاد و عجایبها و اخبارها پیدا شد (بلمی ۴۵۲)

میزان استعمال جمع به قاعده عربی

۱۵) می توان گفت که بیشتر صیغه های جمع مکسر عربی در فارسی به کار رفته است اما بی استقصاء نام به دشواری می توان تعیین کرد که کدام صیغه به کار نیامده یا کمتر کاربرد داشته است. تنها این نکته مسلم است که در آثار مربوط به اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم شیوع و رواج صیغه های جمع مکسر کمتر است و از اواخر قرن پنجم تا اواخر قرن ششم که کم کم نثر مصنوع یا ادیبانه رواج یافت شماره کلمات عربی با صیغه های جمع مکسر فزونی گرفت.

در بعضی از نسخه های ترجمه قرآن کریم که اگرچه تاریخ تحریر و کتابت ندارد از روی قرائن بسیار می توان گمان برد که از نیمه دوم قرن چهارم هجری جدیدتر است گاهی همه کلمات عربی یا نزدیک به همه آنها به فارسی جمع بسته شده و جز چند مورد جمع مکسر یا سالم عربی در آنها دیده نمی شود. برای مثال ترجمه قسمتی از قرآن را که از کتابخانه آستان قدس به دست آمده و با عنوان تفسیر شفقی در بنیاد فرهنگ ایران چاپ شده است در نظر می گیریم:

در یکصد صفحه آغاز این کتاب (از صفحه ۳ تا ۱۰۳) ۳۹۶ بار کلمات عربی بقاعده فارسی به «ان» و «ها» جمع بسته شده و ۲ مورد جمع مکرر عربی است که نشانه جمع فارسی به آنها افزوده شده؛ و تنها ۹ بار جمع مکرر عربی و ۴ بار جمع مختوم به «ات» آمده است؛ از این قرار:

جمع به «ان»:

مؤمنان (۶۹ بار) کافران (۵۴ بار) منافقان (۲۵ بار) مشرکان (۱۶ بار) مخلصان (۱۳) یتیمان (۱۳) مسلمانان (۴) رسولان (۳) امیان (۲) خامکان (۲) ناهیان (۲) شفیعان، فصیحان، خطیبان، شاعران، موحدان، غریبان، غازیان، حاکمان، عالمان، فاسقان، فقیهان، ظالمان، معتکفان، صابران، اسیران، صدیقان، شهیدان، مصدقان.

جمع به «ها»:

آیتها (۳۵ بار) کتابها (۲۴ بار) علامتها (۱۳ بار) معصیتها (۱۷ بار) یتها (۹ بار) طاعتها (۹) حکمها (۶) نعمتها (۵) حجتها (۵) حلالها (۴) محنتها (۴) سنتها (۳) حدیثها (۳) فریضهها (۴) حقها (۳) صدقهها (۳) برهانها (۳) معجزها (۲) حدها (۲) حرمتها (۲) شریعتها (۲) حرامها (۲) رحمها (۲) شرطها، شدتها، فتنها، دعاها، حرمتها، عهدها، خبرها، حکمتها، دفتها، زیادتها، فضیلتها، دینها، مثلها، طعامها، ساعتها، عمامهها، زلتها، مسکنها، حاجتها.

جمع مکرر عربی با نشانه جمع فارسی:

کتبها، مناسکها.

جمعهای مکرر عربی:

شرایع (۲ بار) عجایب (۲) احکام (۲) حدود (۲) صحف.

جمع به «ات»:

سدقات (۳ بار) آیات.

اما در ترجمه قرآن موزۀ یارس که اگرچه نام مترجم و کاتب آن معلوم نیست، از روی قرائن می توان حدس زد که از اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم جدیدتر باشد، در یکصد صفحه آغاز آن ۶۶ کلمه عربی به صورت جمع آمده که از آن جمله ۳۴ کلمه به «ان» و ۳۰ کلمه به «ها» جمع بسته شده و تنها یک کلمه به جمع مکرر عربی آمده و یک کلمه جمع مکرر عربی با افزودن «ها» به کار رفته است. از این قرار:

کلمات عربی با نشانه جمع «ان»:

کافران (۱۰ بار) زندان، رسولان (۴ بار)، موحدان، مقران، مقیمان، نجیبان، مؤمنان (۵ بار)، راهبان، عاجزان، منافقان، عادیان (۲ بار)، نمودیان (۲ بار)، امامان، ضعیفان.

کلمات عربی با نشانه جمع «ها»:

آینها (۱۲ بار)، علامتها (۲ بار)، حلالها (۲ بار) عودتها، حجتها، لندها، سنتها، صومعهها، خیرها، عبرتها، منفعتها، منظرها، درجتها.

جمع مکرر عربی:

علماء

جمع مکرر با نشانه جمع «ها»:

مناسکها (که ظاهراً کلمه «مناسک» مفرد گرفته شده زیرا که صیغه مفرد آن (منسک) در فارسی به این معنی متداول نیست).

ترجمه موزون یا نیمه موزون دیگری از کتابخانه آستان قدس به دست

آمده که به حکم شیوه بیان آن گمان می‌رود که از ترجمه تفسیر طبری، یا لااقل از این نسخه آن که چاپ شده و در دسترس است، قدیم‌تر باشد. در یکصد صفحه از این نسخه که شامل دو جزء از ترجمه قرآن است و با علامت اختصاری «پل» نموده شده ۹۸ کلمه عربی به صیغه جمع آمده است که از آن جمله ۵۷ کلمه با نشانه «ان»، ۱۴ کلمه با نشانه «ها»، ۱۸ کلمه به جمع مکسر عربی، ۸ کلمه به جمع «ات» آمده است.

جمع به «ان»: مؤمنان (۹ بار) کافران (۹ بار) رسولان (۹ بار) مخلصان (۲ بار) ظالمان (۲ بار) مخلوقان (۲ بار) معبودان (۲ بار) مشرکان، صابران، شاکران، صالحان، مأجودان، خلکان، موحدان، مطیعان، عاقلان، عادیان، ملعونان، نمودیان، خصمان، مقلدان، ندیمان، حاسب‌خبران، متقیان، مجرمان، مستخران، نوبتیان.

جمع به «ها»: مجدها، حکمتها، خطها، نعمتها، حجتها، قصه‌ها، موجها، حسرتها، حقها، غلها.

جمع مکسر عربی: اموال (۳ بار) اخبار (۲ بار) صواعق (۲ بار) اولیا، رؤسا، اجرار، رسل، اصول، فروع، حدود، خزاین، اوصاف، منازل.

جمع عربی به «ات»: آیات (۵ بار)، برکات، بنات، حرکات.

از ترجمه تفسیر طبری نیز یکصد صفحه (جلد پنجم از صفحه ۱۰۷۹ به بعد) از این نظر بررسی شد که نتیجه از قرار ذیل است:

کلمات مفرد عربی که به قاعده فارسی به «ان» یا «ها» جمع بسته شده‌اند:

۱۸۵ بار؛ کلمات عربی به صودت جمع مکسر: ۵ بار.

کلمات عربی با جمع به «ات»: ۴ بار.

جمع مکسر عربی که مانند مفرد تلفی شده و به قاعده فارسی «ان» یا «ها» جمع بسته شده: ۹ بار.

و اینک فهرست کلمات عربی با جمع به «ان»:

کافران (۱۸ بار)، خلکان (۱۵ بار)، قرابتان (۲ بار)، مکیان (۸ بار)، ملکان

(۲ بار)، مشرکان (۱۲ بار)، صابران، مؤمنان (۲۳ بار)، فریشان، عیالان، غلامان، فاسقان، منافقان، مهاجریان، خزدجیان، اوسیان، جاهلان، عادیان (۹ بار)، ایمنان، اعجمیان، شاعران، جباران (۲ بار)، رسولان (۲ بار)، قومان (۳ بار)، مطربان.

و با جمع به «ها»: آیتها (۱۳ بار)، هواها، وسوسها، نسبها، قصهها (۴ بار)، قومها، حجتها (۲ بار)، طعامها (۲ بار)، قبیلهها، سلاحها، هدیهها (۶ بار)، تحفهها (۲ بار)، متاعها، فرجها، مقنعهها، عودتها، مجلهها، محرابها، عذابها، حدیثها، نعمتها (۲ بار)، علامتها (۲ بار)، مذهبها، ظلمها، رسنها، سورتها.

و به جمع مکرر عربی: خزاین، اصحاب، احوال (۲ بار)، انواع.

و به جمع مؤنث: تفاریقات، مؤنثات (۲ بار)، عودات.

و به جمع مکرر با نشانه جمع فارسی: ملوکان (۵ بار)، علماآن، جواهرها، اطرافها.

در تفسیر دیگری که در اوایل قرن ششم تألیف شده و با عنوان تفسیر نسفی به طبع رسیده است در یکصد صفحه اول کتاب از همان سوره بقره ۲۸۸ بار جمع کلمات عربی به قاعده فارسی (یعنی جمع به ان، ها) به کار رفته و ۷۲ بار کلمات عربی به جمع مکرر عربی و ۵۲ بار جمع به «ات» آمده است: و تنها يك بار جمع مکرر با «ها» در آن دیده شده است.

کلماتی که به شیوه فارسی جمع بسته شده از این قرار است:

جانیان، جاهلان، خاشعان، خطاها، سفیهان، ظالمان، عاصیان، عطاها، فاسقان، فرعونیان، کتابها، کافران، متقیان، مکابران، معاندان، مؤمنان، منافقان، مفسدان، منکران، موافقان، نعمتها.

و کلماتی که به صورت جمع مکرر یا جمع مؤنث آمده اینهاست:

آیات، انبیاء، اولیاء، افهام، ادھام، اسباب، افعال، اقوال، اعداء، بلغاء، بنی الجان، خلل، دعوات، موتی، زلل، طرق، فصحا، کفار، متشابهات، محکمت، مسمیات.

(۱۶) برای آن که بتوان صریحتر و روشنتر نسبت استعمال کلمات عربی را

که به صیغهای جمع عربی به کار رفته است با آن گونه که به قاعده فارسی جمع بسته شده دریافت، در صدی هر يك از آنها در شش متن شمرده شد که از آن جمله گمان می‌رود دو متن با نشانه‌های شنقی، پارس مقدم بر ترجمه تفسیر طبری و یکی به نشانه پل مقارن با آن و دو متن لسی و کلیله نزدیک به يك قرن پس از آن باشد. یعنی متولی که از اواخر قرن چهارم تا میانه قرن ششم هجری تألیف یافته‌اند. نتیجه این محاسبه چنین است:

جمع به «ان»	جمع به «ها»	مجموع این دو جمع	جمع مکرر با نشانه جمع فارسی	جمع مکرر عربی	جمع به «ات»	
۵۳/۱۵	۴۳	۹۶/۱۵	۵/۴۸	۲/۲۳	۵/۹۷	شنقی
۵۱/۵	۴۵/۴	۹۶/۹	۵/۴۴	۲/۱۵	-	پارس
۶۲/۵۷	۲۹/۵۶	۹۱/۱۳	۴/۳۸	۲/۴	۱/۹	طبری
۵۹/۱۹	۱۴/۲۸	۷۳/۴۷	۵/۲۴	۱۸/۴۶	۸/۱۶	پل
۵۵/۲۵	۱۴/۵۲	۶۹/۷۲	-	۱۷/۳۳	۱۲/۵۹	لسی
۷/۹۴	۶/۵۹	۱۴/۵۳	-	۷۲/۶۷	۱۲/۶۵	کلیله

جمع به «ات»:

(۱۷) در زبان عربی صیغه جمع مؤنث، یعنی صیغه جمع مختوم به «ات»، موارد استعمال متعدد دارد و از آن جمله آنچه در متون فارسی این دوره به کار آمده از این قرار است:

(۱۷، ۱) هر اسمی که به «ة» ختم شده باشد، اعم از آن که صورت مفرد آن با تلفظ تاء آخر در فارسی معمول بوده مانند صفت، حالت، کرامت، طاعت، ساعت و جز اینها، یا کلمانی که تاء آخر آنها غالباً تلفظ نمی‌شده است؛ مانند: طبقه، لکته، نفقه.

الف: از نوع اول

- بوی طاعت غلبه گیرد بر بوی شهوات نفسانی (بلعمی ۴۲۸)
- چه بود اگر امت مرا از این کرامات نصیب کنی (قصص ۲۵۳)
- اما اخلاص از جمله اعمال باطن است و طاعات از اعمال ظاهر
- (هجویری ۱۰۹)
- به هر حکمی که کنی مولودی و ضمیری مکبر تا از حالات کواکب
- آگاه نگردی (قابوس ۱۸۵)
- گشایش علم یا منفعت به برکت عمل بود (هجویری ۱۱۷)
- هر یکی از این ساعات مستوی تیری است از بیست و چهار تیر
- (التفهیم ۷۵)
- وی را نصایف مذکور و کرامات مشهور است (هجویری ۱۱۸)
- از حالات و مقالات شیخ ما لذتی یابند (اسرار ۳۹۱)
- این همه صفات مخلوقات است (جامع ۴۳)
- او را جمله عمر مسکنات و حرکات او بر جاده سنت یافته اند
- (تذکره ۲۱۶)
- جز خوردن و خفتن و متابع شهوات بودن هیچ چیز نداند
- (هجویری ۱۵)
- همه درکات و انواع عیوب آن بدیدم (قصص ۲۵۷)
- در جمله علوم و... عبارات بی تکلف بکمال بود (تذکره ۲۵)

ب: از نوع دوم

- از درجه ای به درجه ای گشت اندر درجات عبادت (بلعمی ۲۹۳)
- پس واجب آمد ازین مقدمات که ظاهر کردیم که زمین کمتر است
- (سجستانی ۴۶)
- سپاه را روزی بفرمود و هر کسی را طبقات جدا کرد (بلعمی ۳۴۹)

چنان که ابوطاهر سیمجوری و طبقات ایشان را دیدم (بیهقی فغ؛ ۲۴۳)
به روز ادیس اشتر وانی کند و مزد آن بر نفقات خود و مادر خود
خرج کند (تذکره ۲۷)

بسیار خدمت کردند تا چندین درجات یافتند (بیهقی فغ؛ ۲۴۲)
درجات بهشت منزلی شکر ف دارد (تذکره ۷۳)
اگر طالبی شرح کلمات این قوم مشبع طلب کند... (تذکره ۱۲)
چون عامل صدقات بیامد (سیاست ۳۳)

(۴، ۱۷) نوع دیگری از جمع به «ات» در عربی آن است که کلمه به تاء اصلی
(نه تاء تأیید) ختم شده باشد و در این مورد مانند جمع مکسر است:
و دیگر به همه اوقات که به شغل دیبائی... خواستندی شد...

(سیستان ۳۳)

(۴، ۱۷) در زبان عربی مصدرهایی که بیش از سه حرف صامت دارند (یعنی
غیر ثلاثی مجرد) به «ات» جمع بسته می شوند. اما در متون فارسی این دوره این گونه
جمع عربی فراوان نیست و در بعضی از متون آن هم بسیار به تدرت دیده می شود:
اگر من که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات به استصواب من می رود

(بیهقی ۵۰۲)

روزی... به پایان آمد که بسیار مذاکره رفت در ادب و سماع و
التراحات (بیهقی ۷۸۶)

استادم ابوالضرر نامه ها و مشافهات ساخت کرد (بیهقی ۴۸۰)
یتی چند از مذاکرات مجلس آن روزینه ثبت کنم (بیهقی ۷۸۶)
پس از آن میان هر دو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت (بیهقی ۱۸۰)
بزرگان و ملوک روزگار... وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند

(بیهقی ۸۹)

وقوانین معاملات بدایسته باشد (قابوس ۱۸۰)
اظهارکن مرا سوز و اشارات ایشان... و آنچه بدین تعلق دارد از

معاملات آن (هجویری ۸)

این جمله را تفصیلات بسیار است (روضه ۲۱)

من از تشبیهات میزارم (روضه ۳۳)

هر که به رخص و تأویلات... مشغول گردد... زود باشد که به فسق

در افتد (هجویری ۱۹)

(۴، ۱۷) بعضی از کلمات فارسی نیز در آثار این دوره با جمع «ات» دیده

می شود و این کلمات گاهی اصطلاح علمی یا فنی است که معرب شده و در عربی نیز به کار رفته است:

چون حساب و نمودارات راست آید، آنکه حکمی که از آنجا کنی

راست بود (قابوس ۱۸۵)

و حد شمالی جایهای بجناک و خزدان و مروات است (حدود ۱۴)

و بعد از او جزیره هاست که آن را دیجات و قیر خوانند

(جهان ۲۵)

از این نهرها جوی های بی حد بر گرفته اند و به اطراف برده و بر آن

نخلستان و باغات ساخته (سفر ۱۲۸)

(۵، ۱۷) در زبان عربی همه صفت های مشتق از فعل، یعنی اسم فاعل و اسم

مفعول و صفت مشبیه و صیغه مبالغه، به «ات» جمع بسته می شوند و در فارسی این دوره

نیز به همین صورت آمده است:

هزاران هزار موجودات مختلف در نعت و صفت و خاصیت...

در وجود آورد (حالات ۲)

اندر یاد کردن منفعت علم طب و موضوعات آن (اغراض ۵۲)

به گرو مبارز الا به... چیزی از محقرات (قابوس ۷۷)

همه ماکولات... که خوری اگر اسراف کنی زهر گردد (قابوس ۶۸)

مقصود اخبار و نواریخ است از کتابها بدین منظورات جمع آوردن

(مجمعل ۳)

از غرایب لغت الفرس و مصطلحات هر ولایت یاک باشند (المعجم ۴۳۸)
اضعاف آن بر مزارات متبرک و بقاع خیر صرف کرده است (المعجم ۱۵)
آنچه روی نماید از محکمت بود نه از متناهیات (اسرار ۲۲۸)
و آن خود لغتی ماکولات و مشروبات و ملبوسات و منکوحات بود
(قصی ۲۹۴)

خدایران به فرش حاجت است و نه به کرسی و نه به هیچ مخلوقات
(بلعی ۳۹)

مؤلفکات یعنی مکذبات، یعنی پیغامبر خویش را دروغ زن کردند

(بلعی ۱۹۵)

خدای تعالی ادریس را... بر ایشان فرستاد تا ایشان را... از منکرات
بازداشت (بلعی ۱۱۱)

تثنیه

۱۸) در زبانهای ایرانی باستان (پارسی هخامنشی، اوستائی) صیغه‌های خاصی
برای تثنیه (یعنی دوگانی) وجود داشت که در زبانهای ایرانی میانه اثری از آنها
نمانده بود. در فارسی جدید (دری) نیز طبعاً صیغه خاصی برای تثنیه وجود ندارد.
۱، ۱۸) هرگاه تصریح به دوگانی بودن کلمه‌ای لازم باشد عدد «دو» را پیش از
اسم ذکر می‌کنند:

گفتند فرعون را ما دو رسولیم از خدای تو (پارس ۱۶)

در ترجمه این آیه: فقولا انا رسولا ربك (سوره طه، آیه ۴۷)

آن روز پیشانی و بینی و دو کف و دو آینه زانو... بر زمین نهادند

(مجمید ۱: ۸۴)

ترا آیات هفت اعضا بود آثار هفت اقلیم

سر و دست و دو پهلوی و دو پایت هست با سامان
(فاسر خرو ۳۶۵)

باغ دو رخسار او خوشتر ولیکن

خوشر ازان باغ خوی شاه جهاندار
(فرخی ۹۳)

دو دست او کوتاه است و دو پای او دراز
سمن سرخ بسان دو لب طوطی تر

که زبانش بود از زرده زر در دهن
(منوچهری ۲)

بیافت اندران شهر دو مرد را
(یارس ۱۱۸)

مردی با کلاه و بریک زانو نشسته و دو دست دراز کرده (التفهیم ۹۱)
یا آنچه در برگرفت بر او رحمها (ی) دو ماده (رازی ۲: ۳۴۵)
دو ماده در ترجمه کلمه الانثیین از سوره ۶ [الانعام] آیه ۱۴۴ آمده
است.

بگو آیا انتظار می برید به ما مکر یکی از دو نیکویی؟

(رازی ۲: ۵۹۱)

دو نیکویی در ترجمه کلمه الحنین از سوره ۹ [التوبه] آیه ۵۲ آمده
است.

به بینندگان آفریننده را نبینی مر نجان دو بیننده را

(شاهنامه ۱)

چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد ز ایوان بیامد دور خار زرد
(شاهنامه ۱۴۵۴)

سوی قیصرش برد سر پر ز گرد دورخ زرد و لبها شده لاجورد
(شاهنامه ۲۸۹۶)

برابر دورخ او بداشتم می سرخ

ز شرم دورخ او زرد گشت چون دینار

(فرخی ۱۰۹)

کشتی را به میان دو کوه بیرون می باید رفت (جهان ۲۴)

دو ساعد را حمایل کرد بر من فرو آویخت از من چون حمایل

(منوچهری ۵۴)

خداوند ما گشته مست و خراب گرفته دو باروی او چاکران

(منوچهری ۶۸)

دو بوسان بود از دست راست و یکی از دست چپ (پارس ۱۷۲)

بر سر شانه مردم دو پاره استخوان است (اغراض ۶۶)

(۲، ۱۸) گاهی کلمه با ذکر عدد به صیغه جمع می آید:

برهائیدیم او را و دو دختران او را (مجید ۱: ۳۲۹)

گفتند که ایشان یعنی موسی و فرعون دو جادوئند (پارس ۱۷)

وان سبب به کردار یکی مردم بیمار

کز جمله اعضا و تن او را دو رخان است

(منوچهری ۷)

در آشیان چرخ دو مرغان زیر کند

کالد در فضای ربع زمین دانه می خورد

(ناصر ۱۲۵)

گوید همی قیاس که درهای روزی اند

اینها دو دستهای جهاددار اکبرند (ناصر ۱۱۸)

(۳، ۱۸) و گاهی کلمه «هر» بیش از عدد و معدود مفرد می آید:

و بدادیم ایشان هر دو را نوریت روشن پیدا (پارس ۲۵۴)

رسول خفته بود... بیدار شد هر دو چشم سرخ کرده (مجید ۱: ۱۳۲)

ما برهائیدیم ترا و هر دو دختر ترا مکر زن ترا (پارس ۱۳۴)

بدیدند هر دو سپاه یکدگر را
(پارس ۹۵)
گشادم هر دو زانوبندش از پای

چو مرغی کش گشایند از حبایل

(منوچهری ۵۵)

(P, ۱۸) اما بعضی کلمه‌ها (غالباً در ترجمه آیات یا در اصطلاحات علمی و جز آنها) که در عربی به صیغه ثنیه ادا می‌شود در فارسی نیز به همان صورت عربی به کار می‌رود؛ بیشتر در حالت رفع و گاهی در حالت نصب و جر.

الف: در حالت رفع

اکنون این دو ستاره‌اند نوردانی و ایشان را نیرین خوانند

(طبری ۱۵۰۹)

از این مشرقین و مغربین آن را همی خواهد که روز بازگردد یا از

درازی یا از کوتاهی
(طبری ۱۵۱۱)

مکعب... شکلی است مجسم همچون کعبین برد (التفهیم ۲۵)

ابوبکر مردی بود... دراز قامت، خفیف عارضین (مجمل ۲۷۰)

را بین به عراق اندر بگشاد... و آن را زاب بزرگ و زاب کوچک

خوانند
(مجمل ۴۴)

مردم آن نهر پیوسته با یکدیگر تعصب کنند و قتلها رود از جانبین

(مجمل ۵۲۵)

دو مار افسای عینینش دو مارستند زلفینش

که هم مارست مار افسای و هم زهرست تریاقش

(منوچهری ۴۶)

آن هر دو شهر را یعنی دینور و نهاوند را ماهین خوانند (جهان ۶۷)

بیرون کش از پای هر دو نعلین
(مجید ۱؛ ۴۸)

این هر دو شهر (کوفه و بصره) را عراقین نیز گفته‌اند (جهان ۶۸)

و علماء جهان نزدیک او آمدند چون... فقهاء و علماء بغداد و عراقین (سیستان ۳۴۲)

آنکاه اگر کونین اندر پله ترازوی وی نهند پدیدار نیاید (هجویری ۲۵)

قوت جذب کلّیین و قوت دفع جگر اندرین کار یار باشد (اغراض ۹۱)

و اعضاء دیگر چون حنجره و لہاء و لوزّین... همه یاری دهند است (اغراض ۸۴)

بزرگمهر مرد برسان فلک ساخت و گردش آن به تعبیین چون ماه و آفتاب (منجمل ۷۵)

التقاء ساکنین در آخر اشعار ممکن است (المعجم ۱۰۱)

ب: در حالت نصب و جر

هر چند علم و جهل ضدان اند، هر دو صفت‌های مردم اند (جامع ۴۹)

چوپاسی از شب دیرنده بگذشت

برآمد شعریان از کوه موصل (منوچهری ۵۱)

قینان و انوش هر دو خلیفتان روی زمین بودند (بلمعی ۱۱۵)

جنس (نر و ماده) = مؤنث و مذکر

۱۹) در پارسی باستان، مانند اوستایی و سنسکریت، سه جنس نر و ماده و خنثی وجود داشت که گاهی از ساختمان ماده کلمه و گاهی به حکم استعمال بازشناخته می‌شد. شناسه کلمات نیز بر حسب ساختمان ماده تغییر می‌کرد. در کلمه‌ای که با ماده‌ساز -a- به کار می‌رفت همه شناسه‌ها در جنس‌های سه‌گانه مختلف می‌شد و

در ماده‌های دیگر بعضی از آنها دگرگونی می‌یافتند.

برای مثال کلمه *hya* را که موصول یا صفت اشاری است ذکر می‌کنیم:

حالت کنائی	مذكر	مؤنث	خنثی
مفرد	<i>hya</i>	<i>hyā</i>	<i>tya</i>
تنثیه	<i>tyā</i>	-	-
جمع	<i>tyaiy/tyai</i>	<i>tyā/tyaiy</i>	<i>tyā</i>

(۲۵) در فارسی میانه و فارسی دری اثری از جنسهای سه‌گانه باقی نمانده است. در مواردی که تشخیص جنس لازم باشد، دو جنس با دو کلمه متفاوت بیان می‌شود. مانند: پسر/دختر- مرغ/خروس- اسب/مادیان؛ و آنجا که برای دو جنس کلمات مختلفی نیست برای آنان کلمات «زن/مرد» یا «دختر/پسر» را به اسم یا صفت می‌افزایند و در جانوران کلمات «نر» یا «ماده» برای تشخیص جنس به کار می‌رود:

تنش زور دارد به صد نره شیر سرژنده پیل اندر آرد به زیر

(شاهنامه ۹۱۸)

یکی نره موری بزد بر درخت که در چنگ او پر مرغی سخت

(شاهنامه ۴۳۵)

و زان نره دیوان خنجرگذار گزین کرد جنگی ده و دوهزار

(شاهنامه ۳۳۵)

به مریم فرستاد چندی گهر یکی نره طاووس کرده به زر

(شاهنامه ۲۸۶۵)

یکی دامتان زد برین ماده شیر کجا کرده بد بچه از شیر سیر

(شاهنامه ۱۳۴)

هژبر جهانوز و نراژدها ز دام قضا هم بیابد رها

(شاهنامه ۹۷)

اما در غیر جانداران هیچ‌گونه وجه تشخیص و تفاوت میان دو جنس وجود

ندارد.

(۲۱) در فارسی دری به تأثیر زبان عربی موارد متعددی برای استعمال صیغه‌های مؤنث به وجود آمده است. از این قرار:

(۱،۲۱) صفت مؤنث عربی برای زنان به اعتبار معنی:

- بگوی زنان مؤمنات را تا فراز گیرند چشمه‌اشان (طبری ۱۱۱۵)
 از آن سبب که جدۀ من خاله فخرالدوله بود (قابوس ۱۳۵)
 به جای وی کرّمها کرد و عمۀ مرا به وی داد (قابوس ۱۳۵)
 و نیز روا نداشت که مشرّک را به زنی کند (پاک ۵۴)
 دایۀ ملعونۀ با دختر نیز بیامدند (سمک ب ۱؛ ۴۲)
 مه به زنی کنید زنان مافره را تا بگروند (طبری ۱۳۹)
 او را یکی جدۀ مادر پدر بود... او جدۀ را بکشت (بلمعی ۶۳۲)
 زنی بود عاقله (بلمعی ۵۶۶)
 اندر همه بنی اسرائیل یک زن عاقله باشد (بلمعی ۵۴۶)
 او را چهار دختر بود از آن زن مافره (بلمعی ۲۱۶)
 تا عذاب کند خدای متافقان را از مردان و منافقه از زنان
 (پارس ۱۶۹)

جماعتی مسلمانان مکروه می‌داشتند عقد بستن بر زنی مؤمنه

- (رازی ۲؛ ۱۰۴)
 و کنیزکان خادمه و طبّاخه و فراهه ایستاده بودند (برامکه ۲۴)
 گفتند چرا فرمان سیده خویش نکنی (قصص ۱۰۲)
 یکی گفت زن سلیطه از همه بتر است (بحر ۴۵۳)
 مکر آن گنده پیر منافقه که اندر واپس ماندگان بود (پارس ۲۰۵)
 زنان حامله بار بنهند (بحر ۳۷۴)
 زنی مظلومه آمد و از عامل بنالید (قابوس ۲۳۲)
 دو زن مغنیه را فرمود تا بکشند (رازی ۵؛ ۶۰۵)

- آن زنان ماهنه خویشتن بر و عرضه کردند (سیستان ۵۷)
- نکاح کردن دختر باله است کمی فرمان پدر و واباشد (طبری ۱۴۶)
- پرستار گردیده بهتر از کافره (طبری ۱۳۹)
- در نشابور زنی بوده است زاده (حالات ۳۸)
- از رباط فراوه پیر زنی مظلومه بیامد (قابوس ۱۳۲)
- وقتی در شهر ری زنی بود ملک زاده و غنیه (قابوس ۸۲)
- (۲،۲۱) گاهی صیغه مؤنث عربی به قاعده فارسی جمع بسته شده است:
- آن روز بینی مؤمنان را از مردان و مؤمنان از زنان (پارس ۳۲۱)
- سلمی را... به زنی کرد و او از حُرّان عرب بود (سیستان ۵۲)
- (۳،۲۱) صفت مؤنث عربی برای مطابقت با موصوف مختوم به «ت»:
- چون برج را علت فاعله دانستی... و قوت منفعله... (التفهیم ۳۱۶)
- و دیگر گوینده این علم کو علت فاعله است (جامع ۱۶)
- حکمت باله اقتضا کرد که وی را به مونسی محتاج گرداید (اسرار ۳)
- وی را در بهشت درجت رفیه دهند (بحر ۲۳۴)
- آن نفس زنده و سخنگوی است و این مقدمه صادق است (جامع ۱۳۶)
- نارای مبارک ازاله این عاله هاله بر چه وجه فرماید (مرزبان ۱۸۶)
- و همچنین است جمع مؤنث این کلمات که صفت آنها به صیغه مؤنث می آید:
- حق تعالی قالبهای ایشان را از صفات مملومه بهیمی پاک کرده است (حالات ۴)
- از عادات حمیده شیخ... یکی آن بوده است (حالات ۷۷)
- از حرکات مملومه به حرکات محموده نقل کردن (تذکره ۲۳۵)
- (۴،۲۱) صفت مؤنث برای مطابقت با موصوف جمع مکسر عربی:
- فلک طبیعت خامس است... که به ذات از طبایع اربعه خالی آید (ابوالهیثم ۱۰۲)

هم از این جهت امثله اسباب خفیه ... من له آورده ام (المعجم ۴۵)
جماعتی آمدند در حوالج مختلفه (رازی ۵؛ ۴۰۳)

از کواکب لایحه مر منازل قمر را نشانها کردند (التفهیم ۱۰۷)
حرکات اولاد مفروقه آن متصل است به حرکات اسباب خفیه

(المعجم ۷۳)

و منبع خصال حمیده و صفات شایسته ... (حالات ۱۹)

در تعدید فواصل ساله بیان اوزان کرده است (المعجم ۴۵)

(۵،۲۱) مطابقت صفت مؤنث با موصوف مؤنث مجازی:

از بهر آن که نفس ناطقه همی به دریا شود (جامع ۷۲)

نفس ناطقه نیز از دیدن و شنودن علم معنی جوید (جامع ۱۰)

جمله تابع نفس اماره گشتند (هجویری ۱۰)

چو نفس مطمئنه مآهتاب و ملهمه جاسوس

نشان مدبر و مقبل زلواحه است جاویدان

(ناصر خسرو ۳۶۰)

هفتم جوهر نفس ناطقه است (سجستانی ۳۰)

(۶،۲۱) گاهی به قاعده زبان عربی هرگاه موصوف جمع مکسر است صفت

آن به صیغه جمع مؤنث می آید:

هر که او از اعمال صالحات چیزی کند (رازی ۲؛ ۴۹)

این مرد بدین سوالات محالات آزمایش کردست اهل روزگار خویش

را (جامع ۱۶۷)

(۷،۲۱) گاهی برای کلمات فارسی که بنا بر قاعده این زبان جمع بسته شده

نیز صفت عربی به صیغه مؤنث آورده می شود که در این دوره مثالهای آن نادر است و

در هر حال البته غلط است اما در دوره های بعد این غلط در موارد بیشتری دیده

می شود:

خاصه که وثیقتی در میان آمده باشد و به سوگندان مقلظه مؤکد

(کلیله ۲؛ ۲۷۳)

گشته

(عروضی ۴۵)

این پادشاهان ماضیه و این مهتران خالیه...

(هدایه ۳۶)

دیگر نوع را اندام مرکبه خوانند

بیماریهای اندام مفرده را علاج برضد مزاج بیماری بود

(هدایه ۲۰۰)

(هدایه ۲۶)

و حال اندامهای مفرده بر همین باید شناختن

و دیگر به فصد... چنانکه مر بیماریهای مزمنه را کنند (هدایه ۶۸۷)

(۸، ۴۱) این نکته نیز درخور توجه است که گاهی صفت مؤنث عربی که در

فارسی به کار رفته با صیغه مذکر آن دو معنی متفاوت و مختلف می پذیرند:

بان یکی زنگی حامله شکم کرده هنگام زادن گران

(منوچهری ۶۰)

همه را زاد به يك دفعه نه پیشی نه پس

نه درآ قابله ای بود و نه فریادری

(منوچهری ۱۲۶)

وان ناز همیدون به زن حامله ماند

و ندر شکم حامله مثنی پیران است

(منوچهری ۸)

زمانه حامل هجرت و لابد نهد یک روز بار خویش حامل

(منوچهری ۵۴)

قابله گوید که زن را درد نیست

درد باید درد کودك را دهی است

(مثنوی ۳۱۸)

این امات در دل و دل حامله است

این نصیحت ها مثال قابله است

(مثنوی ۳۱۸)

از پند مباحش خامش ای حجت هر چند که یست پند را قابل
(ناصر ۲۴۷)

حامل اند و خود ز جهل افراشته را کب محمول ده پنداشته
(مثنوی ۱۷۵)

حاملی محمول گرداند تو را قابلی مقبول گرداند تو را
(مثنوی ۴۶)

مطابقت صفت با موصوف در عدد

(۲۳) در زبانهای ایرانی باستان صفت با موصوف از جهات متعدد جنس و عدد و حالت (نحوی) مطابقت می کرده است. با متروک شدن صرف اسم، یعنی افتادن اجزاء صرفی آخر کلمه که بر این نکته‌ها دلالت می کرد طبعاً مطابقت صفت با اسم نیز متروک شد و به این طریق در فارسی میانه دیگر نشانی از این مطابقت نماند. از همه صیغه‌های گوناگون صرف اسم در دوره مزبور تنها دو صیغه مفرد و جمع وجود داشت. اما اینجا نیز صفت در عدد (افراد و جمع) غالباً با موصوف مطابقت نمی کرد:

ābān ē sard

آبهای سرد

تنها گاهی در بعضی متن‌های فارسی میانه این مطابقت دیده می شود:

Puryāt-kēšān dānāgān pēšēnīgān āōn dāšt (دینکرد ۲۷۳)

دانا یان پوریوئکیشان پیشینگان چنین می پنداشتند

dašn ō wēhān arzānīgān kunēd (دینکرد ۲۹۷)

صدقه به نیکان مستحقان دهد

(۱،۲۲) در فارسی دری نیز صفت هر گاه با موصوف جمع ذکر شود قاعده کلی

آن است که مفرد آورده شود و مثالهای این مورد فراوان است:

گمان بردند مردان گرویده و زنان گرویده (مجید ۱: ۲۲۲)

پاك است خدای تعالی و دور از آنچه می گویند مشركان بنفرین

(لسفی ۱: ۲۸۹)

همچنان که مردی بمیرد و از او فرزندان خرد باز مانند

(روضه ۱۱۶)

در احكام نيك بندگی خود را مقصر شناسم (کلیله م: ۱۵۶)

بفرستادیم درین سورت شما را علامتهای پیدا (پارس ۶۸)

دخترگان سیاه رنگی زاده بس بهوضیع و شریف روی نهاده

(منوچهری ۱۳۳)

۲،۴۲) گاهی در متون این دوره صفت به مطابقت موصوف برخلاف قیاس

به صیغه جمع می آید و این مطابقت گاهی در کلمات فارسی است و گاهی در کلمات عربی که به قاعده آن زبان در فارسی به صیغه جمع به کار رفته است:

۳،۴۲) به صیغه جمع فارسی:

پس آن مردمان مشركان مكه... به فرمان ابوجهل برخاستند

(طبری ۱۱۰۶)

ای ملك، ما بالارسمانان هندوانیم (بلعمی ۶۲۳)

(موسی) سی روز گذشت و یامد و مردمان نیکن را از شما بیرد

(بلعمی ۴۳۵)

خرمابنایی درازان (پارس ۲۸۴)

در کدام وقت دستوری باید خواست کودکان نارسیدگان را

(مجید ۱: ۲۵۳)

لك ایشان گروهی مرد تكشان فی راهان اند (پارس ۲۹۲)

در بهشتی که آن سرای بندگان پارسان تست (مجید ۱: ۳۴۹)

ای درویشان زنده پوشان ستم گان (روضه ۱۸۶)

او پیامبری است از پیامبران پارمان نیک مردان (مجید ۱: ۱۱۷)
بلکه از... جوانان کهنادیدگان نیز کارها رفته است

(بیهقی ۳۲۹)

هیچ کس با او منازعت نتوانست کردن از ملوکان کافران

(بلعمی ۵۳۸)

همچنان اندر آریم اندر دلهای کافران شرکان (طبری ۸۴۰)

نکر مهمانان نیکو رویان بیاری (طبری ۸۵۹)

کتاب را بشرح کردم تا به سخن پیران متفلسان تبرک کرده باشم

(تعرف ب: ۶)

بر این درویشان گرسنگان که بر محمد گرد آمده اند چیزی نفقه

مکنید (مجید ۲: ۳۲۵)

(۴،۲۲) در جمع صفات عربی به قاعده عربی:

ما را هلاک کنی بدانیچه که آن مردمان سفها به نادانی کردند

(بلعمی ۲۳۵)

پیغامبران معلوم باشند و معصوم از گناهان صغائر و کبائر

(بلعمی ۲۸۱)

بسیار مشایخ کبار دیده بود (تذکره ۱۷۳)

اما فقراء مدهنین آنان باشند که... (هجوی ۲۵)

صفت اشاره

(۲۳) صفت اشاره آن است که با اسم ذکر شود (مانند: این مرد، آن کتاب) برخلاف ضمیر اشاره که جانشین اسم می شود (کتابی یافتم و آن را خریدم).
(۱،۲۳) صفت اشاره مانند ضمیر اشاره در فارسی دو کلمه است:

این: برای اشاره به نزدیک

آن: برای اشاره به دور

(ذکر ساختمان و ریشه این کلمات در بحث راجع به ضمیر خواهد آمد.)

(۲،۲۳) صفت اشاره به هر نوع اسم، یا صفتی که جانشین اسم باشد می یونند:

صاحب خبر پیش آن پیر آمد که شاه فففور خواهد رسیدن

(سمك د ۱؛ ۲۷۵)

من هر چه دارم با دلفروز از آن خداوند است (سمك د ۱؛ ۶۰)

او آن زن را دست باز داشت (بلعمی ۱؛ ۲۶۰)

گفتند برای این سلطان یعنی محمود دعائی بکن (اسرار ۲۷۳)

بازگرد و با این شیخ بگوی (حالات ۳۷)

پیغامبر (ع) این پیرزن را گفت که این پیرت معبد را بیاور

(طبری ۳۶۹)

يك روز نزد يك اين خواجه نشسته بودم (بیهای ۳۳۱)
 این خداوند کریم است و شرمگین (بیهای ۳۲)
 یکی آواز داد که این پیر زندیق آمد (هجویری ۷۱)
 این زن عزیز، زلیخا، مر یوسف را دوست گرفت (بلمی ۱: ۲۷۹)
 خواجه بو نصر مشکان که این محتشم را مرثیه گفت... (بیهای ۳۶۵)
 ختلان شهری است که لشکر این ملك آنجا باشد (حدود ۱۹۱)
 (۳،۲۳) صفت اشاره با اسم خاص نیز می آید:

چه بزرگ بنده ای است این ابراهیم ترا (بلمی ۱: ۲۳۴)
 این منوچهر ملکی بود با عدل و تدبیر (بلمی ۱: ۳۴۲)
 این بیوراسب آتش پرست بود (بلمی ۱۳۳)
 این بخت نصر سخن از دهان ایشان بستد (بلمی ۱: ۶۳۴)
 این بوسرخ ملکی بود بزرگ (طبری ۱۴۹۷)
 این جمشید مردی بود یکوروی (طبری ۱۴۷۵)
 ایشان گفتند که این نوح دیوانه است (طبری ۱۴۸۵)
 این جبلة بیالا دوازده شبر بود (مجمل ۱۷۸)
 این قارون که اینجا نشست پیغام داد مرا (مجید ۱: ۴۱۵)
 این موسی و قوم او گروهی اندك اند (مجید ۱: ۳۵۹)
 این بهرام جوین سواری یگانه بود (سیاست ۹۸)
 شبی این فرخان به خواب دید (قصص ۳۱۵)
 عظیم مردی است این سمك (سمك د ۱: ۲۶۵)

(۵،۲۳) صفت اشاره، به خلاف ضمیر اشاره، همیشه مفرد است و با اسم
 مطابقت نمی کند چه موصوف آن اسم جمع باشد و چه صیغه جمع:

الف: با اسم جمع

این قومی بودند که به حاضرة البحر بودند (طبری ۷۹)

و این عرب به تابستان اینجا بیشتر باشند (حدود ۹۹)
 زان قوم هیچ کس ایمان نیاورد (پل ۶)
 اگر خدای تعالی این خلق را بیافریند... (بلعی ۶۹)
 ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین رسیدند بنواختند (بیهقی ۸۲)
 آن قوم بر لب دریا گوساله پرستیدند (طبری ۳۸۸)
 این جان اندرین جهان خدای را همی پرستیدند (بلعی ۶۷)
 نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعده راست برود
 (بیهقی ۹۳)

ب: با صیغه جمع

به دروغ داشتند آن کافران که از پیش ایشان بودند (پارس ۱۷۷)
 مرا برهان با این مؤمنان که با من اند (بلعی ۱۳۵)
 آن کما که ناگرویده شدند ایشان را بود غذایی سخت (پارس ۱۸۵)
 آن مردمان... از بقیه قوم عاداند (بلعی ۵۸)
 یاد کنید آن نعمتهای که منت نهادم بدان بر شما (شغشی ۸)
 همه آن مردمان... نیز به رحمت بر من می گریستند (سیستان ۶۹)
 آن کما که کافرانند به آیتهای خدای (شغشی ۶۷)
 آن بندگان که شکبیا باشند بر گزارد فریضها (شغشی ۶۶)
 آن بی دینان را غرقه کردیم (پل ۹)
 آن کسان که کافر شدند (مجید ۱؛ ۱۴۹)
 مر شما را در آن علامتها و فرمانها منفعتهاست (مجید ۱؛ ۱۵۷)
 این جهودان آنها اند که دور کردشان خدای تعالی از رحمت
 (نسی ۱۲۶)
 شنیدی خدای تعالی گفتار آن جهودان (نسی ۱۰۹)
 این زمینها و آسمانها يك لغت بود (بلعی ۴۲)
 دل این مردمان نواهی به خویشتن کشید (سیستان ۱۱۵)

صفت عددی

(۲۴) صفت عددی به کلمانی اطلاق می شود که شماره یا درجه و ترتیب اسمی را معین می کنند. صفت عددی یا اصلی است مانند: يك مرد، دو کتاب؛ یا ترتیبی است مانند: روز دوم، سال هشتم، ششمین نفر؛ یا توزیعی مانند: يك يك، يگان، دوگان.

(۲۵) کلمانی که مفهوم عدد دارند در فارسی دری از ایرانی باستان مشتق شده اند، و به موجب قوانین تبدیل واکها به صورت کنونی درآمده اند. صورت آنها در ایرانی باستان چنین بوده است:

يك	<i>aiva</i> (۱)
دو	<i>dva</i> (۲)
سه	<i>θri</i> (۳)
چهار	<i>čaθwar</i> (۴)
پنج	<i>panča</i> (۵)
شش	<i>xšvaš</i> (۶)
هفت	<i>hapta</i> (۷)
هشت	<i>ašta</i> (۸)

نه *nava* (۹)

ده *dasa* (۱۰)

(۲۶) در فارسی میانه زردشتی عددهای اصلی بجز عدد «يك» همه یا به صورت هوزوارش یا با رقم نوشته شده است. عدد «يك» در این نوشته‌ها به صورت *ēwak* است و آن از ایرانی باستان *aiva* با پسوند *-k* پهلوی ساخته شده است. در فارسی دری صامت «و» = *v* از آن ساقط شده، چنانکه در کلمه *nēwak* نیز همین ابدال روی داده، و در فارسی دری به صورت *نیک* درآمده است. بنابراین مراحل تحول این کلمه چنین است:

aiva- > ē-yak > ēyak > yak

اما در متون فارسی میانه مانوی اعداد مرتبه یکان به این صورت است:

yak/ēw - du - sih - čahār - panz - šast - haft - hašt - nu - dah

و عددهای مرتبه دهگان در همان متنها چنین است:

wīst, sih, -, panzāst, šast, haftād, -, šad

(۲۷) اعداد تریبی در زبانهای ایرانی باستان برای چهار شماره نخستین صورتهای ذیل را داشته است:

fraθma = اول

daibitya = دوم

θritiya = سوم

tuirya = چهارم

و از پنجم تا هفتم به طریق ذیل:

puxda = پنجم

xšva = ششم

haptaθa = هفتم

و پس از آن با پسوند *-θma*

aθθma = هشتم

nāuma = نهم

dasəma = دهم

از یازدهم تا نوزدهم پسوند *-a* به کار می‌رفت:

aevandasa = یازدهم

dvadasa = دوازدهم

θridasa = سیزدهم

caθrudasa = چهاردهم

panṭadasa = پانزدهم

xšvaṣṭasa = شانزدهم

haptadasa = هفدهم

aṣṭadasa = هجدهم

navadasa = نوزدهم

از بیست به بعد پسوند صفت برترین یعنی *-tama* به عدد افزوده می‌شد.

(۲۸) اعداد ترتیبی در فارسی میانه مانوی به این صورت است:

fradum، فردم؛ *naxust*، نخست؛ *nazdist*، نزدیست = اول، نخست.

dudīgr = دوم، دو دیگر

sidīg = سوم، سه دیگر

برای ساختن عددهای ترتیبی دیگر همیشه پسوند *-um* به آخر عدد اصلی

افزوده می‌شود:

panzum پنجم، *ṣaṣum* ششم، *cahārum* چهارم، و دیگرها.

به این طریق در دوره فارسی میانه صورتهای متعدد ساختمان اعداد ترتیبی

که در ایرانی باستان وجود داشت به صورت واحدی تبدیل شد که با پسوند *-um*

(بازمانده *-ama* در فارسی باستان) ساخته شده بود (بجز سه عدد اول).

(۲۹) در فارسی دری (فارسی نو) برای صورت ترتیبی عدد يك کلمه «نخست»

حفظ شده و دو کلمه فردم و نزدیست متروک مانده است.

برای عددهای ترتیبی ۲ و ۳ در متون دوره اول دو صورت موجود است:

دیگر، دو دیگر دوم

سدیگر سوم

برای عدد ترتیبی يك در بعضی متن‌ها کلمه «اول» نیز به موازات کلمه «نخست» و «نخستین» حتی در متن واحد به کار می‌رود. برای عدد ترتیبی دو، صورت «دیگر» و «دیگر» در متن‌ها هست و بعضی از دانشمندان گمان می‌برند که این کلمه اخیر در اصل «دیگر» بوده و تبدیل دال اول به واو تصحیف کاتبان است.

در بعضی نوشته‌های این دوره کلمه «یکی» نیز به جای نخست و نخستین آمده است.

(۱،۳۹) نخست:

من تنگ دارم که نخست دختر کهنر به‌شوی دهم (بلمعی ۱؛ ۴۶۴)
پس نخست همه چیز ازین بلاها سبب ریاضت بر یوسف کرد

(بلمعی ۱؛ ۲۶۸)

چون زن نخست سخن گفت (بلمعی ۱؛ ۲۸۲)

نخست گفت دنیا بر من فراخ گردان (هجویری ۷۰)

پیش از آن‌که بر سر سخن شوم نخست سؤال ترا بعینه بیارم

(هجویری ۷)

نخست داد او کرد (مجمل ۲۳)

(۲،۳۹) نخستین:

روز نخستین رویه‌اشان زرد شد (بلمعی ۱؛ ۱۷۹)

نخستین کسی که اندر زمین آمد آدم بود (بلمعی ۱؛ ۵)

نخستین کس که ملك بنی‌اسرائیل بگرفت ایلاف بود

(بلمعی ۱؛ ۵۳۰)

آن آفرینش و پرورش فطین را دانستید (جامع ۲۵۹)
 روز فطین تب بود (هدایه ۷۲۴)
 ابداع فطین... عقل بود (ابوالهینم ۹)
 فطین دیهی که بدین جهان آبادان کردند آن بود (ابیا ۳۹)
 فطین مربع است که متساوی الاضلاع گویند (التفهیم ۱۱)
 فطین حرب رستم سوار این بودست (مجمل ۴۵)
 (۳،۴۹) اول:

اورا به اول شب گفت: ای پسر... (بلعمی ۱؛ ۵۳۳)
 گفت اول خواهم که آن دیو را بیارید (بلعمی ۱؛ ۵۸۲)
 اول نگرستن به روی علما... (طبری ۷)
 اول نام یزدان یاد کرد (سمک ۱؛ ۲۸۱)
 آنچه به اول رفت از بندگان تجاوز فرمایند (بیهقی ۴)
 اول نام پیشداد برهوشنگ افتاد (مجمل ۲۴)
 وقت نماز اول بیرون شدی و پس از نماز خفتن باز آمدی
 (تذکره ۳۳)
 اول آنچه از شیخ الاسلام شنیده است (ژله ۱۶۸)
 مکتوب است که وی در اول صوف پوشیدی (هجویری ۵۰)
 الا آنکه قول اول درست ترست (المعجم ۴۲۶)
 (۴،۴۹) یکی:

یکی ابداع است و دیگر جوهر عقل و سه دیگر مجموع عقل
 (جامع ۱۰۹)
 سه کس بودند یکی عبدالرحمن... و دیگر مبارک... و سه دیگر
 عمرو بن بکر (مجمل ۲۹۲)
 چهار مرغ بگرفت یکی عقاب، دیگر کرکس، مدیگر کلنگه
 (بلعمی ۱؛ ۲۵۸)

آبجا سه شهرستان است: یکی نام بلقا و دیگر را نام اریحا و مدیگر
را نام ایلیا (بلعمی ۱؛ ۴۹۰)

یکی را گفتند ذات است و دوم را گفتند ذات و حیات... مدیگر
را... (ابوالهیثم ۲۶)

یکی کرکس بود و دوم طاوس بود و مدیگر کلاغ بود (طبری ۱۶۸)
یکی طلاق عده است و دوم طلاق سنت است و سه دیگر طلاق زنی
که... (طبری ۱۴۵)

یکی شکستن سرب مر العاس را و دیگر ملازمت تب مر شهر اهواز
را و سه دیگر... (جامع ۱۶۷)

(۵،۴۹) دیگر، و دیگر (ددیگر؟) مدیگر:

نخست از آن اقسام امرست و دیگر نداشت و مدیگر خبرست

(جامع ۷۷)

یکی علم، ددیگر قدرت و مدیگر زندگی
یکی را طبیعی گویند... و دیگر را نه طبیعی گویند و مدیگر را...
(هدایه ۸۵۳)

یکی را مولده خوانند و دیگر را مریه خوانند و مدیگر را حافظه
(هدایه ۳۹)

این پنج ستاده اند: یکی زحل و دیگر مشتری مدیگر مریخ

(بلعمی ۱؛ ۵۵)

شکر از سه گونه است: یکی گفتار به زبان... و دیگر که نعمت خدای
است بر تو، و سیم آنکه... (بلعمی ۱؛ ۵۸۸)

سه ابر بر آمد یکی سرخ و دیگر سپید و مدیگر سیاه (بلعمی ۱۶۵)
علم شریعت را سه رکن است: یکی کتاب، و دیگر سنت، و سیم اجماع
امت (هجویری ۱۵)

یکال به خدمت خلق و دیگر سال به خدمت حق و مدیگر سال به مراعات

دل خود (هجویری ۶۱)

از آن زن او را دو پسر آمد، یکی عیسی و دیگر یعقوب

(مجمل ۱۹۴)

اول آنچه از شیخ الاسلام شنیده است، و دیگر آنچه خود دیده است
و سه دیگر آنچه...

(۶،۲۹) دوم، سوم - دیم، سیم، سه‌ام:

ناحیتی از ناحیتی به چهار روی جدا گردد. یکی به... و دوم به
اختلاف دین...

دوم به رودی خرد یا بزرگ که میان دو ناحیت رود (حدود ۵۷)
تاریکی دوم نیم خدای (البیا ۲۴۸)

دوم با هیچ سرپوشیده در خلوت منشین (تذکره ۴۰)

دوم احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود (تذکره ۲۵)

دوم بار که افراسیاب ایران بگرفت چند سال پادشاه بود (مجمل ۱۰)

مصراع دوم از بیت اول لایق معنی بیت یفتاده است (المعجم ۴۴۸)

چهار چیز است که ایزد تعالی آن را به بد قدرت خویش آفریده است.

اول آدم را و دوم قلم را و سه‌ام بهشت را... (طبری ۷)

سه‌ام روز برفتند (طبری ۵۲۷)

سیم به اختلاف لغات و زبانهای مختلف (حدود ۵۷)

سیم سیابانی خرد یا بزرگ که میان دو ناحیت اندر باشد (حدود ۵۷)

سوم بغیل که بهترین وقتی از تو ببرد (تذکره ۲۵)

یکی آنکه... دُئِم آنکه بداستم... سیم آن که... (هجویری ۱۴)

و بسیار به ندرت، عدد ترتیبی «دیگر» به پسوند «ام» می‌پیوندد:

آن نسبت نخستین مؤلف شود از نسبت یکی از آن دو به میانه و از

نسبت میانه به دیگرم (التفهیم ۲۳)

(۷،۲۹) عددهای ترتیبی پس از ۳ همه با پسوند -ام ساخته می‌شوند:

- روز سه‌دیگر تب بود روز چهارم بود (هدایه ۷۲۴)
- سیم از مس و چهارم از آهن... (بلعی ۱؛ ۶۰۰)
- پنجم فاسق که ترا به يك لقمه بفروشد (تذکره ۲۵)
- بوالحسن پنج بخورد و به ششم سیر یی‌فکند و به ساتکین هفتم از عقل بشد (یهقی ۶۵۸)
- روز یکشنبه پنجم شوال امیر به شکار رفت (یهقی ۵۰۰)
- چهارم بار آواز بشنود (تذکره ۸۹)
- هفتم را در خاك دفت (اسرار ۱۰۱)
- در سخن مشایخ است که کرامات درجه چهاردهم طریقت است و اسرار و علم در درجه هفتم (تذکره ۶۰)
- (۳۰) صفت عددی ترتیبی غالباً پس از موصوف می‌آید، چنانکه در مثالهای بالا دیده شد، اما گاهی نیز مقدم بر موصوف است:
- ابتدایش از اسرئیل بن سلجوق بود که هفتم جد سلطان قاهر...
- (راحة ۶۴)
- دوم روز سرخ گردد و سه‌ام روز سیاه گردد (طبری ۱۱۹۷)
- اندر محرم نام دهم روز عاشورا است (التفهیم ۲۵۱)
- اول سخن که خدای عز و جل با موسی گفت این بود (طبری ۳۸۸)
- سوم روز آن سؤال را دلیل گشایش بود (عروضی ۱۰۵)
- هفتم روز غلام محمد زکریا در رسید (عروضی ۱۱۷)
- بماند آنچه سوم جای بود (التفهیم ۴۴۰)
- دوم کمرت بدان عزیمت روی بدان جانب آورده بود (سفر ۱۹)
- نود زحل از هفتم آسمان... همی بزمین رسد (جامع ۱۹۵)
- این مکان جائی است که سوم خانه خدای سبحانه و تعالی است (سفر ۳۷)
- (۳۱) در عدد ترتیبی مرکب از دهگان یا صدگان یا بالانتر با عددهای یکان، همیشه پیوند «ام» به رقم آخرین که یکان (آحاد) است می‌پیوندد:

تا چهل بار چنین کردند. چهل و یکم چنین کردم و هیچ نگفتند

(تذکره ۱۰۲)

یشتی گاهی بر شب بیست و هفتم افتاده است (التفهیم ۲۵۲)

و این آخر روز است از هفته عید مضاف و بیست و یکم باشد از ماه

نشری (التفهیم ۲۴۵)

ولادت او در بیست و هشتم... صفر بود (عروضی ۹۴)

این روز پنجشنبه است چهل و یکم از فطر (التفهیم ۲۵۰)

(۳۲) موصوف صفت عددی معمولاً جمع بسته نمی شود، اما گاهی نیز به سیغه

جمع می آید:

پس پیران برفت با هفت برادران افراسیاب و با هفت برادر خویش

(بلعمی ۱؛ ۶۰۸)

ایشان دو برادران بودند از فرزندان یافت بن نوح (البیاض ۳۲۸)

پس این هر پنج برادران بیرون آمدند تا کشته شدند (طبری ۱۳۹۲)

شاه سرهنگان را بفرستاد تا دو برادران قصاب را بیاورد

(سک ۱؛ ۲۶۰)

آن دو برادران قصاب را پیش من باید آوردن (سک ۱؛ ۲۶۱)

(۳۳) عدد توزیمی آن است که محدود را به دسته های متساوی تقسیم کند:

(۱،۳۳) عدد توزیمی گاهی با پسوند «گان» ساخته می شود:

آدم را بدین جهان آید صد و بیست فرزند از حوا آمد، از هر

شکم دوهان (بلعمی ۱؛ ۱۴)

مردمان را دل از وی سرد شد و یگان دوهان همی پراکنند

(طبری ۱۳۸۱)

پس همی رفتند، صدگان و دوهنگان و پیش پیغمبر ص همی آمدند

(طبری ۶۶۱)

پس مختار پنجاهگان و صدگان سپاه فرستادن گرفت (مجموعه ۳۰۳)

دهگان و پنجاهگان را همی در خواندندی و همی کشتند

(مجمل ۱۶۵)

یگان و دوسگان و پنجاهگان را آسان توان یست کرد (سیاست د: ۲۱۸)

بهوشك بنشینید هفتگان و هشتگان بر يك كاسه (فصص ۲۷۴)

الدر عمروی دوسگان و سهگان فراش وی بودند (هجویری ۳۱۸)

(۲،۳۳) گاهی عدد توزیمی از تکرار عدد اصلی حاصل می شود:

ابتدا از یکی کنند و زیادت يك يك همی کنند (الفهیم ۳۴)

يك يك ایشان را آواز می داد (کیما ۸۱)

قرآن از آسمان يك يك و دو دو و سه سه و بیشتر پنج پنج آیت

آمده است (طبری ۴۶۷)

و پنج پنج افزود و قرعه بر عبدالله همی آمد (بلعمی ۲۳۱)

به زلی کنید چندان که حلال است شما را از زنان دودو یا سه سه

یا چهار چهار (شنقشی ۱۵۲)

خداوند پرها او بالهاتند برخی دودو پردازند او سه سه برخی و

برخی چهار چهار (پارس ۱۷۹)

پس نوشیروان یست یست و سی سی را برمی کرد و در آن سرای

می فرستاد (سیاست د: ۲۷۷)

بفرستاد به پیغامبرتان قرآن را فصل فصل... يك يك آیت دو دو آیت

(شنقشی ۱۵۲)

پند دهم شما را به يك يك چیز دودو، يك يك

(۴،۳۳) گاهی عدد جمع بسته و مکرر می شود:

پارسی آن است که دوان دوان، سه آن سه آن و چهاران چهاران و عرب

ثنای گویند (مبیدی ۲: ۴۱۵)

(۵،۳۳) گاهی عدد توزیمی با پسوند «-گان» تکرار می شود:

فرو باریدیم بریشان... یگان یگان که رفته بودند (مجید ۱: ۳۶۶)

پس یکن یکن را بخواندم (انبیا ۳۴)

بسیط را بدان توان شناختن که صفت‌های خاص آن شناخته شود

یکن یکن (جامع ۸۶)

بایستید راست مر خدای را دوستان دوستان و یکن یکن

(طبری ۱۴۶۲)

همچنان یکن یکن می‌رفتند (سیستان ۳۰۲)

سی هزار سوار با او جمع شد پانصدان پانصدان که به ناحیتها همی

فرستادی (سیستان ۱۶۰)

آنجا که سنگها بر ابلیس انداخت هفت‌هفت هفت‌هفت

(مجید ۱؛ ۶۸۱)

بر پایهای خرس بزرگ ستارگان خرداند دوستان دوستان

(التفهیم ۱۰۰)

(۵،۳۳) پسوند «گانه» صفت گروهی را بیان می‌کند که به منزله واحدی

است شامل چند عدد معین: دوگانه، سه‌گانه، پنجگانه.

کم کردن و زیادت کردن عمر و دادن سیرهای پنجگانه

(قابوس ۱۸۲)

گفتند ما وی را بدین بیستگانه به تو فروشیم (قصص ۱۴۶)

آنچه شما را حلال و پاک است از زنان «مثنی» دوستانه و «ثلاث»

سه‌گانه و «رباع» چهارگانه (مبیدی ۲؛ ۴۰۱)

هر دو پشمانه روزگار بودند در همه ادوات فضل (بیهقی ۱۰۷)

خدای تعالی دو کلاغ بفرستاد... و از آن دوستانه یکی کشته شد

(طبری ۳۹۷)

موسی با کرده هفتادگانه در کومسیناروزه می‌داشتند (طبری ۳۸۸)

(۶،۳۳) کلمه «بیستگانی» هم ظاهراً اصطلاحی بوده است برای مزدی که به

سپاهیان هر یست روز يك بار یا روز بیستم هر ماه پرداخت می‌شده و بعد معنی عام

دستمزد و مواجب یافته است:

سپاه چون چنان دیدند بر حسن میرون آمدند و از وی بیستگانی
خواستند (طبری ۱۳۸۱)

آنچه ایشان را بایست از سلاح و ستور و بیستگانی همه مهیا کرد
(سیستان ۱۱۲)

از خزانه بر این گونه به غلامان و به لشکر هر سه ماهی همی دادندی
و این را بیستگانی خواندندی (میاست د: ۱۵۴)

(۳۴) گاهی موصوف عدد مرکب که شامل مرتبه‌های دهگان و صدگان و
هزارگان است پس از هر مرتبه تکرار می‌شود:

تا سیصد سال و نه سال در آنجا خفته می‌بودند (قصص ۲۱۷)

و گاهی این تکرار موصوف پس از عدد تام و عددکری می‌آید:
زحل را شش جزء و چهل و پنج دقیقه است و مشتری را پنج
جزء و نیم جزء (التفهیم ۱۲۹)

(۳۵) گاهی عدد مرتبه بالانتر پس از هر يك از اعداد مرتبه بعد تکرار می‌شود:
پنج هزار [هزار] و پانصد هزار و سی و سه هزار فرسنگ

(مجمعل ۴۹۶)

(به جای پنج هزار هزار و پانصد و سی و سه هزار)

سیصد هزار و سی هزار مرد گرد آمده بودند (طبری ۵۲۶)

(۳۶) گاهی معدود با بای نکره پیش از عدد می‌آید و ظاهراً در این استعمال

مفهوم تقریب وجود دارد:

اگر صواب بیند به بهانه شکار بر لشیند با غلامی بیست

(بیهقی فغ: ۲۲۲)

درم سنگی سیصد خون از بینی او برفت (عردضی ۱۲۵)

چون فرسنگی دو برفتند این سه تن بر بالائی بایستادند

(بیهقی فغ: ۲۲۳)

شبانه مردی چهارصد را در سلاح کرده بود (سیاست د؛ ۲۷۶)

چنان باید که تاروژی ده برسد (بیهقی فغ؛ ۳۳۱)

چون این حدیث را ماهی پنج شش برآمد (عروضی؛ ۱۲۸)

و مردی سیصد هندو آمدند و هم در باغ بنشستند (بیهقی فغ؛ ۲۲۸)

غلامان و فراشان بیامدند مردی دویست (سیاست د؛ ۲۷۶)

از فرزندان ایشان مردی هزار را نام باید نوشت (سیاست د؛ ۱۳۹)

(۳۷) هرگاه کلمه «هر» بر سر عدد درآید گاهی عدد جمع بسته می‌شود:

هردوان می‌رفتند سیاح‌دار (قصی ۲۹۶)

ماه‌های قبطیان، آغاز سر سال ایشان با اول دیماه پارسایان یکی

است و هر ماهی با ماهی از آن هردوان تا به آخر آبانماه

(التفهیم ۲۳۱)

اکنون هردوان را از بابل آویخته‌اند و عذابشان می‌کنند (پاک ۶۰)

(۳۸) در عددهای کسری یعنی يك یا چند جزء از يك عدد همیشه پس از

شماره کسر عدد يك یا یکی درمی‌آید. معادل کلمات نصف، ثلث، ربع... عشر، در

کلمات عربی.

آن مال کشتی را شمار کنند سه يك آن زن را باشد (قصی ۲۶۵)

سیصد و شصت و پنج روز است و کسری از چهار يك روز کمتر

(التفهیم ۲۲۱)

این همه که من بخوردم هنوز سه یکی را از شکم من بیش فرارسید

(قصی ۳۴۷)

و نرسیدند به ده يك آن که بدادیم آنها را (طبری ۱۴۶۲)

كبك چون طالب علم است و درین بیست شکی

مسئله خواهد تا بگذرد از شب سه یکی

(منوچهری ۶۵)

چون دوازده که یکه او شش است و سه يك او چهار و چهار يك او

- سه و شش يك او دو، و دوازده يك او يك (التفهیم ۳۷)
 پس به نسبت مساوات مضرب نخستین از پنجم بست يك باشد
- (التفهیم ۲۲)
 نوعی دیگر از عدد کسری آن است که عدد صحیح را ذکر کنند و رقمی را
 که باید از آن کسر شود تا عدد دقیق مطلوب به دست یاید در دنبال آن بیاورند:
- (ششقی ۳۳)
 سی روز شمرده یا سی کم یکدور
- (سیستان ۱۱۹)
 ولایت او سیزده سال و چهارماه کم شش روز بود
- (التفهیم ۴۸)
 تا... چهارده دینار کم دوازده درم شود
- او را سی و هشت سال بود و هشت ماه، کم هشت روز (سیستان ۱۵۴)
 (۳۹) عدد تقریبی آن است که کمترین و بیشترین شماره را ذکر کنند و منظور
 یکی از آن دو یا عددی میانه آن دو باشد. میان این دو عدد که برای تقریب ذکر
 می شود حرف عطف (و) نمی آید:
- چون روزی سه چهار بگشت حاجبی ازان صاحب درآمد
- (سیاست د؛ ۲۲۸)
 هر روز بامداد سی چهل کس از شهر بیرون می آیند (سیاست د؛ ۲۲۶)
- هر روز ده پانزده بار بر زند و به هوا بر شود (بلعمی ۱۱۶)
 يك بار او را آن دردرس گرفته بود و هفت هشت روز بر آمده
- (عروضی ۱۲۴)
 هر پنج شش ماه آن حامل را دردرس گرفتی (عروضی ۱۲۴)
 کس به دیه ها فرستاده بود و مردی دو بیت و سیصد حشر خواسته
- (سیاست د؛ ۲۷۶)
 خواست که وی را به زندان کند يك دو ماه تا او نرم شود
- (بلعمی ۲۸۶)
 مرقعه داری دو سه دیدم که بر سر خرمن گندم ایستاده بودند
- (هجویری ۶۴)

روزی دوه بر آمد (مجله ۱۱۵)

یک چوب بر اندام طر مشه زد چنانکه پنجش جای بطرقید
(سک ۱؛ ۲۶۰)

ای از یک دوه قطره آب منی

بنگر که در نرازی قیمت چند منی

(رسائل ۱۶۲)

۳۰) هرگاه کلمه «هر» بر سر عدد درآید تأکید بر فعل یا صفتی است که
شامل همه افراد آن عدد می‌شود:

و ایشان هر دو بت پرست بودند (بلعمی ۲۸۹)

من این هر دو قصه از پس قصه یوسف نبستم (بلعمی ۳۲۳)

گروهی گفتند: عیسی و مریم و خدای هر سه خدایانند (طبری ۲۴۲)

این هر دو گروه کتاب خدای را عز وجل خوانده‌اند (پاک ۷۶)

و گاهی حرف اضافه «به» میان «هر» و عدد می‌آید و با افزودن یای نکره
به آخر معدود، یا بی آن، مفهوم عدد توزیعی از آن بر می‌آید:

هر به پنج رودی او را برگرفتی و پیش اسیه بردی (طبری ۱۶۰۴)

هر به پنج روز او را پیش تو می‌آورم (طبری ۱۶۰۴)

درجات صفت

۱) صفت در زبان فارسی دری سه درجه دارد:

الف: ساده، مانند مرد پیر؛

ب: برتر، مانند مرد پیرتر؛

ج: برترین، مانند پیرترین مرد.

در ایرانی باستان

۲) در فارسی باستان و اوستائی برای ساختن صفت‌های برتر و برترین روشهای ذیل به کار می‌رفته است:

۱،۲) به ماده صفت پیوند *-yah* افزوده می‌شد تا صفت برتر ساخته شود:

vahu = خوب

vahyah = بهتر

aoJoh = نیرومند

aoJyah = نیرومندتر

xrūždra = خروشان

xraožd yah = خروشانتر

spanu = مقدس

spanyah = مقدس‌تر

(۲،۲) به ماده صفت پسوند *-ara* برای ساختن صفت برتر، و پسوند *-ama* برای ساختن صفت برترین افزوده می‌شد:

aka = بد *aka-ara* = بدتر

srīra = زیبا *srīrō-ara* = زیباتر

baēšazya = درمان بخش *baēšazyō-ara* = درمان بخش‌تر

āsu-aspā = تنداسب *āsu-azpō-ama* = تنداسب‌ترین

hukarāpā = خوش‌اندام *hukarāp-ama* = خوش‌اندام‌ترین

taxma = نیرومند *taxmō-ama* = نیرومندترین

(۳،۲) به ماده صفت پسوند *acišta* افزوده می‌شد و صفت برترین می‌ساخت:

aka = بد *acišta* = بدترین

aojah = نیرومند *aojišta* = نیرومندترین

taxma = تنومند *tančišta* = تنومندترین

در فارسی میانه

(۳) در فارسی میانه بعضی از این وجوه مثالهای اندکی دارد و بعضی دیگر تمیم و رواج بیشتری یافته‌اند.

(۱،۳) از وجه نخستین، یعنی با پسوند *-yah* - نمونه‌های معدودی بازمانده

است:

mih = مهتر، بزرگتر مه

kih = کوچکتر، جوانتر که

wih = خوبتر، بهتر به

(۲،۳) از وجه دوم پسوند *-ara* به صورت «تر» در فارسی میانه رایج‌تر است

و مثالهای فراوان دارد:

فرخ‌تر	<i>farruxtar</i>
خوب‌چهر‌تر	<i>hučihrtar</i>
بزرگ‌تر، پیر‌تر	<i>mehltar</i>

پسوند *-ama* نیز به صورت *-um* و گاهی به صورت *-dum* در فارسی میانه مانده است:

برترین، بالاترین	<i>awartum</i>
بیشترین	<i>frāztum</i>
پلیدترین	<i>rīmtum</i>
خوشترین	<i>xvaštum</i>
نخستین، اولین	<i>fradum</i>
پس‌ترین، آخرین	<i>awadum</i>
فروترین	<i>frātum</i>

(۴،۴) از وجه سوم با پسوند *-išta* در فارسی میانه نمونه‌های معدودی با پسوند *-ist* و گاهی به ندرت *-iš* دیده می‌شود:

بزرگ‌ترین	<i>mahist</i>
بلندترین	<i>bālist</i>
نیکوترین = بهشت	<i>wahišt</i>
کمترین	<i>kamist</i>
پیشین‌ترین	<i>nazdist</i>

در فارسی دری

(۵) در فارسی دری بعضی از این پسوندها رواج عام یافته و بعضی یکسره متروک شده و در حکم پسوندهای مرده است که اهل زبان چگونگی ساخت آنها

را فراموش کرده‌اند:

(۱۰۳) از وجه نخستین با پسوند *-yash* - کلمات معدودی مانند: که، مه، به، در فارسی دری مانده که گاهی مانند صفت برتر به کار می‌روند:

باری به مرگ بمیرند به که بر دست دشمن (بلعمی ۵۵۷)

تو به دانی (بلعمی ۳۷۷)

ما به از شمائیم (مجید ۱: ۱۲۹)

همه کی داند که بهشت به از دوزخ (مجید ۱: ۲۷۱)

اگر موسی به آید معلوم گردد که کار وی آسمانی است (قصص ۲۵۴)

کار خویش به دان که کار کسان (قابوس ۱۰۳)

براقی در میان بداشته اشهب، مه از حمار و کم از بغل (قصص ۱۹۳)

بدو گفت نور از تو ما را گهی چرا بر نهادی کلاه مهی

(شاهنامه ۸۹)

چنینیم یکسر که و مه همه

تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

(شاهنامه ۶۲)

چنان یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان

(شاهنامه ۸)

در چیزی کوش که زده‌ای از آن مه و به از کردار همه آدمی و پری

(طبقات ۵۹)

مهر به از بلاست (طبقات ۸)

اما ظاهراً از قدیمترین زمان، ساختمان این گونه صفت برتر فراموش شده،

زیرا که همین کلمات را با پسوند «تر» و «ترین» به کار برده‌اند:

مهر پسر را یعرب نام بود (بلعمی ۱۶۷)

خواستم تا... مهری یابم (ابیا ۲۱۹)

هبل مهر ایشان بر سر ایشان نهاد (قصص ۲۴۲)

این بهتر بود از آن انواع دیگر (هدایه ۳۶)

بعد از قرآن و احادیث بهترین سخنها سخنان ایشان دیدم

(تذکره ۱۴)

درود بر محمد پیغامبر بهترین جهان (بلعی ۱)

خدای تعالی صورت عیسی را با یسوع افکند مهر جهودان

(مبجل ۲۱۸)

خدای بهترین روزی دهندگان است (جامع ۶۲)

که کهتر به که دارم و مه به مه فراوان خرد باشم و روزبه

(شاهنامه ۲۲۶۷)

او را سه پسر بودند دو مهر از شهر ناز... و کهترین پسر از ادنواز

(مبجل ۲۷)

پسر کهتر که ایرج نام بود دوست تر داشتی (طبری ۱۱۵۷)

و گاهی همین صفات را با جزء «ین» برای ساختن صفت «برترین» نیز به

کار برده اند:

شناسی تو خانه کهین و مهین را

به جان تو است این سه تن بیک بنگر

(ناصر ۱۶۷)

داود را آن وقت بیست پسر بود، کهین ایشان سلیمان بود (قصص ۲۷۷)

نشیند کهین نزد مهتر پسر مهین باز نزد کهین تاجور

(شاهنامه ۷۱)

آصف برخیا وزیر سلیمان بود و نام مهین خدای تعالی می دانست

(قصص ۲۹۱)

به خانه کهین در یابند هرگز

که خانه مهین است شان جای درخود

(ناصر ۱۶۷)

او خود استاد مبین شماس (قصص ۲۵۵)

ابراهیم بنال برادر مبین سلطان طغرل بود (اسرار ۱۲۶)

فرزندان سام بهین فرزندان لوح باشند (قصص ۶۵)

مبین خواست که بخورد مبین او را گفت ای برادر، بهوش که...

(قصص ۳۳۷)

و در بعضی از نوشته‌های این دوره کلمات بهین، مبین، کهن، به صورت مبین، میهن، کیهن، لیز ثبت شده که اگر رسم الخط کاتب باشد باید آنها را نمونه گویشی خاص شمرد:

امتش بیشترین امتان بود، پیغامش بهین همه پیغامها (قصص ۱۷۳)

خدای خود یار و نگه دار شماس. او بهین همه یاری کنندگان است

(شنقشی ۹۵)

میهن ترین ایشان گفت (پل ۸۵)

باید که جواب این نامه بنویسی و به دست پسر مبین بفرستی

(قصص ۱۷۳)

آن کسها که جواب کردند خدای را به طاعت، او پیغامبر را به آمدن

به بدر مبین (شنقشی ۹۴)

لدانی که نمرود خدای میهن بود، او را خدای دیگر نبود (قصص ۷۳)

این آگاه کردن است از خدای... مردمان را روز حج میهن

(شنقشی ۲۲۷)

به قوت نام میهن خدای به آسمان می شدند (قصص ۱۶)

بداده بودیم وی را آتشیای خویش، بلعم را بهین نام خدای

(شنقشی ۲۵۳)

کیست که عتس بهین اعمام است و عتس بهین عتانت و خالت

بهین اخوالست و خالتش بهین خالانت (قصص ۳۳۷)

(۲،۴) پسوندهای «تر» و «ترین» در فارسی دری رواج عام یافته و همه صفت‌های ساده را با این پسوند به صفت برتر و صفت برترین تبدیل کرده‌اند:

بهرام امیر مجلس و وزیر رسول بزرگ و هجیر مهرندیمان

(مجمل ۹۱)

از او نیکوتر چیز هرگز ندیده بود (بلعمی ۱۷۰)

او نیکوروی‌تر و بقوه‌ترین و دلیرترین و بخردتر از همه فرزندان آدم بود (بلعمی ۱۱۷)

پس نوع مردم از همه نوعها شریفتر آمد و باعبدالکر (ابوالهینم ۵۴)
هزار ضربت شمشیر بر من آسان‌تر از جان‌کندن (کیما ۸۷۰)
در غایت حاس پدید تواند آوردن صوری از آن تمام‌تر و نیکوتر و روشن‌تر (سجستانی ۳۵)

به لفظی چرب‌تر از زبان فصیحان و عبادنی شیرین‌تر از خلق کریمان (مرزبان ۱۴)

به بقعه‌ای که معمورتر و به لطف آب و هوا مشهورتر ... آنجا متوطن گردی (مرزبان ۳۳)

ابراهیم شادتر گشت (ابیا ۷۳)

از تو... با امانت‌تر مردی یست (سیاست د: ۱۰۸)

آنان که محفوظ مانند از اولیا از فرشتگان فاضل‌ترند (هجویری ۳۰۷)

اندر اجسام مردم بسیارند گفته‌تر و پدیدتر از سگان و ... (سجستانی ۶۰)

آنچه اندر بیشترین ریجهای هندوان است پنج جزء است (التفهیم ۷۴)

ما اولی‌تریم که نیک‌بخت‌ترین مردمان باشیم (قصص ۹۹)

دومترین کردارها بر من اخلاص است (هجویری ۱۰۹)

هفتادزار از میان دل من بگشاد که کمترین آن عداوت شیخ ابوسعید بود
(حالات ۷۶)

پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مالدای

(تذکره ۶۲)

عراق آبادترین جهان بود (بلعی ۱۸۵)

الدر هر فن بهترین و فاضلترین همه خلق بوده اند (هجویری ۹۹)
گاهی نیز پسوند «تر» مکرر شده است:

یکی از دیگر مهتر و کافی تر... (بیهقی ف؛ ۱۱۵)

چنین چیزها از وی آموختندی که مهنبت تر و مهتر تر روزگار بود

(بیهقی ف؛ ۱۹۱)

(۳،۴) پسوند صفت برترین با جزء *-ista* در فارسی دری یکسره متروک و فراموش شده و تنها چند نمونه از آن مالد است؛ از آن جمله کلمه «مست» به معنی «بزرگترین» که در شاهنامه مکرر آمده است:

به عنوانش بنوشت شاه مهست جهاندار بهرام یزدان پرست

(شاهنامه ۲۲۲۳)

مهست آن سرافراز پدرام شهر که با داد او زهر شد پای زهر

(شاهنامه ۲۲۲۴)

نخستین سرنامه گفت از مهست شهنشاه کسرای یزدان پرست

(شاهنامه ۲۳۱۶)

چنین گفت کاین نامه نزد مهست سرافراز پرویز یزدان پرست

(شاهنامه ۲۸۶۱)

و از این جمله است کلمه «نخت» از اصل *naxt* با پسوند *-ista* که هنوز

در فارسی دری به کار می رود:

ز آغاز باید که دانی درست سرمایه گوهبران از تخت

(شاهنامه ۳)

سخن سلم پیوند کرد از نخت ز شرم پدر دیدگان را بشت

(شاهنامه ۸۵)

به خط از نخت آفرین گسترید بدان دادگر کو زمین آفرید

(شاهنامه ۱۷۵)

(۴،۴) از پسوند *-rama* که در فارسی میانه به صورت *-dum* گاهی دیده می‌شود در فارسی دری تنها يك نمونه باقی است و آن «افدم» است که با حرف اضافه «ب» آمده و فرهنگ نویسان آن را به صورت «بافدم» به معنی واپسین و عاقبت ثبت کرده‌اند.

مکن خویشتن از ره راست گم که خود را به دوزخ بری بافدم

(رودکی ۳۸۲)

چه بایدت کردن کنون بافدم مگر خانه رویی چو روبه به دم

(ابوشکور ۱۵۴)

متمم صفت برتر

(۵) موصوف صفت برتر طبعاً باید با موصوف دیگری سنجیده شود و بنابراین باید وجه قیاسی در عبارت موجود باشد.

(۱،۵) این کلمه که متمم صفت برتر خوانده می‌شود در زبانهای ایرانی باستان به دو طریق ترکیبی و تحلیلی با صفت برتر مربوط می‌شده است:

الف: متمم در حالت «ازی» یا حالت «وابستگی» به کار می‌رفته است.

ب: حرف ربط *yaθa* (معادل «که» در فارسی دری) پس از صفت برتر می‌آمده است.

(۲،۵) در فارسی میانه (پهلوی، پارسیک) سه وجه برای مقایسه دو موصوف وجود دارد:

الف: حرف اضافه *az* (= از) رابطه دو موصوف است:

az tō farruxtar andar gēhān ne bawēd

خوشبخت‌تر از تو در جهان نیست

az har kanīg pad gēhān hučihrtar ud wi h

از هر دختری در جهان زیباتر و بهتر

ب: حرف اضافه *kū* (= که) برای مقایسه دو موصوف می‌آید:

abārōnīh wēš warzēnd kū frārōnīh

بدکاری بیش‌تر کنند که نکوکاری

ج: حرف اضافه *cōn* (= چون) برای مقایسه دو موصوف به کار می‌رود:

ōš xuāstārtar tōn anē sag = خویشوارتر از همه سگان

۶) در فارسی دری متمم صفت‌های برتر ده گونه وجه استعمال دارد:

الف: استعمال با «از» که رایج‌ترین روش کاربرد این متمم است:

ب: استعمال متمم با «که»؛

ج: استعمال متمم با «چون»؛

د: صفت پیش از موصوف با کسره اضافه؛

ه: متمم مقدر؛

و: یای لکره در آخر موصوف مؤخر؛

ز: موصوف مقدم با کسره اضافه؛

ح: صفت مقدم بی کسره اضافه؛

ط: صفت مقدم بی کسره اضافه به جای صفت برترین؛

ی: صفت مقدم با کسره اضافه و موصوف جمع.

۱۶) رایج‌ترین شیوه کاربرد متمم صفت برتر استعمال آن با حرف «از»

است:

ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام که از آن

لیکوری‌تر کس نبود (بلمی ۲۱۷)

بازرگان گفت این از کرامات شیخ عجایب‌تر است (اسرار ۱۳۸)
اگر ایدون که چیزی بودی از مرکز شریف‌تر این چیزها در آن
بستندی (سجستانی ۴۷)

او را قوت از قوت تو بیشتر است (کلیله ق: ۷۲)
کلام وی اندر همه دلها مقبول است و اندر بیشتر از کتب مسطور
(هجویری ۱۱۱)

طبیعت سراوار ترست به همسایگی کردن با روحایان از آفاق
(سجستانی ۴۸)

هرگز ما از وی قوی‌تر کسی ندیدیم (بلعمی ۳۷۶)
چنانکه از آن راست‌تر و محکم‌تر تواند بود (سفر ۱۵)
بلوری پدیده آمده است که لطیف‌تر و شفاف‌تر از بلور مغربی است
(سفر ۶۶)

(۳،۶) گاهی متمم صفت برتر با حرف «که» می‌آید؛ و این مورد استعمال
کمتری دارد:

به خانه خویش باشی بهتر که به خانه کسان (بلعمی ع: ۵۸)
در آب مردن به‌که از فزع زلهار خواستن (قابوس ۵۲)
صحبت جوانان بر جای بهتر که صحبت پیران نه بر جای

(قابوس ۵۸)
به نام یکو مردن به‌که به ننگ زندگانی کردن (قابوس ۹۹)
مرد اگر بی‌برادر باشد به‌که بی‌دوست (قابوس ۱۳۹)

(۳،۶) استعمال متمم با حرف اضافه «چون» به ندرت در بعضی از متون دیده
می‌شود:

این را اگر شیری یا گرگی بخورد به بود چون پیش‌منش بکشند
(بلعمی ۱۸۱)

خاری که به من درخلد اندر سفر هند

به چون به حضر بر کف من دستۀ شب بوی

(فرخی ۳۶۶)

پای پاکیزه برهنه به بسی چون به پای اندر دریدن کشکله

(ناصر ۳۸۵)

هیچ کس ندیده‌ام قادرتر بر سخن چون یحیی معاذ رازی

(طبقات ۸۵)

(۴،۶) گاهی نیز صفت برتر پیش از موصوف می‌آید و با نشانه کسره به آن

می‌پیوندند:

ست‌تر همه خانه‌ها خانه عنکبوت است (طبری ۱۳۰۲)

خوی که ازو خیزد بهتر آن خون است که از دیگر میوه‌های

تابستانی (ابنیه ۶۴)

رشت‌تر آوازه‌ها آواز خران است (طبری ۱۴۱۵)

خداوند تو بهتر، و اوست بهتر روزی دهندگان (طبری ۱۰۸۱)

آن‌کسها را که گوش می‌دادند... و پس روی می‌کنند نیکوتر آن را

(طبری ۱۵۷۱)

هر که از عیب خود نایبنا باشد نادان‌تر مردمان باشد (بیهقی ۴۲۶)

(۵،۶) گاهی متمم مقدر یا غیرمذکور است:

چون چهل روز برآمد پشه بزرگتر شد (ابیا ۵۸)

این نزدیک‌ترست به قیاس و سزاوارترست به خردمندان

(سجستانی ۴۳)

چون عایشه... این سخن از پیغامبر بشنید دلفتنک‌تر گشت

(طبری ۱۱۴۲)

بیانید هر که مردانه‌تر تا زودآزمائیم (سکک د ۱: ۲۸۹)

آنجا کافران پلیدتر و قویتر بودند (بیهقی ۱۱۴)

(۶،۶) هرگاه متمم صفت برتر، یعنی موصوف پس از آن بیاید گاهی بای
نکره به آخر متمم افزوده می‌شود:

قدیمتر شهری از شهرهای جهان بلغ است (بلعمی ۱۲۵)

به نیکوتر الفاظی و نرم‌تر قوی التماس کرد (جامع ۱۷)

آن عظیم‌تر و واجب‌تر علمی است (جامع ۸۱)

بر زمین ازو کبر انداز لر مردی بود (بلعمی ۳۴۸)

به نرم‌تر بادی شاخ او بشکند (مرزبان ۸۵)

خردتر شهری ازو بزرگ نماید (مرزبان ۱۳۹)

پس از طبیعت و نفس شخصی ساختند با نعمت اعدائی و لطیف‌تر

طبعی و کاملتر هیالی (سجستانی ۷۱)

بهر کسی که تو او را مزدور گیری... آن‌کس است (مجید ۲: ۳۹۴)

تا بنکرد از طعام کدام پاکیزه‌تر طعامی، تا بیارد شما را روزی از آن

(طبری ۹۲۲)

باقیمانده‌های یکی‌ها بهتر نزدیک آفریدگار تو پاداشتی و

بهر امید (طبری ۹۲۸)

(۷،۶) گاهی صفت برتر پس از متمم (موصوف) می‌آید و درین حال موصوف

با کسره به صفت اضافه می‌شود:

پس خرد دورتر چیزی بود که ظاهر شد (سجستانی ۱۶)

دل دی را خوش کردم و اقداح بر دهر روان گشت (بیهقی ۱۴۸)

مگر آن پیرانِ مهر که بر آن صفت بود که صالح نشان داده بود

(طبری ۱۱۹۶)

یکی از آن دو دختر، و آن دخترِ کهنتر بود که موسی را او خوانده

بود (مجید ۲: ۳۹۴)

برادرِ مهر ایشان روی به تجارت آورد (کلیله م: ۶۵)

(۸،۶) گاهی نیز صفت برتر پیش از موصوف می‌آید بی‌نشانه اضافه:

وزین پس چنین گفت کهتر پسر که اکنون به گیتی توئی تاجور
(شاهنامه ۲۹۵۱)

به کهتر دهم یا به مهر پسر که باشد به شاهی سزاوارتر
(شاهنامه ۲۵۷۶)

يك روز خلوتی كرد با بلعی که بزرگتر وزیر وی بود
(بیهقی ۱۰۷)

(۹،۶) گاهی صفت برتر پیش از موصوف و بدون کسرء اضافه می آید و در
معنی مانند صفت برترین است:

پس جاهل را به علم رسانیدن بزرگتر عدل است (جامع ۸)
گرامی تر کسی بر من توئی (قابوس ۴)
وی را در خبیثی تر درجه بیاید داشت (بیهقی ۳۲)

خداوندان بهشت را آن روز بهتر جایگاه ایشان و نیکوتر جای
خوابگاه ایشان (طبری ۱۱۴۰)

(۱۰،۶) گاهی نیز صفت برتر پیش از موصوف می آید و با کسرء اضافه به
موصوف جمع می یوندد و در این حال جانشین صفت برترین است و از مجموع
اراده مفرد می شود:

آن مهر بازمانان پیش عبدالرحمن شد و این قصه بازگفت
(سیستان ۸۶)

و آن کشتن اردوان بود بزرگتر پادشاهان ملوک طوایف (مجمل ۶۰)
بشناختم که آدمی شریفتر خلایق و عزیزتر موجودات است

(کلیله ۲؛ ۵۶)

اندرین معنی دوستر دوستان ابو حامد مروزی بود (هجویری ۵۹)
پسندیده تر اخلاق مردان تقوی است (کلیله ۲؛ ۴۱)

مشفقتر زبردستان آن است که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب
بینند (کلیله ق؛ ۱۳)

- بهر کرها آن است که فاتحتی مرضی و عاقبتی محمود دارد
(کلیله ق: ۸۳)
- خدمت پادشاهان فاضلِ اعمال است
(کلیله ق: ۳۳)
- نادانِ مردمان آن است که مخدوم را بی حاجت در کارزار افکند
(کلیله م: ۱۱۵)
- غیبت از افاضتهای عقلی که بر نفس نابد شریفتر همه است
(ابوالهیثم ۲۱)
- نو بخشاینده تر بخشایندگانی
(مجید ۱: ۲۰۹)
- اوست بهتر روزی دهان و بخشنده تر بخشنندگان و توانا تر دهندگان
(مجید ۱: ۱۶۹)
- عاجز تر ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد
(کلیله م: ۹۶)

متمم صفت برترین

- (۷) وجوه استعمال صفت برترین نیز صورتهای متعدد دارد:
- (۱۷) صفت برترین گاهی پس از موصوف می آید با اضافه موصوف، چه موصوف مفرد باشد و چه جمع:
- خدای برترین شما و خدای این بتان منم
(مجید ۲: ۵۴۶)
- حما آفرینهای نیکوترین خداوند راست
(قصص ۲۰۳)
- اندر بهشت اندر درجته برترین باشند
(مجید ۲: ۵۸۷)
- فرزندِ مهرین... اسرار فر ایزدی... اشراق کردی
(مرزبان ۳۳)
- شمعون برادرِ مهین گفت به زبان عبری
(ایبیا ۹۰)
- هر کجا دیو و پری دیدی... بدان نامِ برترین خدای تعالی او را
هزیمت کردی
(بلعمی ۱۱۴)

نامِ بزرگترین خدای تعالی اندرین سوره است (طبری ۱۱)
 در بیماریِ آخرین شیخ را گفتند (حالات ۱۲۱)
 دلیلِ واضح‌ترین آنکه غناء ما به وجود اسباب بود (هجوی ۲۹)
 دشمنِ عظیم‌ترین مهران وزیر است (سک د ۱؛ ۳۵۱)
 صفت برترین پیش از موصوف مفرد بی‌کسر: اضافه:

فاضل‌ترین عملِ بندگان نگاه داشتن وقت ایشان است (فثیری ۷۶)
 آسان‌ترین مرگ همچون خک است که درپشم آویزد (کیما ۸۷۵)
 هیچ پادشاه به کمترین بند خویش چنان پیغام ندهد
 (سیاست د؛ ۷۲)

متکبر را خدای ازین جهان بیرون برد تا نچشاند خواری از
 کمترین کس (تذکره ۲۲۵)

شریف‌ترین تواضع آن است که خویشان را بر هیچ کس فضل بینی
 (تذکره ۲۱۴)

بزرگترین ارتفاع اندر آن روز آن بود (الفهیم ۱۱۴)

صفت برترین پیش از موصوف جمع با اضافه به آن، که از موصوف
 اراده مفرد می‌شود:

محبوب‌ترین کارها از خرد تو آن بود (کلیله ق؛ ۱۹۴)

بهترین روزه‌ها روزه برادر من داود است (هجوی ۵۸)

از وی پرسیده بود که پاکیزه‌ترین کسها چیست (هجوی ۸۵)

شلیق‌ترین برادران تو بر نو دین نوست (هجوی ۸۹)

کتاب داد چون نوریت، بهترین کتابها که پیش از آن بود (بلعی ۴۶۶)

علم او محیط است بدان چیزها... و عالم‌ترین همه عالمان است

(بلعی ۴۸۸)

بدترین علما آن است که با سلطان نشست و خاست کند

(سیاست د؛ ۸۵)

- طاووس حریرترین مرغان است (انبیا ۷۵)
- مرکز دورترین نقطه‌ها بود (سجستانی ۱۶)
- بهترین آبها آن بود که به طعم عذب بود (هدایه ۱۵۹)
- بررترین عبادات فکرت است (کیما ۳۴۲)
- زیان‌دارترین زیان‌داران آن است که... (فثیره ۷۷)
- فاضلترین کارها خلاف رضاء نفس است (تذکره ۲۱۰)
- و همین حال را دارد هر گاه موصوف صفت برترین اسم جمع باشد:
- خرمندترین خلق آن است که از جنگ پیرهیزد (کليلة ق؛ ۱۷۵)
- فهم‌کننده‌ترین خلق آن بود که فهم‌کند اسرار قرآن (تذکره ۲۵۲)
- صابرترین خلق کسی بود که بر خلق صبر تواند کرد (تذکره ۲۵۲)
- ملوک زیرکترین خلق باشند (انبیا ۲۰۰)
- ۴۷) گاهی پس از صفت برترین و موصوف مفرد یای نکره افزوده می‌شود:
- روزگار عمر نادبخی‌گشتست نیکوترین سیرلی (طبری ۴۱۴)
- بگوئید تا لشت‌ترین چیزی به تن فرزند آدم چیست (طبری ۳۷)
- درازترین جدی را طول نام کنند (التفهیم ۴)
- من بر صربلندترین کوهی روم (قصص ۱۳۱)
- خوفناک‌ترین چیزی که خوف شما از آن بیشتر شد چه بود (تذکره ۲۳۲)
- بزرگترین کاری در روزه آن است که... (قابوس ۱۹)
- چنان دان که معیوب‌ترین کسی تویی (قابوس ۸۵)
- پاکیزه‌ترین گوهری که از عالم وحدت با مرکبات عناصر پیوندد گرفت... (مرزبان ۱۴)
- بهترین چیزی مر خلق را زن بد است (طبری ۳۸)
- بگوئید که بهرین چیزی مر خلق را چیست؟ (طبری ۳۸)

اندوه من گریز چیزی جان است که از آدمی برون آید به وقت مرگ

(طبری ۳۸)

نزدیکترین شهری است از روس به مسلمانی (حدود ۱۸۹)

رابطه صفت با موصوف

۱) صفت گاهی پس از موصوف می‌آید و با کلمه‌ای که نزد دستور نویسان ایرانی «کسره اضافه» خوانده می‌شود به موصوف می‌پیوندد.
 ۱،۱) لفظی که «کسره اضافه» خوانده می‌شود کلمه مستقلی است که در یارسی باستان به صورت *hya/hyā* وجود داشته و شبیه موصول در زبان عربی است (الذی/التي). این کلمه که از لحاظ ساختمان صرفی مانند نام بوده حرف ربطی است که مفهوم اشاره را نیز در بر دارد (آنکه) و متمم اسم را با اسم، یا صفت را به موصوف پیوند می‌دهد:

kara hya mana

سیاه - ای که - مراست = آن سیاه که من دارم
 این کلمه در فارسی میانه به صورت «ī» درآمده که جدا از کلمات پیش و پس آن، یعنی مانند کلمه مستقلی نوشته می‌شده است:

kunišn ī nek ī to

= کردار - یک - تو

در فارسی دری این کلمه هرگاه حرف آخر کلمه پیش از آن صامت باشد به صورت کسره نوشته و تلفظ می‌شود؛ و هرگاه حرف آخر کلمه ماقبل یکی از

مصوت‌های بلند (آ = ā، او = ō) باشد به صورت $y = -y$ نوشته و ادا می‌شود: پای بلند، زانوی قوی (درباره طرز نوشتن این حرف باید به تفصیل گفتگو شود).

بعد از صامت:

- داستان سخن پلید چون درخت پلید است (طبری ۸۲۳)
 سخن خوش بزرگ داشتندی (نوروز ۷۱)
 مؤبد مؤبدان پیش ملک آمدی با جام زرین (نوروز ۷۳)
 یکی سحر سپید با آن خانه از بهشت بیاوردند (طبری ۸۲۸)
 به نام نیک از جهان بیرون شد (نوروز ۶۷)
 این جوان پارسا آنجا رسید (پاک: ع: ۷)
 بر این مادر مهر بان رحمت باید کرد (بیهقی ۲۵۴)
 باد سخت سیمای ضعیف را نیفکند (کليلة ق: ۶۶)
 یا قوت سرخ در بلندترین منزلتهای معادن است (سجستانی ۵۲)
 از سحر پیر کار کشت حنطه بریاید (مقامات ۱۶)

بعد از مصوت:

- روی نیکو را دانا آن سعادت بزرگ داشته‌اند (نوروز ۱۵۸)
 چشمش بر آن آهوی خوش‌چشم ... افتاد (مرزبان ۴۵)
 خوی نیکو اصل همه عبادت‌هاست (کیمیا ۳۵۴)
 به در سرای بزرگ رسیدیم (برامکه ۲۱)
 تا طاقت داشتم بر ایشان دعای بد نکردم (طبری ۸۵۶)
 دو تن دیگر ... جامه و دیبای زرد را باز کنند (سفر ۱۱۳)
 نان‌پاره و خرماي خشك پیش یکدیگر بردندی (کیمیا ۲۳۲)
 (۲۰۹) کسر میانه اسم و صفت، و اسم و متمم اسم (مضاف‌الیه) در بعضی از

نسخه‌های کهن به صورت «ی» نوشته شده، و این نشانه آن است که تلفظ آن به یای نکره بسیار نزدیک بوده است (چنانکه در بعضی از شهرستانها - مانند اصفهان - هنوز نیز این جزء کلام بیشتر متمایل به «یاء» = «آ» ادا می‌شود):

وقت نماز دیگر بیرون آمد از روزی آدینه = روز آدینه (بلمعی ۸۵)

ماهی نهم بذی القعدة اندر فتح بود ملمانان را = ماه نهم

(بلمعی ع: ۱۹)

بیاید سورتی همچون محمدی امینی راستگوی = محمد امین

راستگو (طبری ۲۲)

زلیخا زنی فوطیفرع عزیز مصر خازن فرعون زنی بود که... = زن

فوطیفرع (قصص ۱۵۵)

دوزی زنی وی در سرای نوحه می‌کرد (قصص ۷۸)

باز یافرید از وی جفت وی را، یعنی مادری ما حوا (شنقی ۶۶۱)

سیرد رطل آهن خود سری او بود (شنقی ۶۱)

فرست با ما برادری ما بن یامین را این بار (شنقی ۳۳۶)

تأمل نمی‌کنند تا حق وی بدانند (شنقی ۱۸۱)

ای گروهی من جواب دهید مرا = گروه من (قصص ۱۶۳)

یوسف ع از سرعماری سری تارپانه فرو گذاشت = سر تازیانه

(قصص ۱۶۹)

این دختر را به وی ده و الا واقعه‌ای به سری من می‌آید = سر من

(ژنده ۱۷۴)

جوانی از دری خانقاه او درآمد = در خانقاه (ژنده ۱۶۳)

(۳، ۱) به‌عکس در بعضی از نسخه‌های کهن یای نکره در کتابت حذف شده و

به‌جای آن گاهی کسره‌ای آورده‌اند و این خود مؤید نزدیک بودن تلفظ یای نکره

و کسره اضافه است (جلد سوم، صفحه ۱۷۳).

(۲) گاهی نیز در فارسی میانه و فارسی دری صفت بر موصوف مقدم می‌شود و در این حال دیگر نشانه اضافه به کار نمی‌آید.
(۱،۲) در فارسی میانه:

mastōg mard = مرد مست

kēnvar mard = مرد کینه‌ور

(۲،۲) در فارسی دری دوره نخستین تقدیم صفت بر اسم بسیار رایج است و مثالهای فراوان دارد:

ناگاه ازین فرومایه مردمان لشکر یکی زد بر شکم او (مجمل ۶۸)
خوی‌ها همی گردد به صحبت نیک‌مردان و بد‌مردان (مبجستانی ۹۱)
دلهرمردی باید... که چیز کاسد خرد بر امید فروئی (قابوس ۱۶۶)
نیک‌باری است که یاربتان می‌دهد چون فرمان او کنید
(مجید ۱: ۱۷۸)

چرمه بدخشم و دورین بود (نوروز ۹۶)
گفت ای آزادمرد چه گوئی (برامکه ۴۲)
آن‌کسان که دشنام دهند به زنا آزاد زنان پارسا را (مجید ۱: ۲۱۶)
دیگر روز چون نش فرسنگ بشدیم (سفر ۱۲)
دیگر سال همان وقت شیخ در میان مجلس گفت (حالات ۶۴)
دیگر بار شیخ حدیث دستار کرد (حالات ۵۸)
مرا بدان شکسته در حاجت یست (سیاست ق: ۵۲)

معرفه و تکره

۱) اسم، چون در جمله به کار می‌رود، یکی از دو مفهوم را متضمن است: نخست آن که معنی آن معهود ذهن گوینده و شنونده باشد. یعنی گوینده خود آن معنی را بشناسد، و گمان‌کند که شنونده نیز آن را می‌شناسد. چنانکه بگوید: «کتاب را خریدم» یعنی کتاب معینی که گوینده و شنونده هر دو از آن خبر دارند. دیگر آنکه اسم مورد بحث یا معهود ذهن شنونده نباشد، یا گوینده گمان‌کند که چنین است، یا مقصود گوینده تصریح به این نکته باشد. چنانکه در «کتابی خریده‌ام» منظور گوینده ذکر نوع کتاب است به طور کلی، که متفاوت با چیزهای دیگر مانند قلم و دفتر و میز است، اما نه کتاب خاص که گوینده و شنونده از آن آگاهی دارند.

در مورد اول کلمه «کتاب» شناخته شده است و در مورد دوم فرض آن است که ناشناس باشد. کلمه «کتاب» را در مورد اول «معرفه» یا «شناخته» می‌خواهیم و در مورد دوم «تکره» یا «ناشناخته».

۲) در زبانهای گوناگون برای بیان این دو مفهوم نشانه‌های صرفی، یا کاربردهای نحوی متفاوت وجود دارد که از جمله آنها استعمال اجزائی است که با اسم همراه می‌شود و یکی از این دو معنی مختلف را به اسم می‌افزاید و این اجزاء را «حرف تعریف»^۱ و «حرف تنکیر»^۲ می‌خوانند.

1) article défini

2) article indéfini

(۳) در زبانهای هندواروپائی باستان لفظ جداگانه‌ای به نشانهٔ تعریف یا تنکیر کلمه وجود نداشته است. در یونانی باستان صفت اشاری است که گاهی - در مراحل اخیر دورهٔ باستان - به حرف تعریف شبیه می‌شود. در لاتینی حرف تعریف وجود ندارد و تنها ترتیب اجزاء جمله است که گاهی نشانهٔ معرفه یا نکره بودن کلمه است. در زبانهای جدید هندواروپائی، هر جا که چنین کلمه‌ای، یا جزئی از کلام وجود دارد که به صراحت نشانهٔ معرفه است، جزءٔ نوساخته‌ای است که بازماندهٔ کلمهٔ مستقلی است.

در زبان فرانسوی که از لاتینی مشتق است اجزاء *le/la* که حرف تعریف‌اند از اصل لاتینی *ille/illa* آمده‌اند که در آن زبان صفت اشاری بوده است. همچنین است حرف تعریف *the* در انگلیسی و *das* در آلمانی. در این زبانها صفت اشاری ضعیف شده چنانکه تنها نشانهٔ معرفه است (گاهی با تضمن جنس و عدد) و برای اشاره کلمهٔ دیگری به کار می‌رود.

(۴) در پارسی باستان حرف تعریف در معنی صریح آن وجود ندارد. و گاهی حرف ربط *hyā/hya* عمل آن را انجام می‌دهد. حرف تنکیر نیز در این زبان نیست، مگر در عبارتی مانند *1 martiya* (يك مرد) که نشانهٔ عدد اعتبار و ارزش حرف تنکیر دارد.

(۵) در فارسی میانه (پارسیک) برای اسم معرفه نشانهٔ خاصی نیست و اسم در صورت اصلی معرفه شمرده می‌شود؛ و معرفه یا اسم جنس است یا اسم عامی که ذکر آن در جمله با جمله‌های پیشتر آمده باشد.

(۱،۵) کلمه‌ای که بر يك فرد معین دلالت کند:

X^aarsēd az sar ī sāsān bē īāfi

= خودشید از سر - ساسان بتافت

(۲،۵) کلمه‌ای که در جمله متمم اسم (مضاف‌الیه) داشته باشد:

ud sāsān subān ī pāpak būd

= و ساسان شبان - بابک بود

(۳،۵) کلمه‌ای که در جمله مفعول صریح واقع شود:

pas X^wēštan ud aswāran ran Jag ma dārēd

= پس خویشتن و سواران (را) رنجه مدارید

(۴،۵) اسمی که با صفت اشاره (این/آن) ذکر شده باشد:

ēn dašt nek ud gōr ēdar mih

= این دشت نیکو و گور اینجا فراوان (است)

(۵،۵) اسمی که ذکر آن در جمله‌های پیشین رفته و از آنجا معهود ذهن باشد:

tēr ēdon ō gōr zad ku tēr tā parr pad aškamb andar bud

= تیر (را) چنان به گور زد که تیر تا یر به شکم فرو رفت.

(۶،۵) نشانهٔ نکره در فارسی میانه (پارسیک) کلمهٔ (ای = *ā*) است که

بازماندهٔ کلمهٔ پارسی باستان *aiva* به معنی عدد یک است. کلمهٔ *aiva* در فارسی

میانه به *ēw* تحول یافته و آنجا که به معنی عدد بوده با افزوده شدن *-ak*

به صورت *ēwak* در آمده که در فارسی دری صورت «یک» یافته است و آنجا که

مفهوم نکره از آن مراد بوده در فارسی میانه ضعیف شده و صورت *-ē* یافته است که

در خط پهلوی *kārwānē - gōrē* به صورت *-* چسبیده به اسم نوشته می‌شود:

کاروانه = *kārwānē* (به خلاف حرف اضافه *-* که اسم و متمم

اسم، یا موصوف و صفت را پیوند می‌دهد و در خط پهلوی به صورت مانند کلمهٔ

جداگانه بی‌اتصال به کلمهٔ پیشین یا پسین نوشته می‌شود:

کاروانه - گور

ییل - سفید - آراسته

(۶) در فارسی دری نیز برای اسم معرفه نشانهٔ خاصی نیست؛ و برای اسم نکره

غالباً جزء «ای = *ā*» (یای مجهول) که بازماندهٔ کلمهٔ *aiva* در پارسی باستان و *-ē*

در فارسی میانه است به کار می‌رود.

(۱،۶) نشانهٔ نکره به آخر هر اسم عامی در می‌آید و مفهوم فرد یا افراد

نامعین به آن می‌بخشد:

- وی را یافتم اندر نماز، و عمر می گوسفندان وی نگاه می داشت
(هجویری ۱۱۰)
- اندر زمین یونان حکیمی بود ازین حکیمان معروف، افلاطون
با دیگری (مجمل ۱۲۷)
- مهری از جمله مشاهیر و بزرگان حاضر بود (مجمل ۸)
- خر را بیست و بردوگانی بنشت (قصص ۲۱)
- رئی بزی کرد از بزرگان قوم خویش (سیستان ۴۸)
- شنیدم که درویشی و لواگیری وقتی قصد خانه خدای کردد
(قابوس ۲۱)
- مردی به طلب درزی آمد و خبر مرگ درزی نداشت (قابوس ۵۷)
- مردی در بیابان گنجی یافت (کلیله ۴؛ ۳۹)
- آواری سهمناک به گوش روباه آمدی (کلیله ۴؛ ۷۰)
- مردی از خیمه بیرون آمد (سیاست د؛ ۳۲)
- دودی دید که همی برآمد (سیاست د؛ ۳۲)
- شیخ مردی را دید که می گفت... (تذکره ۱۴۷)
- تا مال یتیمی در معرض تلف بیاید و خون بیگناهی ریخته نشود
(المعجم ۱۸)
- پیری قصاب بر دکان نشسته بود (اسرار ۴۷)
- طیبی را حاضر آوردند تا شیخ را مداوا کند (اسرار ۱۲۳)
- (۲، ۶) این جزء که اصل آن با کلمه دبك، یکی است غالباً هرگاه به کلمه
مفرد ملحق شود مفهوم وحدت را نیز در بر دارد. اما گاهی در عبارت مفهوم یکی
بودن را به صراحت می رساند:
- حق تعالی اول خلقت مردی آفرید و سماوی (مجمل ۲۳)
- هرفوج از ایشان به ناخونی ملکی گرفته (المعجم ۶)
- مقتعلن چون از مستفعلن خیزد آنرا مطوی خوانند برای آنکه

حرفی از میان آن کم کرده‌اند (المعجم ۵۶)

آن روز که از خانه رفت چهل ساله بود و پیری داشت بیست ساله

(قصص ۲۲)

من از پند تو سخاوی میراث یافته‌ام (یاک ۱۸)

دختری دید چون صد هزار نگار (سک ب ۱: ۱۳)

(۳۰۶) بای نکره به آخر صیغه جمع کلمات نیز می‌پیوندد:

چون دانستند که از شهر دور شدند مرمغانی دیدند درویش

(قصص ۳۴۵)

و آن اسبانی بودند که با باد می‌رفتندی (قصص ۲۸۸)

مرمغانی سیاه‌اند و برهنه (حدود ۶۰)

برفتند مرموهانی از ایشان (طبری ۱۵۵۲)

(۴۰۶) گاهی بای نکره به آخر اسم جمع متصل می‌شود و در این حال مفهوم

عدد نامعین را می‌رساند:

خاقان بزرگ... با سپاهی به خراسان آمد (مجمل ۷۰)

قومی تارینها نهاددی از وقت آدم (مجمل ۹)

مرموهی را چشم بر رسم ظاهر معاملات ایشان افتاد (هجویری ۵۱)

(۵۰۶) هرگاه اسم با صفتی ذکر شود غالباً نشانه نکره به موصوف می‌پیوندد،

یعنی میان اسم و صفت واقع می‌شود. این شیوه در دوران نخستین که موضوع بحث

ماست بسیار رایج است:

مگر که بیارد بمن حجی پید و روشن (طبری ۱۲۰۲)

آن زن را نخعی هست بزرگ (طبری ۱۲۰۲)

گولی آن بود ماری بزرگ (طبری ۱۲۰۰)

و آن آب برفت بر روی زمین آبی بسیار (بلعمی ۱: ۲۰۸)

بشارت ترا که ترا دوش پیری بزرگوار آمد (سیستان ۴۸)

امیر را از آن آزادی بزرگ بر دل آمد (بیهقی ۶۱۳)

روزمه‌ی سخت دراز از جوانی و ملك برخوردار می‌باشد

(بیهقی ۵۷)

مردی بد بود و از بدی او لشکربرد کینه‌ور گشته بود (قابوس ۱۰۰)

خلیفه بفرموده مردی بلندآواز تا میان دو صف رود (سیاست ۲۲)

این عمرو لیث مردی بزرگ همت و بزرگ عطا بود (سیاست ۲۶)

ما از بوشنگ می‌آییم با کاروانی بزرگ (حالات ۶۶)

اسبی نیک داشت که شناو بسیار توانستی کرد (جوامع ۱۳۴)

مر او را حصاری محکم است (حدود ۷۱)

از فرزندان وزرای ملوک اکسره مردی بر سرمار بود (برامکه ۲)

مالی بزرگ از واهداران بر وی جمع آمد (برامکه ۳۲)

من مردی دبیرپیشه بودم و از جمله متصرفان (سفر ۱)

جراحی سخت از مطالعه آن به درون دلش رسید (مرزبان ۱۲۶)

مردی به درگاه آمده است و اسبی برهنه آورده (نوروز ۸۳)

وی را قدری و خطری بزرگ است (هجویری ۱۰۳)

با خود گفت این پهلوانی عظیم است (سک ۱؛ ۳۵۲)

بعد از چند روز کثیری خوب و استری نیکو و مهری زر فرستاد

(المعجم ۴۱)

و يك راه به گنبدی بلند بگذشت (کیمیا ۷۳۹)

(۶، ۶) در دوره‌های بعد غالباً یای لکره پس از صفت مؤخر می‌آید و یگانه

صورت استعمال واقع می‌شود. اما در دوره نخستین که اینجا مورد بحث ماست

این صورت (مرد دلیری بود - داستان عجیبی گفت) بسیار نادر است، چنانکه در

یادداشت‌هایی که فراهم شده بود مثال برای این مورد یافت نشد؛ مگر بسیار به

لذت. مانند:

بی‌ظهور خیاطی علوی غریبی را چندین چوب زدی

(جوامع ب ۱؛ ۱۱۶)

(۷،۶) گاهی به جای یای نکره در آخر اسم یا صفت، کلمهٔ «یکی» پیش از اسم می‌آید:

یکی خروس سپید دید بر میان راه ایستاده (بلعمی ۱: ۱۱۷)
میان ایشان اندر یکی فرزند آمد عالم‌تر از همه فرزندان

(بلعمی ۱: ۱۵۹)

و سلاح او یکی چوب بزرگ بود و فلاخنی (بلعمی ۱: ۱۱۴)
و بر مؤخر دماغ یکی درز است بر مثال حرف لام (هدایه ۴۲)
سلیمان هر دو کرده با پیه در یکی نان می‌پیچید و می‌خورد

(مجمل ۳۵۷)

یکی مرد نام او اوس بن خولی ابوبکر را گفت... (مجمل ۲۵۹)

باز یکی مرد دیدم که لب بر لب او نهاد... (سیستان ۶۲)

او را یکی نیزه زد بر پشت او آمد (سیستان ۸۷)

وز تنهٔ جگر بسوی این حدبه یکی رمی خیزد (هدایه ۶۳)

در عرفات یکی اعرابی پای بر میزرا حرام او نهاد (مجمل ۱۷۷)

(۸،۶) در بیان تنکیر، گاهی کلمهٔ یکی در اول و یای نکره در آخر کلمه

در می‌آید:

چون از خواب بیدار شد یکی جوانمردی دید به میان خانه ایستاده

(طبری ۱۴۶۸)

ویل یکی جاهی است اندر دوزخ (مجید ۲: ۵۳۵)

ایدر یکی شرابی کنند از ارزن (هدایه ۱۶۸)

او را یکی خواهرزاده‌ای بود (مجید ۲: ۱۳)

یکی زنی حمیری او خویشان را اختیار کرد (مجید ۱: ۵۴۲)

نو یکی مردی رفیق بودی (عشر ۸۵)

زیر این رطوبت جلیدی یکی رطوبتی دیگرست (هدایه ۷۵)

اندر گردن او یکی سلسله‌ای باشد (مجید ۲: ۶۵۳)

خواهم که یکی مجلسی کنم (یاك ۵۲)
 او را یکی خواهرزاده‌ای بود (مجمید ۲؛ ۱۳)
 اکنون یکی شیری آمده است (مجمید ۲؛ ۱۶)
 ۹،۶) گاهی چون عددی با معدود ذکر شود یای لکریه به آخر معدود افزوده می‌شود و از آن اراده تقریب می‌کنند:

مرفی سیصد هندو آوردند (بیتهی ۲۲۸)
 آن سیب بکردار یکی گوی طبرزد
 در مصفوی آب زده باری سیصد

(منوچهری ۵۴)

۷) کلمه «یکی» هرگاه بدون موصوف ذکر شود گاهی مفهوم «يك كس» و گاهی «يك بار» را می‌رساند و گاهی به معنی «وحدت» است:

يك كس:

یکی از یاران گفت... (تذکره ۳۹)
 در هفته هر شب به خانه یکی از آن جمع حاضر آمدندی (اسرار ۱۵)
 یکی در پیش تخت فغفور آمد (سك د ۱؛ ۲۶۹)
 یکی از روستا توبه کرده بود و در خانقاه می‌بود (اسرار ۱۰۸)
 یکی مر یکی را بکشت (ابیا ۲۷)
 یکی گفت روزی... (قصص ۲۱۷)
 یکی را بنشاندی که خردمندتر بودی (ابیا ۳۵)

يك بار:

برآر از بهر مرا کاخی بلند... مگر من یکی بشکرم (مجمید ۱؛ ۳۹۹)
 از بهر ما یکی بخوان مر خداوند خود را (ياك ۱۵)
 ملك الموت یکی بالکی بکند و یکی بخروشد (مجمید ۲؛ ۷۰)

دستوری خواست که به مکه شود و یکی آن کودک را ببیند
 (بلعمی ۲۰۹)
 آن ماهی یکی بر خویشتن بطیید
 (مجید ۲؛ ۴۵۵)
 پیغامبر یکی سوی او روی ترش کرد
 (مجید ۲؛ ۵۵۰)

وحدت:

آن یکی صانع عالم است که عالم متکثر از یکی او پدید آمده
 است
 (جامع ۱۴۵)
 یکی‌های اجزاء عالم... هم دلایل است بر آنچه صانع او یکی
 است
 (جامع ۱۴۶)

۸) در بعضی از نسخه‌های کهن یای نکره را به صورت کسره اضافه نوشته و گاهی نشانه کسره را نیز حذف کرده‌اند و این نشانه آن است که حرف اضافه و نکره در تلفظ بسیار به هم نزدیک بوده است:

او را شیر داد و در قماط پیچید و در آن غار بنهاد (قصص ۷۲)
 بیاو چندان بیالید که کودکی در يك سال بیالید (قصص ۷۲)

۹) هرگاه نشانه نکره مربوط به اسمی باشد که با صفت همراه است سه وجه

استعمال دارد:

۱) صفت + اسم + ی (یک مردی)

۲) اسم + ی + صفت (مردی یک)

۳) اسم + صفت + ی (مرد یکی)

دو وجه اول و دوم در دوره مورد بحث ما فراوان به کار می‌رود. اما وجه سوم بسیار نادر است و تنها یکی دوبار دیده شده است.

۱۰) هرگاه دنبال اسم متممی بیاید نشانه نکره تنها یک وجه استعمال دارد

و آن الحاق به متمم اسم (مضاف الیه) است: (دیوار باغی)

ضمیر

۱) در پارسی باستان دو نوع ضمیر شخصی وجود دارد: پیوسته و جدا. و ضمیر در این زبان مانند اسم و صفت حالات گوناگون نحوی می‌پذیرد، یعنی در حالت‌های نحوی صرف می‌شود.

ضمیرهای جدا و پیوسته

۱،۱) صورتهای صرفی ضمیر گوینده و شنونده مفرد در پارسی باستان چنین است:

شنونده	گوینده
<i>tuvām</i>	حالت کنائی: <i>adam</i>
<i>θuvām</i>	حالت رائی: <i>mām</i>
-	حالت وابستگی: <i>manā</i>
-	حالت ازی: <i>ma</i>

و صورت جمع ضمیر شخصی گوینده در حالت‌های نحوی چنین است:

حالت کنائی: *vayam*

حالت وابستگی: *amāxam*

ضمیر دیگر کس مفرد *hauv* است که در مقام صفت نیز به کار می‌رود.
(۴،۱) صورت دیگر ضمیر شخصی در پارسی باستان نوع پیوسته آن است که تنها در حالت‌های غیر کنائی به کار می‌رود. ولی در این حالتها، به خلاف ضمیر جدا، تغییر نمی‌کند:

گویندهٔ مفرد = *-mai y* جمع = *na*

شنوندهٔ مفرد = *-tai y*

دیگر کس = *-šim* *-diš* - *-šiš*

(۴) در فارسی میانه (پارسیک) دو نوع ضمیر مفرد گوینده وجود دارد:
الف: از (= *az*) که از صیغهٔ مفرد گوینده در حالت کنائی *adam* پارسی باستان و *azam* اوستائی مشتق شده است:

az nē kanīg bē kunišn ī nēk ī lō hēm

= من نه دوشیزه بلکه کردار - یک - تو ام

این ضمیر در فارسی میانه کم‌کم از میان رفته و در متن‌های موجود فراوان به کار نمی‌رود. در فارسی دری نیز این ضمیر نیامده، امادر بعضی از گویشهای محلی بعد از اسلام هنوز مورد استعمال بوده است؛ در المجمع ضمن بحث از فہلویات چند بیتی از لهجهٔ مردم زنگان و همدان نقل شده که از آن جمله بیت ذیل است:
از اینیمه دلی تترسم اج کیح ای کھان دل نه داری اج که ترسی^۱
که در نسخه‌های جدید آن را به باباطاهر نسبت داده و چون معنی «از» برای ایشان نا آشنا بوده مصرع اول را به این صورت در آورده‌اند: «به این یمه دل از کس مو ترسم».

ب: ضمیر «من» از اصل «*mana*» پارسی باستان که در حالت وابستگی صیغهٔ

مفرد به کار می‌رفته در فارسی میانه غلبه یافته و در فارسی دری یگانه صورت استعمال این ضمیر در حالت‌های گوناگون شده است؛ مثال از متن‌های پهلوی:

kanīzak ī man abāg artaxšēr wirēxt ud šud

= کنیزک من با اردشیر گریخت و رفت

artaxšēr guft kū man kard hēm

= اردشیر گفت که من کردم

man kū asnō-xrad hēm

= من که خرد فطری هستم

ضمیرهای دیگر گوینده و شنونده در فارسی میانه صورتهای مختلف ندارند و در همه حالات نحوی یکسانند و مقام آنها در جمله به وسیله حرفهای اضافه پیش و پس کلمه معین می‌شود:

گوینده جمع: *amāh*

شنونده مفرد: *tō*

شنونده جمع: *šmāh*

to az kadām tōxmag ud dōdag hēh

= تو از کدام نژاد و خاندان هستی؟

kunišn ī nek ī tō

= کردار - یک - تو

amāh ēdōn ašnūd kū ...

= ما چنین شنودیم که ...

šmāh rāy pus-ē ast

= شما را پسر هست

(۳) در فارسی دری نیز دو گونه ضمیر جدا و پیوسته (منفصل و متصل) وجود دارد که چگونگی اشتقاق آنها در ذیل می‌آید:

(۱،۳) ضمیرهای جدا برای گوینده و شنونده در فارسی دری از این قرار

است:

گوینده	شنونده
مفرد: من	تو
جمع: ما	شما

ضمیر مفرد گوینده «من» بازمانده کلمه پارسی باستان «*mana*» در حالت وابستگی است؛ و ضمیر گوینده جمع «ما» از کلمه پارسی باستان «*amāxum*» که آن نیز در حالت وابستگی بوده است می آید.

ضمیر جمع گوینده در فارسی دری به صورت «ما» می آید که عمومیت دارد. ضمیر مفرد شنونده نیز از کلمه‌ای در پارسی باستان می آید که نمونه آن در متن‌های پارسی باستان وجود ندارد، اما از روی قیاس باید به صورت «*tava*» بوده باشد.

ضمیر جمع شنونده «شما» از کلمه پارسی باستان «*xšmāxam*» مشتق شده که در حالت وابستگی جمع در آن زبان است. در این کلمه گروه صامت «*xš*» به «*t*» بدل شده و هجای آخر از آن افتاده است.

اما از ضمیر گوینده جمع صورتهای «آما» و «ایما» نیز در بعضی از آثار این دوره دیده می‌شود. و از ضمیر شنونده جمع نیز صورتهای «شما» و «ایشما» و «شان» در معدودی از موارد وجود دارد که گمان می‌رود اثر گویشهای محلی باشد، چنانکه هنوز در بعضی گویشها مانند طبری صورت «آما» به جای «ما» و «شما» به جای «شما» متداول است:

این کافران قرآن از ایما نشینند (سیرت ۳۰۱)

تا نه ایما ماند و نه ایشان (بیان ۲۸۵)

هیچ چیز بر شما پیمایند یا شان بر ایشان پیمایید (طبری ۵۴۵)

اگر ایشما این کنید والله که من پدر را بگویم تا شما چه کردید
(قصص ۱۴۲)

ضمیر «شما» گاهی به «شمایان» جمع بسته می‌شود:
قوم را گفتم چونید شمايان به بید

همه گفتند صواب است صواب است صواب
(فرخی ۱۵)

فردا شمايان را مثال داده آید (بیهقی ۵۷)

(۲،۴) ضمیر مفرد دیگرکس در بسیاری از زبانها با ضمیر اشاره یکی است، چنانکه برای مثال، در زبان فرانسوی ضمیر شخصی دیگرکس (*elle/il*) با ضمیر اشاره اصل واحدی دارند. در انگلیسی و آلمانی هم همین نکته درست است، یعنی در انگلیسی کلمات *he/she/him* در اصل حرف اشاره بوده است.

(۴) ضمیر جدا برای دیگرکس مفرد در پارسی باستان کلمه *hauv* است: این کلمه در پارسی باستان معنی صفت اشاره نیز دارد. ضمیر دیگرکس در حالت کنائی به ندرت می‌آید و بیشتر به جای آن اسم خاص با یکی از حروف اشاره به کار می‌رود.

اما از جمله ضمیرهای اشاره در فارسی باستان یکی *ava* است که ضمیر مفرد دیگرکس در پارسی میانه «اوی» و در فارسی دری «او، او، وی» از آن بر جای است و به کار می‌رود.

صیغه جمع ضمیر دیگرکس از پیوستن کلمه «اوی» با پیوند «شان» حاصل می‌شود که ضمیر پیوسته دیگرکس جمع است. این کلمه به صورت «ایشان» در اکثر متنها متداول است؛ اما گاهی به صورت «اوشان» نیز به کار آمده است:

گرد کنید آن کهارا که ستم کردند او هم جفتان اوشان و آنچه
ایشان می‌پرستیدند
(پارس ۱۹۷)

(۵) در فارسی دری مفرد این ضمیر به سه صورت «او»، «اوی»، «وی» به کار

رفته است؛ و در دوره مورد بحث ما هر يك از این صورتهای سه گانه برای اشاره به انسان و جانور و بیجان و معانی، یکسان استعمال می شود:

(۱،۵) او برای انسان:

شکفت دارم از آن کس که یقین است که دنیا ازو بشود...

(بلعمی ۱: ۷۷)

حجاج منادی کرد که هر که سر او پیش من آرد او را هزار درم
بدهم (سیستان ۱۹)

این پیرزن درویشی بود و معاش او از آن گاو بودی (طبری ۸۴)
دیگر بار او را شفاعت خواست کرد (طبری ۱۶۰۸)

هدهد طواف می کرد گرد بر گرد خاله تا بوی نفس او بیافت

(انبیا ۲۹۵)

شاید که مرا بشناسد که من مخلوقم چون او (انبیا ۲۹۴)
اسپهد سیستان را بنواخت که او را خدمت بسیار کرد (سیستان ۱۰)
بازگشتند به سوی او می شتابند (یارس ۲۰۲)

(۲،۵) برای جانوران و چیزها و معانی:

گاوی بماند من او را به کوه بردم (قصص ۱۴)
و باز اگرچه وحشی و غریب است چون بدو حاجت و ازو منفعت
است به اکرامی هر چه تمامتر او را به دست آرد و از دست ملوک
برای او مرکبی سازند (کلله ۲: ۶۹)

چیزی دیدم که ده هزار من بار بدو بر نهاده بر سر آب همی رفت
(ابوالهیثم ۱۸)

آهن قویتر گوهری است و آلات حرب ازوست و منافع مردم
اندرو بسیارست (جامع ۱۷۳)

عدد مرکب چیست؟ این آن است که او را دو عدد یا بیشتر بشمرند
(التفهیم ۳۵)

دیگر مستطیل... و این آن است که هر چهار زاویه او قائمه باشند.

(التفهیم ۱۱)

بر آن معنی افتد نام چیز که ممکن باشد او را دانستن (جامع ۸۷)

خاصه آن رودها که اندرو کشتی تواند گذشتن (حدود ۸)

ماهیت چیز چه چیزی او باشد (جامع ۱۳۵)

آن کیمیا گیائست و حال او ایدون است که چون او را خشک

کنند... زر گردد (بلعمی ۱: ۴۸۵)

هم اندر زمین شام یکی کوه بود او را عتا خواندندی

(بلعمی ۱: ۵۱۵)

مردمان را جامه‌های پشم بود... یا از پوست که او را دباغت

کردندی (بلعمی ۱: ۱۱۱)

(۳،۵) وی برای انسان:

خوش آید ترا گفتار و حدیث کردن وی (شغشی ۳۹)

بنبیسد... چنانکه پیاموختست وی را خدای (شغشی ۶۵)

مردی برخاست به‌بست... نام وی حرب بن عبیده (سیستان ۱۷۲)

بر اثر وی احمد بن طامی اندرآمد (سیستان ۱۷۹)

کسی وی را آگاه کرده بود که وی به نزدیک رویم رفت (طبقات ۲۱۸)

قاضی... وی را دیده بود و از وی حدیث سماع داشتند (طبقات ۲۴۸)

گفتم وی را چیزی دیگر گوی (طبقات ۲۲۴)

شاه ما را فرستاده است که فرزند به‌وی رسایم (سک ب ۱: ۲۶۳)

ما همه به یکبارگی بندگان وی ایم (سک ب ۱: ۲۶۳)

من در طلب وی، چون او را دیدم چرا لکرفتم (سک ب ۱: ۲۹۹)

(۴،۵) وی برای چیزها یا معانی یا جانوران:

ابراهیم... سنگی زیر پای نهاد و از بر وی بیستاد (بلعمی ۱: ۲۴۱)

خدای تعالی آن خانه از زمین برداشت و جای وی خالی ماند
(بلعمی ۱: ۲۳۹)

این تاریخ نامه را... یارسی گردان... چنانکه اندر وی نقصانی
باشد
(بلعمی ۱: ۲)

همه ستارگان را رقتن است بر آن سو که از وی برآمدن ایشان
است
(التفهیم ۶۱)

بدین مدت بدان نقطه باز رسد که از وی حرکت کرده باشد
(اغراض ۲۱۲)

رسول علیه السلام بر اشتر نشسته و ماهار بر گردن وی او گنده
(قصص ۱۲۶)

فرا تر شدم سگی را دیدم که شیر وی می دوشیدند (قصص ۱۹۱)
این سپید ماشه آبگیری است به در بخارا که به وی کشتی کار کند
(هدایه ۱۶۵)

یقین است که ضد آتش آب است که وی سرد است و آتش گرم
(ابوالهیثم ۱۵۹)

يك يـت هـزل و طـیـبـت از وی دور کردم (ترجمان ۳)
جامه سفید اندر سفر بر حال خود نماند و شستن وی دشوار باشد
(هجویری ۵۹)

(۵،۵) اوی برای انسان:

بسیار کس از آتش پرستی بازگشتند به گفتار اوی (بلعمی ۱: ۱۱۲)
نزد آن پر شدی و او را بدیدی، دلش آرام گرفتی از دوستی اوی
(بلعمی ۱: ۱۱۵)

بدین ملک اندر آمد و او را بکشت و بیت المقدس را پساك کرد از
فعل اوی
(التفهیم ۲۴۶)

مال اوی و خزاین و ستوران بگرفت (سیستان ۲۴۳)

از عمر و امیدها کرد و چیز داد تا با اوی یکی گشتند (سیستان ۲۴۳)
 سوگند می خورد بر آنچه اند دل اوی است (شنقشی ۴۵)
 اوی نه از نژاد ملك است (شنقشی ۵۱)
 آن کس که وعده کردستیم او را... و اوی رسیده بود بدان

(پارس ۱۲۵)

پس بگرفتیم او را... و اوی بود نکوهیده‌ای (پارس ۲۹۱)
 (۶،۵) اوی برای چیزها و معانی:

یکی خروس سپید دید بر میان راه ایستاده و یکی ماکپایی به دم
 اوی (بلعمی ۱؛ ۱۱۷)

قیاس او بر آن نقطه کرده آید که وسط مسیر بر اوی است
 (التفهیم ۱۲۴)

وز اوی به حد جنوب خلیجی بیرون آید (التفهیم ۱۶۷)
 آفتاب به زیر عرش... به سجود باشد همه شب با آن فرشتگان که
 با اویند (بلعمی ۱؛ ۶۵)

(۶) «دوراء» در مقام مفعول:

جاء خلق دوراء از هیچ کاری باز دارد؟ (هجویری ۷۲)

نصوف حقیقتی است که دوراء رسم نیست (هجویری ۳۳)

این روح که دوراء روح حیوانی خوانند (هدایه ۱۳۶)

(۷) ضمیر ایشان که برای صیغه دیگر کس جمع می آید گاهی برای ارجاع
 به چیزها و معانی هم به کار می رود:

هر چیزها که برابر بودند نیم‌های ایشان برابر بودند (منطق ۱۴۴)

دو جزو یکی بر این کنار نهی و یکی بر آن کنار نهی و به يك

اندازه جنبش ایشان را به یکدیگر رسانیم (الهیات ۱۷)

جسم مرکب است از پاره‌ها که ایشان را اندر نفس خویش پذیرائی

پاره بودن نیست (الهیات ۱۴)

جسم‌های بسیط چهاراند: زمین و آب و هوا و آتش و ترکیب
جسم‌های دیگر از ایشان بود (طبیعیات ۳۱)

بایستی که سوزان چیزها بودی که به نزدیک ایشان از آنجا بسیاری
آتش برون شدست (طبیعیات ۴۱)

و این باده‌ها جنوب است و شمال و صبا و ایشانند که درختان را
برآورکنند (مجید ۱: ۲۸۵)

(۱۰۷) این ضمیر با حذف صامت خیشومی آخر نیز در بعضی از آثار این دوره
آمده است:

از بهر چش هلاک کردند = چه‌شان (مجید ۱: ۶۵)
او پیای ایشان را یاری و نگه‌داری (شغشی ۱۳۴)

(۸) ضمیر پیوسته، یا ضمیر پس‌وندی، به آخر کلمه می‌پیوندد و چگونگی آن
در مراحل سه‌گانه تحول چنین است:

(۱۰۸) در پارسی باستان:

گویندهٔ مفرد: *-mai y*

شنوندهٔ مفرد: *-ai y*

این دو ضمیر در حالت‌های گوناگون نحوی تغییر نمی‌کنند.

ضمیر دیگر کس مفرد در حالت‌های نحوی صورتهای ذیل را می‌پذیرد:

حالت رائی مفرد: *-šim*

حالت برایی مفرد: *-šai y*

حالت رائی جمع: *-šiš*

حالت وابستگی جمع: *-šām*

(۲۰۸) در فارسی میانه (پارسیک) ضمیرهای پیوسته از این قرار است:

مفرد	جمع
گوینده: <i>-m</i>	<i>-mān</i>
شنونده: <i>-t</i>	<i>-tān</i>
دیگر کس: <i>-š</i>	<i>-šān</i>

در فارسی دری نیز ضمیرهای پیوسته به آخر کلمه متصل می‌شوند و در خط پهلوی هم این اتصال مراعات می‌شود.

(۳،۸) این ضمیرها در پهلوی به حرف عطف و حرف ربط و موصول و ضمیر و حرف اضافه و مفعول و متمم فعل نیز متصل می‌شود:

الف: با حرف عطف

uš guft ōhrmazd

= و او را هرمزد گفت

ب: با حرف ربط

kum wizand ud zyān makun

= که - مرا گزند و زیان مرسان

ج: با موصول

az wināh ītān kard ēstēd pad patit bēd

= از گناه (ایکه) شما کرده‌اید به توبه شوید

د: با حرف اضافه

ud artaxšēr aziš zād

= و اردشیر از او زاده شد

(۴،۸) ضمیر پیوسته در فارسی میانه دو مورد استعمال اصلی دارد؛ یکی جانشین مفعول و معادل ضمیرهای جدا با حرف «راء»ست [مرا، ترا... ایشا ترا] و دیگر جانشین مضاف‌الیه و معادل ضمیرهای جدا در این مورد است که با موصول یعنی حرف «ای» به مضاف می‌پیوندد و در اصطلاح ما «متمم اسم» خوانده می‌شود:

الف: در مقام مفعول:

tātan man bē amurzēm

= تا شما را من بیامرزم

ب: برای بیان اضافهٔ ملکی

um mād spandarmad um pid ōhrmazd

= و مادرم سپندارماد و پدرم هرمزد (است)

frahang tōxm ī dānišn uš bar xrad

= فرهنگ تخم - دانش و بر - ش خرد (است)

(۵،۸) ضمیر پیوسته، در فارسی میانه، غالباً پیش از فعل یا مضاف می‌آید،

چنانکه در مثالهای مذکور در بالا دیده می‌شود. اما گاهی نیز پس از فعل در می‌آید:

guftiš ōhrmazd

= گفتش (گفت او را) هرمزد

(۹) در فارسی دری ضمیر پیوسته سه مورد استعمال اصلی دارد:

الف: جانشین مفعول

ب: جانشین متمم فعل (مفعول بواسطه)

ج: جانشین متمم اسم (مضاف‌الیه)

(۱،۹) ضمیر پیوسته گاهی جانشین مفعول صریح است و معادل ضمیر جدا

(مرا، ترا، ...) :

آن خشم گرفته مرا او را بزند یا بکشد یا دشنام دهدش (جامع ۶۳)

گفتا چون بیاید نزدیک منش (من + اش) آر (بلعمی ۱؛ ۵۴۲)

راست گوی دانستمش بدین قول (جامع ۴)

خدای را دعا کرد تا آن نعمتها از ایشان بستاند و درویش گرداندشان

(بلعمی ۱؛ ۵۱۷)

عالمش از بهر آن گوئی که این نامی یکوست (جامع ۴۹)

بمگردنان یادافراه روز بزرگ (مجید ۳۲۸)

خدای آن است که مرا شما را بیافرید و روز یغان داد (جامع ۶۲)

از ایشان کینه کشیدیم و غرقه گردیدشان (جامع ۶۳)
 (۳،۹) گاهی جانشین متمم فعل است، غالباً در فعلهایی که در این دوره با حرف نشانه مفعولی (را) به کار می‌رود، و در فارسی امروز با حرف اضافه متداول است. مانند «او را گفتم» به جای «به او گفتم»:

او مرثما را بیافرید و روزنهان داد. معادل: «به شما» (جامع ۶۲)
 چون هونندشان بگروید چنانکه بگرویدند مردمان. معادل:
 «به ایشان» (طبری ۲۱)

اگر چیزی مان بدهند بپذیریم. معادل: «به ما» (تذکره ۱۵۹)
 امروز حلال کرد شما را پاکیها و طعام آن کسها که بدادندشان کتاب
 (طبری ۳۷۴)

فردا چه خواهی دادنشان به چاشت (حالات ۳۴)
 اگر گریسته‌ای تا فاق آرد و یا تشنه تا آب آرد. معادل: «برای تو»
 (هجویری ۷)

کاغذ بسیار درین سیاه کنی هیچ سودت نکند. معادل: «برای تو»
 (کیما ۳۷۸)

(۳،۹) گاهی متمم اسم (مضاف‌الیه) است و در این حال آن را «ضمیر اضافه» می‌خوانند:

خداوندش را در دسر بسیار بُود. معادل: «خداوند او» (هدایه ۲۳۳)
 پس آنکاه... سخنی بپذیر. معادل: «سخن او» (حی ۲۱)

- مقام ضمیر پیوسته در عبارت و جمله

(۱۵) ضمیر پیوسته اگر جانشین مفعول باشد گاهی پیش از فعل می‌آید و گاهی پس از آن، اما آنجا که مضاف‌الیه باشد همیشه پس از اسم می‌آید و هرگز پیش از اسم قرار نمی‌گیرد.

(۱،۱۰) ضمیر پیوسته مفعولی پیش از فعل:

چون نکشتم چنان است که زنده‌اش من کردم (بلعمی ۱؛ ۱۸۸)
موسی گفتا اگر زن ندارد و نه محسن است حدش بزنید

(بلعمی ۱؛ ۴۸۶)

خلق را به خدای همی خواند و از دورخ‌شان بیم همی کرد

(طبری ۱۳۱۷)

دل به خدای بست و گفت: خدای‌شان نگه دارد (بلعمی ۱؛ ۲۵۷)

چون در نهاد خود تمام شدند به خلق‌شان فرستاد (حالات ۲)

بر سر و پایش نشینید و چهل نازبان‌اش بزنید (سیاست د؛ ۱۸۵)

سوگندشان داد که این سخن با کس نگویند (سیاست د؛ ۲۶۷)

بر شریعت‌شان نگاه می‌داشت تاج‌هودان قصد هلاک او کردند (ابیا ۳۲۵)

از من درخواست تا مرگش بچنانیدم (عشر ۶۹)

مرا بخواند، جوابش ندادم (قصص ۱۹۴)

چهل مرد گرفت از آن خوارج... و به بست فرستاد که کارشان

فرمایند (سیستان ۱۴۵)

وقتی که حاجت آید... بر آغوش استوار بیند (بیهقی ۱۵۴)

پاکیزت آفرید از همه ناخویها (عشر ۳۹)

(۲،۱۰) ضمیر مفعولی پس از فعل، و این رایج‌تر است خاصه در ترجمه تفسیر

طبری:

هر که این پنج نماز بجای آرد ثواب آن پنجاه نماز بدهندش

(طبری ۳۷۶)

پیغامبران که قصه گردیدشان بر تو از پیش، و پیغامبران که نه قصه

گردیدشان بر تو (طبری ۳۴۵)

وعده‌کنندگان و به آرزو اوکنندگان و نه وعده‌کنندگان دیو مگر فریب

(طبری ۳۲۷)

آن کسها که بگردیدند... اند آرمشان بهشتها (طبری ۳۲۷)
 بر مسایمشان که بگردانند خلق خدای را (طبری ۳۲۶)
 وعده کردشان که اگر برادر را با خویشان بیارید... (بلعمی ۳۵۶)
 مهتر کشتی گفت ایشان پیغمبرانند بر سرشان (بلعمی ۴۷۱)
 بیازمالیم لان به چیزی از مرگ و گرسنگی (جامع ۱۶۱)
 با شما جنگ کند... چنانکه من کردم و بکشتم (جامع ۶۱)
 مگر ائیت به سوی ظالمان چه بوزدان آتش سوزان (سفی ۳۲۲)
 مفریدانان زندگانی دنیا و مفریدانان شیطان به مولی (سفی ۶۲۳)
 بنمودشان که جزای حد این بود (ابیا ۱۱)
 هر چه دو میان ایران کردند به خشت و گچ باز فرمودشان کردن
 (مجموع ۶۷)

پس ملك ایشان را فرمود تا به سرای اندر بازداشتندشان
 (بلعمی ۱: ۶۲۱)
 یکی پر بزد ابلیس را... تا به کناره جهان انداختی (عشر ۵۳)
 (۳، ۱۵) ضمیر مفعولی با فعل «بایستن» گاهی پیش از این فعل می آید:
 هر که به راه حق پیود گلدش بر درویشان باید کرد (حالات ۹۵)
 به دست خودت باید کار کرد (مجید ۸۷)
 و گاهی پس از آن:

چه گناه کرد تا بیاپیش کشتن! (بلعمی ۱: ۵۹۸)
 فرشته ای بایستش تا او را مونس باشد (بلعمی ۱: ۱۹۲)
 به خوی پیشانی باهت خورد (مجید ۱: ۸۷)
 تو مر خدای را عالم از آن گفتم تا جاهل نبایدش گفتن (جامع ۴۹)

(۳، ۱۵) ضمیر پیوسته مفعولی به ضمیرهای شخصی جدا، و به ضمیر اشاره،
 و به حرفهای اضافه و ربط و به قید نیز متصل می شود:

به ضمیر جدا:

- ماشان همه هلاك كرديم (مجید ۲: ۸)
 ازيشان شان كينه بود (مجید ۲: ۵۷۶)
 پس نه ماش آفریده بودیم نخت (عشر ۷۷)
 ماش چنان آفریده بودیم (عشر ۳۴)
 از نعمتهای منشان آگاه کن (بلعی ۱: ۴۶۶)
 از بهر تمام کردن نعمت خویش بر شعاقان و اقبله ابراهیم گردايدم (شفقی ۲۷)
 ازین فرزندان یکی مرا ده... تا منش بدارم (بلعی ۱: ۲۶۹)
 در آفرینش چنان باشد که او شان آفریده است (مجید ۱: ۱۴۷)
 گفت... به منت حاجت هست؟ (بلعی ۱: ۱۹۱)

به ضمیر مشترك:

- سنگت زلم تا از پیش خودت برانم (مجید ۱: ۲۳)
 من باری به دست خودش در گور کردمی (مجید ۱: ۳۸۴)
 هر چه شما از پیش بفرستی خویشان را از کرداری نيك
 (شفقی ۱۹)
 ويك ایشان بودند که بر کنهای خویشان ستم کردند (پارس ۱۳۵)

به ضمیر اشاره:

- جو چیزی یابند که بدانسان لختکی طرب باشد (مجید ۲: ۱۵)
 عفو کند که بدانسان همی گرفتار نکند (مجید ۲: ۱۳۸)

به حرفهای ربط و اضافه:

- که: آن کسها را کسان دادستند توریت و البیل (شفقی ۶۷)
 چون خواستند کش بکشند آن نه تن گفتند... (بلعی ۱: ۱۷۷)
 هر چیزی را کش هوا آید مر آن را به خدایی همی گیرد
 (مجید ۲: ۱۸۵)

- درنگ کردی در شکم او، تا آن روز کمی فراگیرند (پارس ۲۵۶)
- چیزی نشنوند گشان به گوش خوش بیاید (مجید ۲: ۵۸۷)
- هر کجا گشان بیاید بگیردشان (پارس ۱۶۸)
- می کافر شید به برخی گشان ناخوش آید (شنقی ۱۵)
- می پردید به برخی گشان به دل خوش آید (شنقی ۱۵)
- یعنی گشان دستوری ندم که با ما بدین غزو بیاید (مجید ۲: ۲۳۳)
- چه: هر چت مرادست بگو (ابیا ۳۹)
- تا شما بداید آنچه گان فرمودستند (شنقی ۵۰)
- پرسید که چنان افتاد (عشر ۸۰)
- هر چش خوش آمد آن را می پرستد (مجید ۱: ۲۸۳)
- باز باشید از آنچه گان باز دارم (مجید ۱: ۳۲۰)
- بنخواهید از من آنچه گان مراد است (مجید ۲: ۲۶۹)
- تا: حق تعالی دعای او را اجابت کرد لافش بمیراید (ابیا ۳۱)
- مر آن را بزند لافش از مردم بیرون آرد (مجید ۲: ۱۲۲)
- اگر نه سپاه فرستیم لافش بیاورند (ابیا ۲۹۳)
- مر او را به حرب کردن فرمود لاشان به کره بر مسلمانی داشت (مجید ۲: ۲۷۹)
- گستاخی لات ندهند مکن (بلعی ۱: ۴۳۷)
- ما مر او را چشم دادیم لافش مرگ بگیرد (مجید ۲: ۲۹۰)
- دیوان را برگماشتیم بر کافران لاشان برمی آغالتد بر مصیبت (عشر ۸۷)
- لافش دوزخ بنمودم (عشر ۵۶)
- باز: تا این بار که بالاشان زنده کنیم (مجید ۲: ۲۶۴)
- دستوری ده لاش هلاک کنم (عظیم ۱۶)
- و بالاش به جای خویش باز نهادند (مجید ۲: ۶۰۰)

- پس باز لان ال در گور بمیراند (مجید ۲: ۱۸۶)
 بجا: یاد آمدش آن پروردن او و آن نیکوییها که او بجایش کرده بود
 (بلعمی ۱: ۶۱۰)
 اگر: از شنودن هیچ سخن ملول مباش اسرت به کار آید (قابوس ۴۷)
 یا: یات بفرمایم تا سنگسارت کنند (ابیا ۴۷)
 اگرش بجنبانی یاش آواز دهی بیدار شود (عشر ۵۶)
 هرگز: چهارصدسال بزیست... که هرگزش در دسر بود (بلعمی ۱: ۴۲۵)
 آنجا: بر حرم خدای به زمین مکه برد، آنجاشان بنه (بلعمی ۱: ۲۰۷)
 پس: پس لان بمیراند به بازستدن جان (مجید ۱: ۱۷۲)
 نیز: او را به تو نمودیم اما نیزش بینی (تذکره ۱۹۷)
 چندان: در حال دو مرد گچ کوب نهادند و چندانش بزدند (سیاست د: ۷۸)
 کجا: هر کجاش یابید بکشید (ابیا ۳۴۴)
 شبانگاه: چندان برگیرید که تا شبانگاه لان بس بود (بلعمی ۱: ۴۹۹)
 از: چنانکه گوئی امروز استاد دست از وی بازداشته است (سفر ۱۰)
 ازش بسیار بتوان خورد (چهار مقاله ۶۱)
 ۱۱) ضمیر اضافه وابسته به اسمی است که در جمله نهاد، یا مفعول، یا متمم فعل قرار می گیرد:
- ۱، ۱۱) ضمیر اضافه وابسته نهادست؛ و این در موردی است که فعل جمله اسنادی یا لازم یا مجهول است:
- هیبتش بند (بلعمی ۱: ۶۰۰)
 شکم باد گیردشان (هدایه ۲۴۷)
 دندانهاشان کند شود (بیهقی ۳۱۳)
 عمرش دراز بود (انبیا ۳۱۱)
 ۲، ۱۱) وابسته اسمی که در جمله مفعول است؛ و این در موردی است که فعل جمله متمدی باشد:

گفتند ما این طعام بی بها نخوریم... گفت: روا باشد بهای بدید

(بلعی ۱؛ ۲۱۸)

جهودان بر وی جمع شد و دست و پایش یستند (مجل ۲۱۸)

ارغاش بیست و پنج ارش قیاس کردم (مفر ۱۴)

(۳،۱۱) وابسته به متمم فعل (مفعول بواسطه):

خیکی پرکن... و چادر بر بالاش پوش (بلعی ۱؛ ۵۴۵)

مستوریش داد تا برود به سر اندیب (ابیا ۲۳)

عظاهای بخشید (ابیا ۶۲)

اگر خدای تعالی نصرتش دادی... (مجل ۲۱۲)

(۴،۱۱) در فارسی میانه ضمیر اضافه پیش از اسم می آید:

um mād spandarmad um pld ōhrmazd

= و - مرا مادر میندارم، و - مرا پدر هر مزد (است)

kat tašm ō zrēh ōfiēd az dušmanān abēbīm bawēh

= چون چشمت به دریا افتد از دشمنان بی بیم باشی

frahang iōxm ī dānišn uš bar xrad

= فرهنگت - دانش، و برش خرد (است)

(۵،۱۱) در فارسی دری ضمیر پیوسته اضافه که معنی تعلق و مالکیت دارد

همیشه پس از اسم (مضاف) می آید، و هیچگاه پیش از آن دیده نشده است:

آنگاه ربانیش بگشاد (ابیا ۳۱۶)

زمین را نوهی بگرفت (بلعی ۱؛ ۴۸۷)

و صورت هائی مانند «آش زانو» یا «آش زبان» وجود ندارد؛ و هرگاه دومین

متمم اسم باشد همیشه پس از متمم اول می آید؛ یعنی «کتاب پدرم» نه «کتابم پدر».

همین نکته در افزودن ضمیر پیوسته ملکی در عبارات موصوف و صفت صادق

است؛ به این معنی که در این مورد ضمیر پیوسته اضافه به دنبال صفت می آید نه

پیش از آن؛ یعنی «کتاب بزرگم» نه «کتابم بزرگ».

(۱۲) در فعلهای ناگذر (جلد ۲، ص ۱۷۶ به بعد) گاهی ضمیر جدا با نشانهٔ مفعول دراء، و گاهی ضمیر پیوسته به کار می‌رود، و در حالت اخیر گاهی ضمیر پیش از فعل و ملحق به اسم یا صفت، و گاهی پس از فعل می‌آید:

(۱، ۱۲) پیش از فعل:

چون خوابش پیرد جان ازو جدا شد (بلمی ۱: ۵۰۲)
 آرزوش آید که بدان وهم صافی خویش بر صورت لطیف خویش...
 محیط شود (ابوالهیثم ۲۴)
 موسی را از آن اندوه آمد و دروش آمد سخت (بلمی ۱: ۵۰۳)
 چیزی که هرگز ندیده بود... عظیمش آمد (بلمی ۱: ۴۲۱)
 چون آن سپاه عظیم را دید عجیشان آمد (انبیا ۳۲۸)
 آن‌شان آرزو می‌کند که شما کافر بیاشید (شغشی ۱۲۲)
 آن وقت که پشیمان‌شان بود (شغشی ۱۹۶)

(۲، ۱۲) پس از فعل:

آوازش بر نیامد، عجب آمدش (بلمی ۱: ۳۱۳)
 از آن دین دست بازداشتن سخت آمدشان (بلمی ۱: ۶۱۹)
 آرزوی ایشان آمدشان (بلمی ۱: ۱۹۴)
 کردار ایشان خوش آمدشان (بلمی ۱: ۱۱۱)
 دوست داشتند آرزو کردندشان آن که کفراند (شغشی ۱۲۶)

(۱۳) ضمیر پیوسته غالباً یا مفعولی یا اضافی (تعلق، ملکیت) است، اما در بعضی از متنهای این دوره ضمیر پیوسته دیگر کس مفرد در مقام فاعل نیز به کار رفته است و این شاید تأثیر گویشهای خاصی باشد که در فارسی گفتاری امروز نیز غالباً به کار می‌رود:

کیخسرو بعد از آن درگاه ایزد گرفتش (بلمی ۱: ۶۱۷)
 فریدون به خورشید بر برد سر به کین پدر تنگ بعتش کمر
 (شاهنامه ۴۹)

به پرده‌سرای آمدش با سپاه ابا شادی و کام کلوس شاه
(شاهنامه ۳۸۴)

مرنامه بود از نخست آفرین بدان کافریش زمان و زمین
(شاهنامه ۸۴۴)

به دست اندرش چوب‌بیزه شکست پینه‌اختش چوب‌بیزه زد دست
(شاهنامه ۴۲۷)

(۱۴) در آثار این دوره گاهی ضمیر تکرار می‌شود؛ یعنی با ذکر ضمیر جدا، ضمیر پیوسته نیز می‌آید، یادر موردی که مفعول خود ذکر می‌شود و یازی به آوردن ضمیر نیست:

هر چیزی از متاع دنیا او را آرزو آمدش بکرد (بلمعی ۱؛ ۴۸۲)
او را فرود آوردند تا بیاساید (برامکه ۲۸)
این پسر را سالی به هجده رسید (نوروز ۱۱۱)
نشانی آن بود که بیمار را به وقت بیماری رویش سرخ بود
(هدایه ۲۳۲)

رن را يك سود دارد ورا اندر نشستن به آبی (هدایه ۵۵۰)
(۱۵) گاهی با وجود ذکر اسم با شناسه فعل، ضمیر جدا یا پیوسته نیز می‌آید
با ضمیر جدا تکرار می‌شود که در حکم تأکیدی است:

به حق آن خدای که شمارا او بیافرید (قصص ۱۷۸)
عمران را زنی بود او را، هم از بنی اسرائیل (بلمعی ۱؛ ۳۶۴)
او هوشنگ، قصه او بگفت (بلمعی ۱؛ ۱۲۷)
چون آن ماهی بر خوشتن بجنبیدی او، این زمین بر پشت او
بلرزیدی (بلمعی ۱؛ ۴۳)
اندر عالم هر که او زنده است و بی‌آفت است او شنواست و بیناست
(جامع ۵۶)

ضمیر اشاره

(۱۶) در فارسی دری دو ضمیر اشاره هست که در مقام صفت اشاره نیز به کار

می‌رود:

این: برای اشاره به نزدیک

آن: برای اشاره به دور

این ضمیرها در متون فارسی میانه همیشه به صورت هزوازش نوشته می‌شود:

ZK به جای «آن» ZNH به جای «این».

(۱، ۱۶) ریشه کلمه «این» در زبانهای ایرانی باستان روشن نیست. دارمستر

گمان می‌برد که از يك صورت باستانی *aina** مشتق شده باشد. حدس دیگر این

است که اصل و ریشه کلمه «این» *ai-ia* باشد. این کلمه بدون صامت خیشومی آخر

(-ن) در چند کلمه فارسی دری بر جای مانده است. از آن جمله:

ایده: اینجا

کمد و پهلوان ایدر آمد به جنگ ز ترکان سپاهی چودشتی پلنگ

(شاهنامه ۲۶۸)

ایدون: چنین

که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدون به ما خوار بگذاشتند

(شاهنامه ۸)

ایرا: به این سبب، زیرا که

یارم که یارم بود جاهل ایرا که را چهل یارست یارست مارش

(ناصر ۲۳۴)

این کلمه در فارسی میانه به صورت «اید» $\bar{e}d$ نیز آمده است.

(۳، ۱۶) ریشه کلمه «آن» نیز مورد تردید است. دارمستر ریشه «آن» را

کلمه *anya* می‌داند که به معنی «دیگر» است. اما هودن این نظر را نمی‌پذیرد و

آن را با کلمه اوستائی *an-a* مربوط می‌داند.

در فارسی میانه دو صورت *ān* و *hān* از این کلمه وجود دارد. صورت دیگر آن «آ» در کلمه فارسی دری «آذون» است که به قیاس از «ایدون» ساخته شده است: آذون بر وزن هامون به معنی آن چنان باشد، چنانکه ایدون به معنی چنین است (برهان قاطع)

(۱۷) ضمیرهای اشاره هرگاه مرجع آنها انسان باشد به «ان» جمع بسته

می‌شود:

آنان که زفتی کنند و مردمان را به زفتی فرمایند (لفی ۱: ۱۲۳)

شما اینان دوست می‌داریت‌شان (لفی ۱: ۹۷)

اما جمع این ضمیرهای اشاره به «ها» نیز گاهی به کار رفته است:

آنها که ورزیدند بدیهای شرک و عصیان (لفی ۲۹۲)

(۱۸) کلمات «ایدون» و «ایدر» به جای «چنین» و «اینجا» در بعضی از متون

این دوره استعمال عام دارد. اما در بعضی متون دیگر یا نیست یا بسیار نادر است: ایدون:

و اگر ایدون که خدای نیست که تدبیر کند آفرینش را...

(سجستانی ۵۴)

هرچند ایدون گوئیم که آفریدگار نه چیزست و نه بعیز

(سجستانی ۱۴)

و اگر ایدون که آرایش طبیعت هم از طبیعت بود (سجستانی ۵۵)

اگر ایدون گویند که باقی نبات بیشتر از باقی حیوان بود

(سجستانی ۵۸)

اگر ایدون که حکم کنند بر برخی از نبات که بیشتر بود

(سجستانی ۵۸)

اگر ایدون که طبیعت باطل شود بجمله (سجستانی ۴۲)

اگر ایدون که چیزی بودی از مرکز شریفتر این چیزها در آن

بستندی (سجستانی ۴۷)
 گروهی ایدون گفتند که این رذ است از سارسیدگی ایشان بدین
 مسئله (ابوالهیثم ۸۵)
 ایدون گوئیم که مردم هر چند قوی ترست اندر اصل...
 (ابوالهیثم ۷۶)
 کسهای دیگر ایدون گویند (ابوالهیثم ۱۷)
 ایدون گفت: الطیعة مبدع الجوهر (ابوالهیثم ۲۳)
 اگر ایدون گویند که آن آتش است... (ابوالهیثم ۳۵)
 ایدون بایستی که نخست هزاران علوی حنی بودی (جامع ۲۳۸)
 احمد بوالحواری ایدون گوید (طبقات ۳۸)
 دیگر ایدون گوید... (مجید ۲: ۲۲)
 اگر ایدون که بنحالی به من در زندگانی آنچه می وعده کنندشان
 (پارس ۶۵)

ایدر / ایند

ایدر موزر گفتیم که جائی دیگر گفته شده است (ابوالهیثم ۳۹)
 ناوردهای برون چو منی در هزار سال
 اینک تو ایدری فلکا و من ایدرم
 (سیدحسن ۱۱۵)
 هر سالی مردمان ایدر آیند (مجمل ۴۴۶)
 مرا گفت اینجا غریب است جات
 بدو کن عنایت که تنت ایدری است
 (ناصر ۵۹)
 ایدر غرض آن بود که گفته شد (ابوالهیثم ۳۹)
 کس بهما فرستاد که ایدر هیچ مگوئید از دین خویش (مجمل ۴۴۶)
 تو برو با خدای خویش که ما ایدر همی باشیم (مجمل ۲۵۲)

گفت ما ایدر آمده ایم تا از کار زمانه... ما را خبر دهی (مجمل ۲۳۵)

پرسید که مغیره ایدر چه می کرد (مجمل ۲۸۸)

شکار ایدر کن تا وقت خوردن به سرای باقی آسان تر توانی خورد

(قابوس ۶)

سخت يك از ایدر کار می کنید (طبقات ۵۱۷)

آنجا از من می گفتی، ایدر با من می گوی (طبقات ۱۰۶)

بیست بر پشت زمین جایی که آنجا تو بجا

غایبی ای شهریار ارچند با ما ایدری

(عنصری ۱۴۱)

(۱۹) استعمال این دو کلمه یعنی «ایدون، ایدر» در دوره نخستین فارسی دری

در همه آثار یکسان به کار نمی رود. جای آن است که با دقت و صرف وقت بیشتر

تعیین شود که در کدام نواحی از این سرزمین رواج بیشتری داشته است. در بعضی

آثار مانند نوشته های سهروردی و افضل الدین کاشانی و سیاحتنامه همیشه به جای

آنها کلمات «چنین یا همچنین یا این چنین و اینجا» آمده است. در دوره های بعد

کلمات ایدون و ایدر یکسره متروک شده است:

آری ما چنین پاداش دهیم (عشر ۱۵۱)

اگر بداندی این نومیاسان... این چنین شتابها نکنندی (عشر ۱۷۵)

و همچنین نمودیم ابراهیم را پادشاهی آسمانها و زمین (سفی ۱۹۳)

چنین گفتند که چون ارسطاطالیس حکیم را عمر به پایان رسید...

(افضل ۱؛ ۱۳۱)

چنین گوید محرر این دقوم... (افضل ۱؛ ۵۵)

و بیشتر نفوس را در این عالم حال چنین است (اشراق ۴۳۴)

بایستی که چون آلت ضعیف شدی... او نیز ضعیف شدی و... و نه

چنین است (اشراق ۳۶۸)

بل چنین باید کرد که فرق باشد میان خالق و مخلوق (اشراق ۳۸۷)

چون حال یوسف پیغمبر چنین باشد بنگر ما کار دیگران چگونه بود
(سیاست د: ۱۵)

اگر چنین می‌رود که یاد کردیم عمل بر وی نگاه دارد

(سیاست د: ۳۱)

نه چنین است که شما می‌پندارید (سیاست د: ۵۴)

(۲۵) در متون این دوره ضمیرهای مرکب ربطی «آنچه» و «اینچه» هر دو،

بدون تفاوتی در معنی و مورد استعمال به کار رفته است:

آنچه: آنچه باید فرمود در باب هر کسی بفرماید (بیهقی ۲۷۱)

آنچه واجب است از بندگی به جای آرد (بیهقی ۲۷۱)

تا پاداش دهند مرتنی را بدانچه می‌کند (قصص ۲۴۵)

آنچه در دیبا پیوسته شد از آرایش، از دیبا باف بود (سجستانی ۵۵)

آنچه در نوانائی خردست از فایده‌های بزرگ (سجستانی ۲۵)

باید که نخست خصومت دیبائی و عقبائی از خلق منقطع کند

بدانچه گویند (هجوری ۷۵)

اینچه: اینچه من امشب بدیدم از عجایب و آیات فرا خلق بگویم یا نه؟

(قصص ۲۰۵)

ما را از آن کاروان خبر کن تا ترا از اینچه گفتی باور داریم

(قصص ۲۰۷)

گفت بر ما پوشیده نیست از اینچه تو امروز گفتی و خواهی کرد

(بیهقی ف: ۵۲۱)

ایشان را هلاک کن بدانچه می‌گویند (انبیا ۳۵۳)

جبرئیل گفت: .. بر حقی بدانچه گفتی (مجید ۱: ۲۷۰)

اینچه شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوندست (بیهقی ۲۷۰)

اینچه می‌گفتند بر وی افسوس می‌گفتند (مجید ۱: ۳۶۵)

(۲۹) کلمه «آن» یا «از آن» با کسره اضافه، ملکیت و تعلق را می‌رساند و

جانشین کلمه‌ای مانند «متعلق به» یا «مختص به» است؛ و اشاره به اسمی با ضمیری است که بیشتر ذکر شده یا سپس ذکر شود:

پیروی و بالای ایشان چند است؟ همچون آن شماست؟

(بلعمی ۱: ۴۹۳)

امبان او سرخ بودند و آن غلامانش همچنان (بلعمی ۱: ۴۸۳)

علم او از آن نو بیشتر است (بلعمی ۱: ۴۶۷)

هر که برگیرد عصا آن او باشد (بلعمی ۱: ۳۷۹)

این مرا دادی، آن من گشت (بلعمی ۱: ۳۷۹)

روزی از خرماستانی از آن خود می‌آمد (هجویری ۷۲)

مریدی از آن وی عنان خرویی گرفته بود (هجویری ۷۱)

عبادت من بیشتر از آن ابلیس است (انبیا ۳۱۵)

قربان هایل پذیرفته آمد و آن قایل نه (انبیا ۲۶)

خلق شکفت بماندند از فضل او و ز آن آن مرد دیگر (قابوس ۲۱۳)

حاجبی بود از آن شاه، کاردان و کار دیده (سک ۱: ۳۵)

(۲۲) ضمیر اشاره «این» نیز به ندرت در معنی تعلق و ملکیت می‌آید:

حق تعالی قربان هایل پذیرفت و این قایل پذیرفت (طبری ۱۳۱۵)

جاجر م... بارکده گران است و این کومش و شاپور است

(حدود ۸۹)

(۲۳) گاهی ضمیر اشاره با ضمیر شخصی مفرد است و مرجع آن جمع:

خدای شما خدای آسمانها و زمین است، آن خدائی که بیافرید

آن را (قصص ۲۵۷)

ایشان را چیزهایی دادن که آن ما را به کار نیست (جامع ۲۰۷)

در باغهایی باشند که درو می‌نارند و می‌گرازند (مجید ۱: ۱۶۸)

آبا که هفت‌اند، اعنی کواکب، چهار از وی بر نهاد این چهارست

(ابوالهیثم ۷)

ایزد... به آدم کلمائی پیوست که بدان توبه کرد (ابوالهیثم ۵۴)

بر ننگان نان نخوردندی و گفتندی او نیکو تواند نشست

(مجید ۱: ۲۵۶)

(۲۴) آنجا که ضمیرهای مفرد جدا در مقام مفعول قرار می گیرند به صورتهای

«مرا، ترا، ورا» درمی آیند:

مرا با او بحث افتاد (سفر ۱۲۲)

مرغان تسبیح می کنند مرا (مجید ۳۴۷)

اگر خدای مرا زلی حلال روزی کند مرا خوش آید (بخش ۴۷)

لیمی از بهای این ترا دادم (برامکه ۱۲)

چون به میان سرای رسید ترا مثل بدین بیت زد (برامکه ۱۴)

حاجت من آن است که بهنگام مراجعت گذد بر اینجا کنی تا ترا

باز بینم (سفر ۶)

جاء خلق ورا از هیچ کاری باز دارد؟ (هجوری ۷۲)

نصوف حقیقی است که ورا رسم نیست (هجوری ۴۳)

این روح که ورا روح حیوانی خوانند (هدایه ۱۳۶)

ضمیر مبهم

(۲۵) ضمیر مبهم کلمه‌ای است که کسی یا چیزی را به طور مبهم و نامعین بیان

می کند که غالباً مرجع آن در عبارتهای پیش یا پس از آن ذکر شده است:

هر، همه، یکی، دیگر، دیگری، هیچ، هیچیک، هیچ کس، کسی، بسیار،

بسیاری، بعضی، برخی.

(۲۶) بعضی از ضمیرهای مبهم در جمله گاهی در مقام صفت مبهم یا قید مبهم

نیز به کار می روند و ما برای پرهیز از تکرار، در فصل حروف هر یک از این کلمات

را با ذکر شواهد و موارد استعمال نحوی آنها خواهیم آورد.

ضمیر مشترك

(۲۷) ضمیر مشترك کلمه‌ای است تغییر ناپذیر که به اسمی (مفرد یا جمع) یا به یکی از ضمیرهای شخصی شش گانه برمی گردد:

فریدون خود آمده بود، او خود را فراموش کرد، ما با خود گفتیم...

ضمیر مشترك در فارسی دری سه صورت دارد: خویش، خویشان.

(۲۸) پارسی باستان، چنانکه از روی قیاس با اوستایی می توان دریافت، کلمه خاصی برای ضمیر مشترك نداشته است. اما بك ضمیر ملکی به صیغه دیگر. کسی در این دو زبان بوده که در حکم ضمیر مشترك شمرده می شده و آن کلمه *uva* در پارسی و *x^a* در اوستایی است و در زبان اخیر کلمه *x^a* برای هرشش صیغه ضمیر یکسان به کار می رفته است.

کلمه خود در فارسی دری که معادل کلمه *x^aad* فارسی میانه و *hvato* در اوستایی است در اصل در مقام فید مورد استعمال داشته و به این سبب به انسان و اشیاء یکسان ارجاع می شده است:

کلمه خویش در اوستایی به صورت *hvaēnuš* وجود داشته که صورت پهلوی آن *xwēš* است.

کلمه خویشان از ترکیب خویش با کلمه *tn* پدید آمده و به معنی متعلق به وجود کسی یا چیزی به کار رفته است.

(۲۹) در فارسی دری ضمیر مشترك با صورتهای سه گانه در موارد ذیل به کار می رود:

(۱، ۲۹) گاهی در مقام متمم اسم (مضاف الیه) و معادل ضمیر ملکی اضافه است و شخص های سه گانه از روی اسمی یا ضمیری که در عبارتهای پیشین آمده یا شناسه فعلی که در جمله هست معلوم می شود:

- خود: من مال خود را حلال می‌دانم (تذکره ۱۹۵)
- هیچ چیز از جایگاه خود جدا نتواند شدن (سجستانی ۸)
- از در دیگر با خانه خود شد (برامکه ۳۴)
- رقعه‌ای نوشتم بدو و احوال خود باز نمودم (سفر ۱۲۱)
- دامن خود بدان آتش اندر کشیدم (هجویری ۷۷)
- خویش: نمی‌فکری سوی صنع خدای خویش (مجید ۱: ۲۸۴)
- آفتاب چو به ایشان رسد روز با شب خویش راست شود (التفهیم ۷۳)
- گربه بچه خویش را همی خورد از دوستی (جامع ۱۷۲)
- چون بر کرده خویش مقر آمد راحت یافت (انبیا ۲۴۸)
- آفتاب همی نور خویش ماه را دهد (جامع ۲۵۵)
- مردم است که ثابت است بر حال خویش (سجستانی ۱۲)
- عبدوس را بخواند و انگشتری خویش بدو داد (بیهقی ۲۳۳)
- چهار شیر را به دست خویش بکشت (بیهقی ۲۴۵)
- خلاف نکند خدای عهد خویش را (شنقی ۱۴)
- اگر او را به مثل خویش زنی بسا بر مثل خویش قسمت کنی هم یکی باشد (التفهیم ۳۳)
- یافت‌ام اندر خدمت وی همه کامهای خویش (منطق ۲)
- خویشان: مرا در سرای خویشان فرود آورد و نزل فرستاد (برامکه ۷)
- به آزادمردی و مردانگی تو کس دیده‌ای همسر خویشان؟ (فرخی ۳۵۹)
- تا نشود چشم زخم، خیز و بگردان یکی
- جان چو ما صد هزار گرد سر خویشان (سنائی ۵۱۵)
- با سر پر فضله گوئی فضل خود قسم من است
- خویشان را یک دیدستی به چشم خویشان
- (سنائی ۵۳۱)

- از جان خویش بود هرگز عزیزتر
هست او مرا عزیزتر از جان خویش
- (قطران ۲۹۱)
- (۲،۴۹) گاهی جانشین یکی از ضمیرهای ششگانه است و در مقام نهاد جمله (فاعل، نایب فاعل، مسندالیه) یا مفعول یا متمم فعل (با حرف اضافه) واقع می‌شود: خود: اگر کسی نماز کند او را باز ندارد ولیکن خود نکنند (سفر ۱۱۱)
- امیرسبکتکین وی را پسندید و به خود نزدیک کرد (بیهقی ۲۵۳)
- در خواب خود را در مکه دیدم (تذکره ۱۹۵)
- پسرش را با لشکری تمام با خود بردد (بیهقی ۲۵۶)
- غازی سلاح از خود جدا کرد (بیهقی ۲۳۴)
- خواب بر وی بنهشورائیدم تا خود بیدار شد (قصص ۲۱۲)
- خویش: وی بدین مال و حطام من نکرد و خویش را بدنام کند (بیهقی ۵۴)
- هر مثلثه که زاویه‌های او همچند زاویه‌های مثلثی دیگر باشد نظیر مرخویش را آنرا متشابه خوانند (التفهیم ۲۴)
- خواجه بزرگ رنجی بزرگ... بر خویش می‌نهد (بیهقی ۳۶۳)
- خویشتن: کلادی به دست آورد و خویشتن را هلاک کرد (قصص ۲۳۴)
- ایشان خویشتن را بدان همی افکنند (جامع ۱۷۲)
- چهار شماری است که از ضرب وی اندر خویشتن شاترده آید
- (منطق ۲۶)
- هر که خویشتن را انصاف بدهد... (سجستانی ۶۳)
- خلاف است در روشنایی ستارگان که ایشان را روشنایی از خویشتن است؟ (التفهیم ۸۵)
- هر چند کوشیدم که خویشتن با نشاط آورم... (برامکه ۴۴)
- سعادت دیدار امیرالمؤمنین خویشتن را حاصل کرده شود (بیهقی ۸۵)

- هرگاه که باد غلبه کرد خویشتن فرا باد دهد (اسرار ۲۵۸)
- بدا چیزی که بفروختند بدان خویشتن را (شنقشی ۱۶)
- ما خویشتن را تسلیم کرده ایم (اسرار ۱۶۱)
- همه بزرگان سپاه را از تازیك و ترك با خویشتن برد (بیهقی ۸)
- (۳،۲۹) گاهی به جای خویشتن در بعضی از آثار این دوره بن خویش می آید:
- خلیفه را از عراق به بن خویش بیاست رفتن (برامکه ۵۶)
- ستارگان علوی خواهی روشن باشند به بن خویش و خواهی نه (التفهیم ۸۶)
- آن چیز است که یافته شود به بسودن و قائم بود به بن خویش (التفهیم ۳)
- (۴،۲۹) گاهی برای تأکید می آید و معادل کلمه «حتی» یا «بنفسه» در عربی

است:

- مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنت و مرد خود مرده بود (بیهقی ۱۸۷)
- من خود از آن نیندیشیدم و باك نداشتم (بیهقی ۱۷۵)
- (۳۵) در ترجمه تفسیر طبری گاهی ضمیر جدا یا پیوسته به جای ضمیر مشترك می آید و این غالباً در ترجمه آیات است.
- گفت موسی گروه او را که خدای می فرماید... (طبری ۷۸)
- آنچه پیش کنید تنهای شما را از نیکی یابید آن را تزدیک خدای (طبری ۹۹)
- گفت موسی گروه او را که ای گروه، شما ستم کردید به تنهای شما، به گرفتن شما گوساله را، توبه کنید سوی آفریدگار شما، و بکشید تنهای شما را (طبری ۶۴)
- چون آب خواست موسی گروه او را، گفتیم بزن عصای تو بر سنگ (طبری ۶۵)

بشکافت از آن دوازده چشمه که داست هر گروهی آب‌خورد ایشان
(طبری ۶۵)

آسان گردان بر من آنچه مرا می‌فرمائی از گزاردن پیغامهای تو
(مجید ۱؛ ۵۱)

(۳۱) در بعضی از آثار قرن پنجم و ششم ضمیر «شما» به «شمايان» جمع بسته شده است:

چندان که من فارغ شوم و شمايان را بخوانند (بیهقی ۲۲۵)

شمايان را فرمان بود جنگ کردن (بیهقی ۲۳۴)

قوم را گفتم چو بید شمايان به بید

همه گفتند صواب است صواب است صواب (فرخی ۱۵)

(۳۲) در فارسی امروز غالباً ضمیر مشترك همراه با ضمیر شخصی پیوسته می‌آید که مرجع هر دو یکی است. مانند: خودم گفتم، خودت رفتی. اما در آثار دوره نخستین نمونه‌ای برای این گونه استعمال دیده شد. هرگاه ضمیر پیوسته شخصی با ضمیر مشترك يك جا بیاید مرجع آن دو با هم تفاوت دارد. مانند:

پنهان ز دیگران به خودم خوان که مردمان

خیر نهان برای رضای خدا کنند

که در این مثال مرجع ضمیر مفرد شتونده (تو) و مرجع ضمیر پیوسته (ا) گوینده مفرد است.

سنگت زنم تا از پیش خودت برام. یعنی از پیش «من» «تو» را

(مجید ۱؛ ۲۳)

من باری به دست خودش درگور کردمی. یعنی بدست «من» «او» را

(مجید ۱؛ ۳۸۴)

قید

۱) قید کلمه‌ای است که صورت ثابت دارد، یعنی صرف‌ناشدنی است، و آن به فعلی، یا صفتی، یا قید دیگر، یا تمام جمله می‌پیوندد تا نکته‌ای را به مفهوم آنها بیفزاید:

متعلق به فعل: چون بدانست که آدمی اند عظیم بترسید
(مجمعل ۱۹۲)

متعلق به قید دیگر: کشتن این به نزدیک من سخت آسان
(هجویری ۲۹۷)

متعلق به صفت: او پادشاهی عظیم بزرگ بود (مجمعل ۲۱۲)

متعلق به مفهوم کلی جمله: بسیار باشد که اندر آماها بسوی دهان
ناخوش گردد (اغراض ۹۶)

۲، ۱) عبارت قیدی مجموعه چند کلمه است که در حکم قید واحدی باشند:
آنکه فرعون با سپاهش جمله غرقه شدند به دریا اندر

(طبری ۶۵)

۳) قید دارای انواع گوناگون است که هر يك نوعی وصف را در بر دارد.
از آن جمله:

چگونگی، اندازه و کمیت، زمان، مکان، تأکید، نفی.

(۳) بسیاری از صفتها در مقام قید نیز به کار می‌روند. یعنی لفظ و معنی آنها با قید فرقی ندارد و تنها کاربرد آنها در جمله است که تفاوتی با صفت می‌یابد. مانند:

صفت: نویسنده خوب قید: خوب می‌نویسد

(۴) در پارسی باستان سه گونه قید وجود داشت. بعضی، مانند فارسی جدید (دری) با صفت یکسان بود و از صفت در حالت رائی مفرد خنثی ساخته می‌شد. مانند:

paruvam = پیشتر، قبل *aparam* = سپس، بعد

نوع دیگر مانند حالت اندری به *-ya* ختم می‌شد. مانند:

aṣṇaiya = نزدیک *dtwariya* = دور

نوع سوم به جزء صرفی *-dā* ختم می‌شد. مانند:

idā = اینجا *avadā* = آنجا

(۵) در هر زبانی از نظر ساختمان دو نوع قید هست. یکی آنها که در اصل و ریشه از کلمات هم‌خانواده خود جدا شده و رابطه آشکاری با ساختمان عام زبان ندارند. این نوع را قیده‌های مرده می‌خوانند. دیگر آن که رابطه آنها با کلمات دیگر و ساختمان کلی زبان هنوز برجاست.

نوع اول در طی تحول زبان بیشتر ثابت می‌ماند؛ فارسی دری بسیاری از این گونه قیده‌های پارسی باستان را حفظ کرده است؛ که در ذیل نمونه آنها را می‌آوریم.

(۶) قیده‌های فارسی دری که بعضی از پارسی باستان بر جای مانده و بعضی دیگر در دوره‌های میانه و جدید به وجود آمده یا از عربی گرفته شده از این قرار است:

قید نفی و نهی

(۷) از قید نفی در سنگنوشته‌های هخامنشی تنها يك صورت *naiy* وجود دارد که با کلمه *nōi* در اوستائی معادل است. این کلمه در حالت ازی از ماده *ni-* است. در برابر این صورت شاید صورت دیگری مانند *na** وجود داشته که حرف نفی «نـ»

در فعلهای منفی از آن مشتق شده است.

از قید *naiy* کلمات «نه» و «نی» در فارسی دری مانده که هم در جزء صرفی فعل منفی به کار می‌رود (نبود - نیست) و هم به صورت قید نفی (نه، نی)؛ هم به صورت پیشوند در ساختن کلمه. مثال در مورد قید:

خدای را نه به عرش حاجت است، و نه به کرسی و نه به هیچ
مخلوقات (بلعمی ۳۹)

پس توئی تو نه این همه تن است و نه برخی از تن (اشراق ۸۵)
نظرش بجز مشاهدت نه (هجویری ۱۴۳)

عشق جنون الهی است نه مذموم است و نه محمود (تذکره ۲۴)
هیچکس نتواند چیزی طبیعی کردن نه حیوانی و نه بانی و نه
معدنی (سجستانی ۵۱)

گاو باید نه پیر و نه جوان (نسی ۱۹)

نه یاری با من و نه غمگساری نه همدمی نه رفیقی نه موسی
(سحک ۱: ۳۱۶)

نه این زنان که مؤمنانند آن کافران را حلال باشند، و نه آن
شویان کافران مر زنان مؤمنان را حلال باشند. نه زن مؤمن شوی
کافر را بشاید و نه شوی کافر مر زن مؤمن را بشاید

(مجید ۲: ۳۹۸)

خالق و رازق وی است بت نی. ویکی است... کسی را با وی شرکت
نی (نسی ۸)

همه را به دوزخ در آمدن است و هرگز بیرون آمدن نی و همه را
به عقوبت گرفتار شدن است و هیچ رهایی نی (نسی ۴۲)

قید *may* در پارسی باستان کلمه *mā* است. در فارسی میانه (پارسیک) این

کلمه در وجه امری و وجه تحذیری فعل مکرر به کار می‌رود:

mā kun = مکن

مباش = *mā bāš*

مفرمائی = *mā framāyē*

در فارسی دری این کلمه گاهی جدا و مانند کلمه مستقل، به صورت «مه» و گاهی متصل به فعل مانند جزء صرفی نوشته می‌شود و در مورد اول بیشتر در مقام قید است:

مه یاری کنید بر بزه و دشمناذگی (طبری ۳۷۳)

مه تباهی کنید اندر زمین (طبری ۵۰۶)

مه نزدیک شوید بدین درخت (طبری ۴۹۸)

مه گزاف کاری کنید که او نه دوست دارد گزافکاران را (طبری ۵۰۰)

و در بعضی از متون مانند قید نفی به کار می‌رود:

این سخن کافور مه از کردار او بود (طبقات ۲۶۱)

من سخن می‌گویم مه از آن که او می‌گفت (طبقات ۳۲۰)

در خط پهلوی این دو کلمه به صورت هوزوارش نوشته می‌شود:

lā : نه، لی

al : مه، م

۸) قید «هرگز» در جمله‌های منفی برای تأکید نفی (یا نهی) به کار می‌رود.

این کلمه در پهلوی به صورت *hagarz* آمده است. در فارسی دری صورت متداول این کلمه «هرگز» است، اما صورت‌های «هرگز» و «هگرز» نیز به ندرت در آثار کهن‌تر به کار رفته است.

هرگز: همه را به دوزخ درآمدن است و هرگز بیرون آمدن نی

(نسفی ۴۲)

ادریس را می‌آرند که در همه عمر خویش هرگز شب نخفت

(تذکره ۲۱)

مرا به چه شناختی هرگز نادیده

اگر هرگز توبه من بخواهند پذیرفت امروز است (مجید ۱: ۴۵۱)

واجب‌الوجود هرگز شاید که معدوم شود (اشراق ۳۶)
 هرچه بر مالایتناهی موقوف شود هرگز واقع نشود (اشراق ۵۹)
 هرگز: ایشان هرگز بیرون نیابند از آتش دوزخ (شنقشی ۳۵)
 پذیرند گواهی ایشان هرگز تا زندگانی ایشان باشد (عشر ۳۳۵)
 بکسان باشند هرگز به نزدیک خدای (شنقشی ۲۳۵)
 اندر آن بوستانها هرگز سوگند دروغ نشنود (عشر ۷۴)
 آنگاه هرگز گواهی ایشان نشنود (عشر ۳۳۶)
 هرگز: همتی دارد بر رفته به جایی که هرگز
 نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن
 (فرخی ۲۷۸)
 بزرگی و نیکی نیابد هرگز کسی کو به بد بود همداستان
 (فرخی ۲۴۹)
 مردمی درز و هرگز آزار آزاده مجوی
 مردم آن را دان کزو آزاده را آزار نیست
 (ناصر ۷۶)
 با آز هرگز دین نیامیزد نو رانده ز دین به لشکر آزی
 (ناصر ۴۷۶)

قید تأکید

۹) قید تأکید یا تصدیق «آری» که ریشه آن درست روشن نیست. بعضی
 این کلمه را با فعل «آوردن» مربوط می‌دانند، و بعضی دیگر با کلمه «آور» به معنی
 یقین، اطمینان، و کلمه «آوری» به معنی «معتقد» و «مطمئن». در پهلوی صورت
 ēwar و در یازند سودنهای āvar و ēvarih به این معنی وجود دارد. در متن‌های
 فارسی دری گاهی کلمه «آوری» به معنی معتقد دیده می‌شود:

کسی کو به معشر بود آوری ندارد به کسی کینه و داوری
(ابوشکور - پراکنده ۲۱۹)

و کلمه «آری» به معنی «البته»، «بیقین»، «بی شک» و مانند آنها.
سلیمان دار دیوانم برانداد سلیمانم، سلیمانم من، آری
(ناصر ۴۲۴)

آری هر آنکهی که سپاهی شود به حرب
زاول به چند روز ییابد طلبه دار
(منوچهری ۳۵)

تو پیوسته با درد و ناله می باشی؟ گفت آری (تذکره ۷۳)
لشندمای که موسی را گفتند لن ترانی؟ گفت آری (تذکره ۲۳)
۱۵) قید «هر آینه» به معنی البته در آثار این دوره غالباً به کار می رود؛ در
دوره های بعد این کلمه متروک یا کم استعمال است:
هرآینه نبود دست خاک را بر باد

چنانکه آتش سوزده را بر آب روان
(فرخی ۳۱۵)

هرآینه که چو خورشید ناپدید شود
سیاه دیره شود گرچه روشن است جهان
(فرخی ۳۱۴)

هرآینه در سر این استبداد و اسرار شوی (کلیله م: ۱۱۷)
هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هرآینه از شیاعت مصون ماند
(کلیله ۳۳)

اگر تو ازین سخون بازگردی دشنامها دهم مر ترا هرآینه (عشر ۵۹)
الله تعالی هرآینه قوی است و عزیز است (عشر ۲۷۷)
هرآینه بگردانست سوی قبله ای که هست رضای تو در آن (لسفی ۳۸)
هرآینه آزموده کنیم تان به چیزی از یم (لسفی ۴۰)

آب هراینه باید که بر روی زمین ایستد (اشراق ۱۷)
 (۱۱) قید تصدیق «بلی» که از عربی گرفته شده نیز در آثار این دوره به کار رفته است:

بلی هرچه خواهد رسیدن به مردم بر آن دل دهد هر زمانی گواهی
 (فرخی ۳۹۴)

یا او پس چرا نیامدی تا مهتر را بدیدی. گفت آنکاه شما دیدید؟
 گفتند بلی (تذکره ۲۹)

خواهی که از اولیا باشی؟ گفت بلی
 بلی شاید که چیزی را علت وجود چیزی باشد و علت ثبات دیگری
 (اشراق ۲۳)

بلی در حال بنشانند... اما... خماری منکر آرد (بیهقی ف؛ ۵)
 گفتم بلی بتوان نمود (بیهقی ف؛ ۲۳۵)
 ز کارنامه تو آرم این شکفتی ها بلی ز دریا آرد لؤلؤ شہوار
 (بیهقی ف؛ ۳۷۱)

(۱۲) قید «البته» که آن هم مأخوذ از عربی است نیز در آثار این دوره دیده می شود:

بسیار کوشید تا به دست آید، البته بدو التفات نمود (کلیله م؛ ۱۵۳)
 با این همه البته بر سر جمع نگفتم (کلیله م؛ ۱۰۳)
 چون علت به جملگی اجزاء حاصل شود، البته معلول باید که
 حاصل شود (اشراق ۳۲)

روزی آن جهود دلتنگ شد از آنکه مالک البته هیچ می گفت
 (تذکره ۵۱)

شاهی که جو کردند قران یلک و رمحش
 البته گمان خم ندهد حکم قران را
 (الوردی ۱؛ ۱۰)

(۱۳) کلمه «لاشک» که از عربی گرفته شده، و ترکیب فارسی-عربی «بی شک» نیز در آثار این دوره برای قید تأکید به کار می‌رود:

این سخونی است که این کافر بخواهد گفت لاشک در وقت جان دادن

(عشر ۳۱۷)

هر که از وی مال ماند و زکوة آن نداده باشد بی شک این سخون

بگوید (عشر ۳۱۷)

آن بودی است بی شک (عشر ۷۸)

آنگاه بدانید شما هر آینه بی شک (عشر ۱۲۴)

(۱۴) قید «بی گمان» که در متنه‌ای پهلوی (پاریسک) به صورت‌های

awi-gumān و *a-gumān* آمده در فارسی دری این دوره گاهی به کار رفته است:

گوایبها که بدان بدانسته‌ایم و بی گمان شده (مجید ۱: ۶۸)

بی گمان بودند ایشان که آن آیتها فرستاده خدای است

(مجید ۱: ۳۲۵)

بی گمان بود که وعده خدای راست است (مجید ۱: ۳۸۵)

بی گمان شوند که آن حق است (عشر ۵۴)

نو افتاده‌ای بی گمان در گمان یکی رای پیش آر و بفکن گمان

(شاهنامه ۳۶۵)

قید اندازه یا شمار

قیده‌های اندازه یا شمار مقدار عددی یا گستردگی فعل یا صفت را می‌رساند،

و از آن جمله کلمات ذیل است:

(۱۵) کلمه «بس» که در پارسی باستان به صورت *vasiy* به معنی «بدلخواه»

و «تابخواهی» آمده و در فارسی میانه به صورت *vas* = «وس» وجود دارد، در فارسی

دری نیز برای قید مقدار به کار می‌رود:

- بی روزگاری بر نیاید که بیشتر احکام شریعت ... او را معلوم گردد
(سیاست د؛ ۷۹)
- بی عزیز بنده باشد که بار بلای دوست کشد (هجویری ۳۱)
مرا وزیر ملک بر این راه داشت از بی که می نوشت (سیاست د؛ ۴۰)
و ز بی احسانها که همی کرد با من (قابوس ۴۲)
و گاه با افزودن مصوت دی = آ، به آخر آن:
اگر چنانکه به خداوند حق باز رسانی بی رنجها به تو رسد
(قابوس ۱۰۹)
- مرا بی زندگانی نمانده است (سیاست د؛ ۲۷)
و بی گفتی که امروز که مرا الدوهی پیش آید با او گویم
(تذکره ۱۲۰)
- بی خون برفت اما يك قطره نه بر روی ... او افتاد (تذکره ۱۱۸)
و کلمه «بسیار» که شاید از اصل پارسی باستان *vasidāta* مشتق شده باشد:
آنجا مؤمنان بر دین عیسی بسیار بودند (مجموعه ۲۲۳)
آنجا استخوانهای حیوانات بحری بسیار دیدم (سفر ۳۵)
بسیار برده نیکو بود که چون به علم درنگری بخلاف آن باشد
(قابوس ۱۱۱)
- غزای هندوستان خود بسیار کرده بودم (قابوس ۴۱)
بسیار گفتند و شفاعتها کردند تا باشد که شیخ اجابت کند
(اسرار ۱۶۱)
- بسیار عذر خواست (سیاست د؛ ۷۲)
نمل ایشان بسیار شد چنانکه به اخبار آمده است (انبیا ۸۲)
نامه‌ها از درگاه بسیار می نویسند (سیاست د؛ ۹۷)
با مردمان سخن اندك گوئید و با خدای سخن بسیار گوئید
(تذکره ۲۶۹)

من این حکایت را از مردم بهار شنیدم (سفر ۷)
چون وجود ممکن موقوف باشد بر چیزهای بسیار هر یکی جزو
سبب باشد (اشراق ۱۳۵)

و به صورت اسم در کلمه «بسیاری» معادل کثرت:
تمامت آن صحرا سید می نمود از بهاری لرگها (سفر ۱۷)
کلمه «بسیار» در مقام صفت نیز به کار می آید:
از بهر رسیدن قوهای بسیار با زمین (سجستانی ۴۶)
خلایق بسیار به نظاره مشغول (اسرار ۷۹)

(۱۶) قید «نهمار» به معنی بسیار و فراوان که جزء اول نشانه نفی و جزء دوم
«نهمار» به معنی شمردن است از ریشه \sqrt{mar} به معنی شمردن که کلمه‌های «آمار» و
«بی‌مر» نیز از آن آمده است، بنابراین مطابق کلمه «بی‌شمار» است. این کلمه در
بعضی از آثار دوره اول فارسی دری به کار رفته اما در دوره‌های بعد یکره متروک
و فراموش شده است:

مرد را نهمار خشم آمد ازین غاوشنکی به کف آوردش گزین
(رودکی - مکو ۲۴۰)
گنبدی نهمار بر برده بلند

نش ستون بر زیر و تزییر سرش بند
(رودکی - مکو ۲۲۶)

ایوب را از آن نهمار درد دل گرفت (قصص ۳۷۲)
زنی بود نهمار جمیل با جمال عجب (قصص ۳۶۲)
محمد گفت مهتاب نهمار روشن می تابد (قصص ۴۲)

در قصص قرآن سوره آفادی مورد استعمالی مانند «البته» و «بی‌گمان» دارد:

گفت خواهی که من دو چشم ترا بینا کنم؟ گفت نهمار خواهم
(قصص ۴۴۱)
گفت مهربان رسولی بودم بر شما؟ گفتند نهمار بودی (قصص ۵۰)

گفت گر من بیایم مرا فرا پذیرد؟ گفت نهمار پذیرد (قصص ۲۶۲)
 عمر گفت... خواهی که در کعبه شوی؟ رسول گفت نهمار خواهم
 (قصص ۲۲۲)

(۱۷) کلمه «لختی» به معنی «قسمتی» و مقداری محدود و اندک در این دوره
 متداول است:

یوسف برفت لختی هیزم فراهم کرد (قصص ۲۲۹)
 آنگاه رحمه از پس او لختی برفت، نه دور (مجید ۲؛ ۳۴)
 اندر آن لختی بیفزود به امر خدای و لختی بکاست (مجید ۲؛ ۶۱۲)
 لختی سرگین خشک از دشت برچید (سیاست د؛ ۲۶)
 تو لختی صبر کن چندان که قمری بر چنار آید (فرخی ۴۵۳)
 لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده لختی سلب زرد بر آن روی فتنه
 (منوچهری ۱۴۸)

(۱۸) کلمه «اندک» در مقام قید مقدار به کار می رود، و آن شاید بازمانده کلمه‌ای
 در پارسی باستان باشد که معنی «معدود» دارد. در هر حال پسوند *-ak* در فارسی میانه
 به آن افزوده شده است و در فارسی دری بر جای مانده و متداول بوده است:

آن که اندک علم دارد نیز عالم است (جامع ۴۸)
 بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری (تذکره ۲۵۶)
 پس از آن با اندک مردم زاوولی و ایرانی برفت (سیستان ۵۰)
 محبت آن است که بسیار خود اندک شمری و اندک حق بسیار دانی
 (تذکره ۱۵۶)

و گاهی با افزودن یای لکره:

شما را از علم ندادند مگر اندکی (عشر ۲۵)
 از مزاح کردن دور باش که منفعت آن اندکی است (عشر ۱۵۹)
 مانند این حکایتها بسیار است، اندکی گفته آمد (سیاست د؛ ۲۹)

(۱۹) کلمه «کم» از پارسی باستان *kamna-* که در پهلوی *kem* و در پازند *kam* آمده است:

و من که بو الفضلم می گویم که چون علی مرد کم رسد (بیهقی ف: ۶۰)
 کم مجلس بودی که من این نخواندمی (بیهقی ف: ۸۶)
 صبح ناپسندیده است و خردمندان کم کنند (بیهقی ف: ۱۹۷)
 و کم خط در خراسان دیدم به نیکویی خط او (بیهقی ف: ۲۴۸)
 و گاهی در مقام صفت برتر یا متمم یا بی آن به کار می رود:
 کم کس است در این شهر که این خرك را نشاند (سیاست د: ۵۴)
 کم کس بود از ایشان که از آن سیب نخورد (سیاست د: ۹۳)
 زناری که بر میان چون توئی بندند به هزار دینار کم ندهند
 (تذکره ۱۳۹)

اما این کلمه با پسوندهای «تر» و «ترین» نیز مکرر آمده و در دوره های بعد رایجتر شده است:

اگر يك لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوستر دارم از آنکه در روز
 نماز کنم (تذکره ۲۱۱)
 دنیا نزدیک خدای کمترست از یر پشه (تذکره ۲۱۳)
 الهی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام
 (تذکره ۱۶۴)

اگر از بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از کمترین بگویم
 (تذکره ۱۴۸)

کمترین درجه عارف آن است که صفات حق در وی بود (تذکره ۱۵۱)
 (۲۰) کلمه «یش» از پارسی باستان *vaiš-* آمده و صورت پهلوی آن نیز *wēš*
 است که صورت صفت برتر از کلمه «بی» باشد:

همی هر زمان مهرشان یش بود خرد دور بود آرزو یش بود
 (شاهنامه ۱۶۷)

عدد عشرات ممکن بیش از اعداد مآت ممکن است (اشراق ۹)
مجموع آن هر دو قسم بیش از این قسم است (اشراق ۶۲)
این کلمه در معنی دیگر، هرگز، ازین پس، نیز به کار رفته است:

از هوا آواز آمد که بیش این قابوت به دست تو نگشاید (سیستان ۴۶)
همه رنج دل يك هفته باشد و بیش یاد یابد (قابوس ۴۶)
بیش کس بر وی اعتماد نکند (قابوس ۹۹)
از او فرا پذیرفت که بیش آنجا یابد (کلیله ۲: ۲۵۵)
مرا بیش امید خلاص باقی نماند (کلیله ۲: ۱۴۳)
تا بیش با عاشقان و فرومادگان درگاه مکر نکنی (تذکره ۱۱۹)
چون تفاضا کند خرد را بر دل گماری تا بیش نام او نبرد (قابوس ۴۶)
بیش مرا در زندگانی چه راحت و از جان و بینائی چه فایده؟
(کلیله ۲: ۱۴۹)

این کلمه که در اصل صفت برتر بوده و به آن معنی به کار می رفته بتدریج مانند صفت عادی تلقی شده و به این سبب با پسوندهای «تر» و «ترین» استعمال شده است:

بیشتر لشکر را بی ساز و برگ کرده ام (سیاست د: ۳۹)
شك نکنم که بیشتر از خوردن سیب هلاک شده باشند (سیاست د: ۹۱)
در ضمیر خویش او را هم مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم
شمردم (کلیله ۲: ۷۲)
دو چیز بی نهایت باشند در عقل و یکی بیشتر باشد (اشراق ۹)
سعادت و خیر بیشتر از شقاوت و شر باشد (اشراق ۶۲)
کتاب و ترازو و آهن به یکدیگر تناسب بیشتر ندارند (کلیله ۲: ۵)
(۲۱) کلمات «عظیم» و «سخت» و «نیک» در این دوره به صورت قید اندازه و
شمار مکرر به کار می رود؛ اما در دوره های بعد این کلمات در این مورد استعمال
متروک شده است:

سخت: و این وړانك گروهی است سخت مردانه و بلید (الفهیم ۱۶۶)
 آن شیربیجه ملكزاده‌ای سخت نیکو برآمد (بیهقی ۱۰۶)
 سوگند سخت گران نسخت کرد به خط خویش (بیهقی ۱۰۸)
 او را چنان داشت که داشت از عزت و اعتمادی سخت تمام

(بیهقی ۱۱۰)

عظیم: سنگی بود عظیم بزرگ بر راه افتاده (ژله ۸۶)
 گندی عظیم از وی همی آید (کیما ۷۶۵)
 حالی بارانی عظیم آغاز نهاد (اسرار ۳۷۵)
 چون بدانت که نه آدمی اند عظیم بترسید (مجمل ۱۹۲)
 به کنعان باز آمد و عیص به دیدار او عظیم شادمان (مجمل ۱۹۵)
 بو حفص اصحاب خویش را عظیم به هیبت و ادب داشتی

(تذکره ۲۸۹)

اشارات این قوم مرا عظیم زیانمند بود (تذکره ۲۱۴)
 نیک: نیک احتیاط کردم تا بتواستم آمد (بیهقی ف؛ ۲۹)
 زمانه را نیک شناخته است و مردمان را بدو شناسا کرده

(بیهقی ف؛ ۶۷)

پدریان را نیک از آن درد می آمد (بیهقی ف؛ ۷۱)
 و اندر آن نیک تأمل کرد (زین ۱۵۰)

(۳۳) کلمهٔ «چند» که در اوستائی به صورت *ēvañ* در پرسش از مقدار، و در پهلوی *ēand* آمده معانی و موارد استعمال گوناگون دارد. از آن جمله عدد و مقدار نامعین، پرسش از عدد و مقدار، پرسش از مدت، برابری از جهت کمیت، و جز اینهاست که گاهی در مقام صفت مبهم، گاهی قید و گاهی ضمیر به کار می رود:

(۱،۳۳) مقدار نامعین:

بدین اندرون سال پنجاه رنج میرد و از این چند بنهاد گنج

(شاهنامه ۲۳)

- و غازیه را چند قوت خدمت کنند (اشراق ۲۷)
- چند تن که نیک اسپه بودند بجستند (بیهقی ف؛ ۱۴۷)
- چند تن پیش آوردند و سخن ایشان بشنید (بیهقی ف؛ ۱۹۳)
- چنانکه در تاریخ چند جای پیامده است (بیهقی ف؛ ۳۱۵)
- چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است
- (سیاست د؛ ۶۷)
- بندیان را بیردند و دربان با چند مرد کشته اند (سک ب ۱؛ ۶۲)
- چند چوبه نیر برهم انداختند (سک ب ۱؛ ۲۳۶)
- (۲،۴۲) پرسش از عدد و مقدار:
- گفت دل چند داری؟ گفت یکی (تذکره ۸۲)
- دی کسی گفت که اجری تو چندست زمیر
- گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم
- (فرخی ۲۳۲)
- دابعه گفت ترا چند سال است، گفت سی سال است (تذکره ۷۲)
- (۳،۴۲) برابری که با کسر اضافه می آید:
- بهشتی پنهان که پهنای آن چند هفت آسمان است (طبری ۲۵۵)
- گویند که اندر کوههای دی پشه باشد هریکی چند کوهی
- (حدود ۱۹۲)
- شارستان بزرگ حصین دارد که خود چند شهری باشد (سیستان ۱۱)
- هر دندانی از دی چند کوه احد گردد (عشر ۳۲۱)
- بشتاوید به بهشتی که آن چند آسمانها و زمین بود (شنقشی ۸۷)
- قلعه ای عظیم همه بر سنگ نهاده به قیاس چند بلخ باشد (سفر ۱۱)
- آنچه سردیش چند فریش هست (التفهیم ۳۷۶)
- خودشید بیش از صد و شصت بار چند زمین است (اشراق ۴۹)

(۴،۲۲) گاهی کلمه «همچند» نیز در این معنی و مورد به کار می‌رود:

يك پسر را همچند برخ دو دختر بود (شنقشی ۱۵۳)

هر که مرده بودند از پسران و دختران او، و همچند ایشان فرزندان داد (مجید ۱: ۱۲۴)

رویش از حال بگشت و خرد شد همچند عدسی (مجید ۱: ۲۶۹)

اسبی خنک بر در خیمه بداشت همچند کوهی (سمک ب ۱: ۱۵۷)

قلمه‌ای دیدند همچند عالمی (سمک ب ۱: ۲۵۵)

فاز دادیم فرزندان او را او همچند ایشان فا ایشان (پارس ۳۶)

میفرای او را عذایی همچند آن روز در آتش دوزخ (پارس ۲۱۳)

و خشت زرین... و خشت سیمین همچند آن (قصی ۲۸۹)

(۵،۲۲) گاهی کلمات «چندین» و «چندان» به معنی «تا آن گاه» و «تا آن قدر»

می‌آید:

چندان بماندی که این پیرزن را سال تا سال هر روز چهار تا نان رسیدی (سیاست د: ۴۶)

به زنی کنید چندان که حلال است شمارا از زنان (شنقشی ۱۵۲)

چندان بخارید خود را تا ناخنانش بیفتاد (عشر ۲۵۴)

چندان که او را افکنده دید... تأملی کرد (کلیله م: ۱۲۳)

دیرگاه بماند چندان که حد امکان باشد (سیستان ۴۵)

پذیریم از نو خراجی چندان که نو خواهی (عشر ۱۸)

چندان عظمت برهن سایه انداخته بود که دلم متعیر بمانده بود

(تذکره ۱۳۳)

اگر همه عالم چندان بنای بزرگوار نیست که به سیستان است

(سیستان ۱۳۵)

پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی تا گرسنه به حج می‌روی

(تذکره ۱۵۲)

مرا که چندین حق خدمت باشد کارگل نباید کرد (سیاست د: ۳۷)
 این چندین چرا می گویی؟ (تذکره ۷۲)
 از چندین جای که رفتیم اینجا خوشترست (سیستان ۱۰)
 (شاهنامه) بر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی برخواند
 (سیستان ۷)

(۶،۳۳) گاهی کلمه مرکب «همچندان» نیز در معنی برابری می آید:
 اینزد تعالی آن مال ایشان باز داد و همچندان دیگر (عشر ۲۰۷)
 زمان را حق و حرمت بر شویان همچندان است که شویان راست
 بریشان (شنقشی ۴۵)
 از خانه ما تا آنجا همچندان بود که از خانه توبدا بجای (عشر ۱۱۹)
 چهل شبانه روز همی بود همچندان که به خانه اش بت پرستیدند
 (بلعمی ۱: ۵۸۲)

همچندان نیز نادان خرنودی خویشتن را (پارس ۲۲۳)
 (۷،۳۳) کلمه «چندانی» هم در این مورد به کار می رود:
 بداریمتان اندر رحمهای مادران چندانی که خواهیم (عشر ۲۳۲)
 چندانی بگفتند مر عثمان را... تا عثمان علی را گفت من آن زمین
 نخواهم (عشر ۳۸۲)
 چندانی در آن بی نهایتی بر قسم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده
 است (تذکره ۱۶۳)
 چندانی بگریستم که هوش از من زایل شد (تذکره ۹۹)

قید زمان

(۳۳) کلمه «اکنون» ظاهراً مرکب است از «نون» در پهلوی با افزودن حرف
 ربط «کـ». جزء «نون» شاید از يك صورت باستانی - *nūnam* آمده که

در زبان ودائی دیده می‌شود، و در اوستائی تنها صورت *nū* از آن بازمانده است: در پهلوی و فارسی دری این کلمه به سه صورت: نون، کنون، اکنون به کار رفته است که صورت نخستین (نون) کهنه‌تر و کم استعمال‌تر است:

مردمان را راه دشوار است نون

اندران دشت از فراوان استخوان

(فرخی ۲۶۲)

کنون خورد باید می خوشگوار

که می بوی مشک آید از کوهسار

(شاهنامه ۱۶۳۵)

آهوز تنگ کوه بیامد به دشت و راغ

بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری

(رودکی ۸۱۳)

(۲۴) «دی»- در معنی روز گذشته- که شاید در یادی باستان به صورت **dya*

وجود داشته و معادل آن در اوستائی (**dyo*) و در سنسکریت (*hyas*) بوده و در یونانی و لاتینی هم هست و بنا بر این یک کلمه کهن هندواروپائی است.

این کلمه در پهلوی (فارسی میانه) به صورت *dyk* یا *dyg* آمده است. در فارسی دری هم به صورت «دیک» گاه به گاه دیده می‌شود:

آگاه باشید که من دیک پیش ابوسفیان بودم (طبری ۱۴۴۸)

آن مرد قبطی موسی را گفت ... دیک مردی قبطی را بکشتی

(طبری ۱۶۰۷)

دیک روز از بهر بنی اسرائیلی قبطی را بکشت (طبری ۱۶۰۸)

گفت: دیک بمرد، امروز در نزع است و فردا در رحم است که هنوز

نژاد (یواقیت ۷۵)

گفت کجا شد کوهیار که دیک روز با من نبرد آزمود

(سک ب ۱؛ ۵۰۶)

- دېك این علم در شهر بود، امروز در میدان بداشته‌اند
(سلك ب ۲؛ ۲۳۴)
- اما در این دوره بیشتر به صورت «دی» به کار می‌رود:
رسدشان امروز رشوتی... همچنان که دی رسیده بود
(شغنی ۲۵۱)
- خود پنداری که هرگز آن نبودست دی
(شغنی ۲۴۱)
- می‌خواهی که بکشی مرا چنانکه بکشتی تنی را دی (پارس ۱۱۹)
چنان کن که امروز به از دی باشی
(عشر ۱۹۵)
- و در ترکیب «دیروز» در متون این دوره نادر است:
ایشان را دیروز تمیزیت بود، امروز نشاط می‌کنند (سلك ب ۱؛ ۳۷۷)
دیروز در پیش قطران ایستاده بودم
(سلك ب ۱؛ ۱۶۳)
- در ترکیب «دینه» به معنی «دیروزی»:
کردیمش برکنده و بر زمین افکنده گوئی که نبودی دینه
(نفی ۱؛ ۲۹۱)
- دیگر روز برخاستند آنها که آرزو کردند حال وی دینه
(نفی ۲؛ ۵۶۸)
- بیجه بَط اگرچه دینه بود آب دریایش تا به سینه بود
(حدیقه ۱۵۴)
- به فردا چه امیدست که فردا
نه موجود است همچون روز دینه
(ناصر ۳۹۷)
- امروز به از دینه‌ای ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
(شمس ۲؛ ۵۷)

با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه

مائند طفل دینه بی دست و پات کردند

(شمس ۲؛ ۱۷۴)

(۲۵) کلمه «پَرَن» در ترکیب «پَرَنَدوش» به معنی «شب پیشین» در پهلوی

به صورت *paran* معادل کلمه اوستائی *paurvanya* آمده است که به معنی پیشین است. در پارسی باستان این کلمه به صورت *paranam* در معنی «پیش از آن» وجود دارد.

در فارسی دری به صورت «پَرَنَدوش» آمده که متروک است و در متون

دوره‌های بعد دیده نمی‌شود:

پَرَنَدوش، پَرَنَدوش خرابات چنان بد

بگوئید بگوئید اگر مت شبانید

(شمس ۲؛ ۵۹)

دیدم از باقی پَرَنَدوشین شیشه نیمه بر کناره طاق (انوری ۲۶۹/۲)

(۳۶) «پار» (وصفت آن: یارین، یارینه) به معنی سال گذشته از صورت پارسی

باستان *paruva* به معنی «سابق» در پهلوی هم مهجور و متروک بوده است:

گفتمت امسال شدی به ز پار دو که همان احمد یارینه‌ای

(سنائی ۱۰۱۶)

پار آن اثر مشک نبودست پدیدار

امسال دمید آنچه همی خواست دلم پار

(فرخی ۸۸)

هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن

تو از لجاج کنون احمدی و یارینی

(شمس ۶؛ ۲۸۲)

یارینه گذاشتم ولیکن امسال نه بر مزاج یارست

(سید حسن ۱۲)

(۲۷) قید «پیرار» به معنی «پیش از گذشته» شاید ترکیبی از دو پیشوند *pār* و *pari* باشد یا از پارسی باستان *paruvia + yāra* به معنی سال پیشین: سال امسالین نوروز طربناکترست

پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا
(منوچهری ۲۰)

هرگز نیامدست و نیاید گذشته باز
بر قول من گوا بس پیرار و پار من
(ناصر ۳۴۵)

پیرار سال کو سوی ترکان نهاد روی
بگذاشت آب جیحون با لشکری گران
(فرخی ۲۶۴)

(۲۸) قید «پریر» به معنی پیش از دیروز، در اوستائی *parō-ayāre* و در پهلوی *parēr*:

گر نبودم به مراد دل او دی و پریر
به مراد دل او باشم امروز و فراز
(فرخی ۲۰۳)

پریر قبله احرار زاولستان بود
چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
(ناصر ۹)

(۲۹) قیدهای «پریروزه» و «پریشب» نیز از ترکیب همین پیشوند حاصل شده است؛ اما در متون این دوره مثال برای این دو صورت کم است:

پریشب او را برده بودند در بالش افکنده (سک ب ۱؛ ۱۶۹)

(۳۰) قید «بام» و «بامداد» به معنی «صبح» مرکب از «بام + داد» هنگام صبح در اوستائی *vīspā-bāma* = جهان افروز، در پهلوی *bāmīk*، از ریشه *vbhā* به معنی «نور دادن».

چو آگه شد از کار دستان سام ز کابل پیامد به هنگام بام
(شاهنامه ۱۴۹)

به شب گویم نمانم زنده تا بام چو بام آید ندارم طمع تا شام
(ویس ۱۲۲)

شما از بامدادان تا به اکنون بسی جنگ آوری کردید ایدون
(ویس ۶۳)

آمد نوروز هم از بامداد آمدش فرخ و فرخنده باد
(منوچهری ۱۶۹)

(۳۹) قید «دوش» در اوستائی *daōša* نخست به معنی مطلق «شب» است و سپس در پهلوی *dōš* و فارسی دری «دوش» به مفهوم شب گذشته اختصاص یافته است؛ به صورت «دوشین» و «دوشینه» نیز به کار می‌رود؛
دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود

همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
(معتمد ۳۲۵)

دوش بر من همی گریست بزاری
ماه من آن ترک خوبروی حصاری
(فرخی ۳۸۶)
دوش در خواب شدم، جانی عجب دیدم
(اشراق ۳۷۵)
بگفت که دوش خدای تعالی جبریل و میکائیل و ... بفرستاد
(قصص ۲۵۵)

دوش زندان دایه بشکستند و بندیان برده‌اند (سک ب ۱؛ ۳۶)
گفت ای پهلوان دوش این جایگه بودند تا به روز (سک ب ۱؛ ۱۲۵)
گفت... بیاسودم و از دوشینه شاه را ارمغان آورده‌ام
(سک ب ۱؛ ۶۴۲)

(۳۲) قید «فردا» به معنی روز دیگر، پس از امروز. اصل و ساختمان آن درست روشن نیست: در پهلوی *fradāg* آمده است:

نوز جوان است و کار فردا دادد فردا دارد دگر نهاد و دگرگون
(فرخی ۲۸۹)

غم روزی فردا مخور و کار امروزینه را به فردا میفکن (عشر ۱۳)
همه خلقان... فردا گردن نهند مر خدای زنده پاینده را (عشر ۱۴۴)
برفت و همه شب سکالش گرفت

که فردا چه سازد ز خوددن شکفت

(شاهنامه ۳۱)

باز گرد که فردا ترا از روح افزا طلب دارند (سک ب ۱: ۵۲)

باز گردید تا فردا ترتیب جنگ می سازید (سک ب ۱: ۱۶۲)

(۳۳) قید «هنوز» که در اصل شاید به معنی «آنچه سپس می آید» بوده است، به صورت «نوز» هم در آثار کهن به کار رفته است:

هنوز از لب شیر بویید همی دلت ناز و شادی بجوید همی

(شاهنامه ۲۸۴)

سرای هنوز ناپرداخته، صاحب سرای رنجور گشت (اشراق ۲۶۵)

هنوز ناریک بود که به خیمه خویش رسیدند (سک ب ۱: ۲۳۳)

ترا هنوز به کام ندیدم (سک ب ۱: ۲۹)

تو در آن عالم هنوز نابالغ بودی (اشراق ۲۶۳)

سپهری که پشت مرا کرد کوز تشد پست گردان بجایست نوز

(شاهنامه ۸۳)

ترا نوز پورا که رزم نیست چه سازم که هنگامه بزم نیست

(شاهنامه ۲۸۴)

مکن در خورش خویشتن چارسو چنان خور که نوزت بود آرزو

(شاهنامه ۲۳۹۷)

و در شعر گاهی به صورت «هنیز» آمده است:

کسی را که درویش باشد هنیز ز گنج نهاده ببخشیم چیز
(شاهنامه ۲۱۱۵)

که ای فرز گیتی یکی لخت نیز به کابل نبایت آمد هنیز
(شاهنامه ۱۶۷)

(۳۳) قید «یز» به معنی «بار دیگر، همچنین» از اصل *-anya* به معنی «دیگر»
و پیوند *-az* ساخته شده و در دوره نخستین بیشتر به معنی «دیگر» و گاهی در معنی
و مورد استعمال «هم» به کار رفته است:

مارا از پس مرگ نیز هرگز بر نه انگیزند (مجید ۱؛ ۱۷۴)
اورا مهجور کنند و نیز عمل نفرمایند (سیاست د؛ ۳۱)
همه را معزول کردند و هرگز نیز عمل نفرمودند (سیاست د؛ ۴۵)
چون آن آهن را به سیر کوفته بیالایند نیز آهن را نکشد (جامع ۱۶۸)
آن گل سیاه... در دهان فرعون فرو کرد تا نیز هیچ سخن نتوانست
گفت (طبری ۵۳۱)

با او عهد کنم که هرگز با وی جفا نکنم و نیز ترا پیازارم
(طبری ۴۸۳)

و گاهی با آن کلمه «هم» می آید:

ابوبکر نیز هم آن وقت بدر آمده بود (طبری ۳۶۲)
ابلیس گفت که این نیز هم روی نیست (طبری ۳۵۹)

(۳۵) کلمه «بنیز» که شاید مرکب از حرف اضافه یا پیشوند «ب-» و قید
«نیز» است در آثار این دوره، خاصه در شاهنامه، به یکی از سه معنی ذیل به کار
می رود.

هرگز، در جمله های منفی:

نه آن زین پیازرد روزی بنیز نه اورا ازان اندهی بود نیز
(ابوشکور - نقل از صحاح الفرس ۱۲۴)

پس آزادگان این سخن را بنیز نه برداشتند ایچ گونه به چیز
(شاهنامه ۱۵۳۸)

دیگر:

که شیرین تر از جان و فرزند و چیز

همانا که چیزی باشد بنیز
(شاهنامه ۶۶)

بر او هیچ تنگی باید به چیز جز این آن سخنها نیرزد بنیز
(شاهنامه ۲۳۶۰)

همچنین:

اسیران و از خواسته چند چیز فرستاد نزدیک خسرو بنیز
(شاهنامه ۱۲۰۶)

(۳۶) قید «همواره» با صورتهای دیگر آن «هماره» و «همواره» به معنی دائمی
و همیشگی در پهلوی به صورت *hamwār* آمده و در فارسی دری نیز غالباً به کار
می رود:

همواره شما در گمانی بودید از آنچه آورد به شما یوسف

(پارس ۲۳۱)

هموار می بود از شما گروهی که مرحمان را واخوانند و آشتی

(شفی ۸۲)

مرنجان جان ما را گر توانی بدین گفتار ناهموار هموار

(ناصر ۱۴۵)

هموار بایستادند بر کفر

(پارس ۳۷۰)

مگر که هماره بر طلب آن برایستی

(لفی ۸۹)

هماره آن بنای که ایشان بر آوردند در دلهای ایشان غصه است

(لفی ۴۸۰)

ترا به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم

زیادتست بر آزادگان همه هموار

(فرخی ۱۶۴)

(۲۷) قید «همیشه» که در پهلوی به صورت *hamišag* وجود دارد در فارسی دری از آغاز تاکنون به همین صورت مورد استعمال داشته است:

همیشه آن بود خواندن ایشان (طبری ۱۰۲۹)

تا بودست همیشه و تا باشد همیشه ... همچنان پوشنده گناهان بندگان است (عشر ۴۰۴)

چون همیشه بودم عالم نیز همیشه باشد (اشراق ۳۸۳)

(۲۸) قید «زود» از ریشه اوستائی *zōd-*، در پهلوی *zūd* به معنی «سریع» و «آینده نزدیک»، در فارسی دری از آغاز تا امروز به کار می‌رود:

زود باشد که این بدانید (عشر ۱۵۶)

زود بود که بدانید که کیست خداوند این حق (طبری ۱۰۰۰)

اگر زود به مستراح حاجت افتد... زود دیده روشن شود

(اشراق ۲۴۹)

ناچار این یکی زود برباد شود (سکب ۱؛ ۱۶۲)

باشد که زود خبری بیاوری (سکب ۱؛ ۴۵۶)

زود بود که بدانید کیست خداوند آن دین (پارس ۲۶)

(۲۹) قید «دیر» که در پهلوی به صورت *dagr* و *dyr* به معنی دراز و ممتد و زمان طولانی وجود داشته و مشتقات آن مانند *dagrand* = دیرند و دیرنده، *dyr-zamān* = دیرزمان، به کار رفته است، در فارسی دری مکرر مورد استعمال دارد:

دیر بماندم درین سرای کهن من

تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

(ناصر ۳۳۴)

کشف رموز دیر تواند کرد (اشراق ۲۷۶)

دیر ست تا ملك از دست تو رفته است (سك ب ۱؛ ۸۱)
 چرا پهلوان دیر به خدمت می آید (سك ب ۱؛ ۱۶۹)
 چون روزافزون بیدار شد دیر بود (سك ب ۱؛ ۴۶۶)
 (۴۰) قید «پیوسته» که در پهلوی به صورت *paywasrag* وجود دارد نیز از آغاز فارسی دری تاکنون به معنی دایم و بی فاصله به کار رفته است:

به خط و آن لب و دندان بنگر که پیوسته مرا دارد در تاب
 (فیروز مشرقی - لازار ۱۹)

يك بار بنفشه چمن از باغ به دسته زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار
 (رودکی - لازار ۳۴۰)

پیوسته روزه داشتی و هر شب آدینه همه قرآن... ختم کردی

(بلمعی ۱۴۲)

باران دیگر پیوسته با او بودندی (طبری ۸)
 پیوسته سوزشی بود اندر سینه وی (هدایه ۱۲۷)
 پس بفرستادیم رسولان خویش پیوسته (طبری ۱۰۷۴)
 و بزد بر آن گوی... پنج بار پیوسته همچنین همی زد (بلمعی ع؛ ۱۲)

قید مکان

(۴۱) قید «ایدر» به معنی اینجا، که جزء اول آن در پارسی باستان *-ai-a-* به معنی «این» است و در پهلوی *-ē-* با ترکیبات متعدد؛ در فارسی دری این جزء در کلمات ذیل: ایدر، ایدون، ایرا (از + ای + را) وجود دارد. کلمه ایدر در شاهنامه مکرر به کار رفته است. در شعر ناصر خسرو و خاقانی و بعضی شاعران دیگر این دوره نیز هست و در بعضی آثار منشور مانند طبقات ناصری هم فراوان است:

که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدر به ما خوار بگذاشتند
 (شاهنامه ۸)

و گرنه من ایدر همی بودمی بسی باشما روز ییمودمی
(شاهنامه ۶۵)

هم ایدر بسی لشکر آراستیم بسی نیکوی و بهی خواستیم
(شاهنامه ۲۹۵)

نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون
هرچه هست و نیست یکسر ایدر ست
(ناصر ۴۸)

و با افزودن الف اطلاق در شاهنامه:
کنون گفتنی‌ها بگویم ترا که من چند گه بوده‌ام ایدر
(شاهنامه ۱۵۷۳)
نکر تا که‌ینی به کاخ اندرا بیند و کشانش یار ایدر
(شاهنامه ۱۵۸۱)

و با یای نسبت: ایدری = اینجایی:
مرا گفت کاینجا غریب است جانت
بدو کن عنایت که جانت ایدری است
(ناصر ۵۹)

جان من نزد تست، اینجا لی من کجا ایدری توانم شد
(خاقانی ۶۱۴)

و پیش از این نیز در این باب ذکر رفت و شواهدی آورده شد (صفحه ۱۹۷ و ۱۹۸ در بحث از ضمیر اشاره).

(۴۳) کلمه «اندرون» و «درون» به معنی داخل چیزی یا مفهومی، از حرف اضافه «اندر/در» بایسونند «-ؤن» که در کلمات متعددی آمده است مانند: ایدون، درون، ییرون، تگون، واژون، پیرامون...

دارمستر این پسوند را *aona* می‌داند، که با اجزاء پیشین، چه حرفهای اضافه و چه کلمات دیگر، ترکیب می‌شود. بنابراین قیدهای «درون» و «اندرون»

مرکب‌اند از حرف اضافه «اندر/در» با پسوند «-ون».

در فارسی میانه این کلمه به صورت *andarōn* به کار رفته و در فارسی دری این دوره به صورت «اندرون» کهن تر است، اما در متن واحد هر دو صورت «اندرون» و «درون» وجود دارد:

اندرون: باره‌ای بر آورند از روی که اندرون آن رحمت باشد

(مجید ۲: ۳۵۸)

زیر خاک اندرون شدند آنان که همه کوشکها بر آوردند

(رودکی - لازار ۴۲)

ز دروازه ده یکی تن برون نیامد همیدون نرفت اندرون

(شاهنامه ۲۳۴)

این جانب که به سوی اندرون است .. مقرر است (هدایه ۴۷)

پس به اندرون شد و اندر او بگشت (بلعمی ۱۷۱)

(از میوه‌ها) ده آن است که بیرونش بخورند و اندرونش بیندازند

(طبری ۱۳۱۳)

این کلمه در مقام حرف اضافه مضاعف (به ... اندرون - میان ... اندرون)

نیز مورد استعمال فراوان دارد:

کمر بستن و رفتن شاهوار به چنگ اندرون گرزّه کاوسار

(شاهنامه ۳۷)

یکی ابر دارم به چنگ اندرون

که همرنگ آب است و بارانش خون

(شاهنامه ۲۸۵)

دلیر و خردمند و هشیار باش به پاس اندرون سخت بیدار باش

(شاهنامه ۲۹۱)

میان تل خستگان اندرون بر ریخته خاک بسیار و خون

(شاهنامه ۸۵۹)

درون: به این صورت نیز بیشتر در مقام حرف اضافه مضاعف به کار می‌رود:

به نوحه درون هر زمانی بزاد چنین گفتی آن نامور شهریار

(شاهنامه ۱۲۷)

ترا خود به دیده درون شرم نیست پدر را به نزد تو آزرم نیست

(شاهنامه ۱۵۳)

همی رفت رستم چو پیل دژم کمندی به بازو درون شست خم

(شاهنامه ۳۶۴)

به گه بر دونده بان کلاغ به دریا درون او به کردار ماغ

(شاهنامه ۴۴۴)

اما در مقام قید نیز مورد استعمال دارد:

درون باغ از پیش صفت فاج تا درگاه غلامان دو روی بایستادند

(بیهقی ۵۱)

فرود آمدم و درون میدان شدم (بیهقی ۲۵۱)

درون صفت بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود (بیهقی ۷۱۴)

چنانکه دیده می‌شود دو صورت «اندرون» و «درون» در متن واحد به یک معنی

و مورد استعمال می‌آید. پیداست که صورت «اندرون» کهن‌تر است و کم‌کم رو به

متروک شدن می‌رود؛ چنانکه صورت «درون» نیز در دوره‌های بعد جای خود را به

حرف اضافه «اندر» و سپس «در» می‌سپارد.

(۴۳) قید «بیرون» که مرکب است از اصل پارسی باستان **dvar̥ya* + پسوند

- ūn و صورت پهلوی *bērōn*. ظاهراً این واژه باید به صورت *dērōn* درآمده باشد و

صورت بیرون شاید گونه‌گویی آن باشد. اما در هر حال کلمه پهلوی مرکب است

از *bē-* بمعنی خارج، و پسوند *-rōn* که یکی از معانی آن جهت و سوی است. در

فارسی دری این کلمه با حرف اضافه «از» معادل «جز از» و «غیر از» نیز به کار

می‌رود.

ما از شما بیزاریم و از آنچه شما می‌پرستید بیرون از خدای عزوجل
(طبری ۴۸۵)

چیزی را همی پرستید از بیرون خدای که شما را نه منفعت تواند
کرد و نه مضرت تواند رسانید (طبری ۴۷۵)

بیست پهلوان و چند هزار آدمی دیگر بیرون از چهارایان
(سک ۴؛ ۲۷۵)

مگیرید کافران و جهودان را دوستان و یاران از بیرون مؤمنان
مخلصان (شنقی ۱۳۴)

بیرون از مؤمنان مخلصان می‌جویند به نزدیک جهودان عزّ و دولت
و نصرت (شنقی ۱۳۳)

و گاهی بی «از» و با اضافه به کلمه بعد به همین معنی:

دیدمی که بیرون دیری و مترجمی پیغامها بردی (بیهقی ۵۲۳)
با وی دو هزار سوار ترك و هندو بیرون غلامان و خیل وی
(بیهقی ۷۴۹)

(۴۴) قید «پیرامون» که در پهلوی *peramōn* است، به معنی «گرداگرد» چیزی
و در فارسی با نشانه اضافه (کره) به کار می‌رود. صورت تخفیف یافته آن «پیرامن»
نیز مورد استعمال دارد:

حصاری دیدند سخت و استوار پیرامون شهر (سک ۴؛ ۲۹۰ الف)
ترکان البته پیرامون ما نگشتند (بیهقی ۸۱۳)
شب و روز پیرامون سرای نگاه می‌دارند (سک ۴؛ ۳۵۴)
به پیرامن دژ یکی راه نیست و گر هست از ما کس آگاه نیست
(شاهنامه ۷۵۸)

چو نیریلی در کمان راندی به پیرامنی کس کجا مالدی
(شاهنامه ۸۶۰)

(۴۵) قید «زبر» که در پهلوی *azabar* است، مرکب از حرف اضافه «از» و

«آبر» به معنی بالا؛ و روی هم معنی بالا و روی چیزی می‌دهد در فارسی دری این دوره به صورت «ازبر» مکرر به کار رفته است. اما به تدریج صورت «زبر» غلبه و رواج بیشتر می‌یابد.

یکی آتشی بر شده تابناک میان باد و آب ازبر نیرم خاک
(شاهنامه ۳)

به دو نیمه کرد اختر کاویان زبر نیمه برداشتش از میان
(شاهنامه ۸۵۳)

که برهم زند مژده زیر و زبر ابی تن به لشکر نمایندش سر
(شاهنامه ۱۰۷)

بخواهم ازو کین فرخ پدر کنم پادشاهیش زیر و زبر
(شاهنامه ۱۰۷)

واجب بود که ایزد را جایگاهی زیر بود و جایگاهی زبر بود
(سجستانی ۱۰)

چگونه جنبانیمش و زبر یکدیگر برادیمش باز به گوشت پوشانیمش
(نسفی ۶۷)

برداشتیم ازبر ایشان کوه را به برگرفتن عهد میثاقشان
(شفی ۱۳۵)

از بیخ و بن برکنندیم کوه را ازبر سر ایشان (شفی ۲۰۲)

ناج بر زبر کلاهی بود بداشته (بیهقی ۷۱۴)

شب و روز بر او دو قفل باشد زیر و زبر (بیهقی ۱۴۶)

(۴۶) فید «زبر» نیز در پهلوی (فارسی میانه) به صورت *azer* می‌آید که

مرکب است از حرف اضافه «از» و جزء *-ēr* به معنی پائین. اما این ترکیب در فارسی دری از روزگار کهن فراموش شده و به این سبب ترکیب آن با «حرف اضافه»‌های دیگر مانند «از زیر» و «زیر» و «در زیر» استعمال شده است:

بوستانها که می‌رود از زیر درختان و تختهای آن جویهای آب و

- می و شیر و الگین (شنقی ۱۱۵)
 خروشدن پای روئین زدشت برآمد ز زیر و به بالا گذشت
 (شاهنامه ۱۱۷۱)
- هم اندر زمان تیره گون شد هوا بربر آمد آن مرغ فرماروا
 (شاهنامه ۲۲۲)
- ز پروازش آورد نزد پدر رسیده بزیر برش موی سر
 (شاهنامه ۱۳۹)
- بیامد دمان تا لب رودبار نشستند در زیر آن سایه دار
 (شاهنامه ۲۹۳)
- چو از زیر پای هیون در بمرد به نخجیر از آن پس کنیزك برد
 (شاهنامه ۲۵۸۷)
- ایشان در زیر قبای من همی پریدندی و می غلطیدندی (بیهقی ۱۳۵)
 سمج گرفتند از زیر دو برج که برابر امیر بود (بیهقی ۱۴۲)
 به خط خوش فصلی در زیر آن بنویسیم (بیهقی ۱۵۱)
 وی دست افتد زیر کرد و ... و پایچه های ازاد را بیست
 (بیهقی ۲۳۳)
- (۴۷) قیدهای «فرود» و «فرو» که مخفف آن است شاید در زبانهای ایرانی
 باستان مفهومی معادل «نشیب» داشته است. در پارسی باستان *fravatah* است و در
 پهلوی به صورت *frōd* هم مانند پیشوند فعل و هم در مقام حرف اضافه و هم قید
 به کار رفته است و در فارسی دری هم این هر سه مورد استعمال را دارد:
 آنچه ایشان می پرستند از فرود خدای تعالی ای که جز خدای
 (مجید ۱؛ ۲۷۱)
 پادشاه شد بر عرش و آنچه فرود عرش است (مجید ۱؛ ۲۹۵)
 آن کسها که از فرود خدای مرلات و عزری و منات را همی به خدایی
 پرستند (مجید ۲؛ ۴۷)

ما فرود یائیم مگر به فرمان خدای تو (مجید ۱: ۳۲)

اگر بجنبانی او را فرود افتد بر تو خرمای تر و تازه (مجید ۱: ۱۴)

چون پرده‌ها فرود افکنند و درها ببندند دانند که شب است

(مجید ۱: ۳۱)

زود باشد که فرود آردشان ادر بهشت (شنقی ۱۳۹)

گفتیم آدم را و حوا را ... هلا فرو روید فرو زمین (شنقی ۶)

خدای راست مشرق که آفتاب در آید او مغرب که آفتاب فرو شود

(شنقی ۲۵)

تو بر آر آفتاب را از فروشدن گاهش (شنقی ۵۴)

(۴۸) قید «دور» از پارسی باستان *dūraiya* به معنی مسافت مستد و طولانی و

در پهلوی *dūr* در فارسی دری نیز درست به همین معنی به کار می‌رود:

جدا شد ازیشان و دور شد ازیشان (مجید ۲: ۴۲)

پرهیز کند از عذاب خدای تعالی و ... دور بودن از معصیتهای او

(مجید ۱: ۳۲)

این ده پیمان زمین را پر از هیزم کرد چنانکه از دور جایگاه

می‌دیدند (طبری ۴۷۷)

بشناخت وحدت را بدین منزلت از آنکه دورست از یاقتن چیزهای

دیگر (سجستانی ۱۸)

(۴۹) قید «نزد» در اوستائی *nazdyō* و در پهلوی *naxd* به معنی «قریب» و

«مقارن» با چیزی، در فارسی دری به همین صورت و معنی به کار می‌رود:

این کوه قاف کوهی است ... بالای وی پانصد ساله راه تا نزد آسمان

(عشر ۱۱)

تا آنگاه که موسی ... نزد ما باز آید (عشر ۱۳۶)

ببخش ما را از نزه خود رحمت (سفی ۷۷)

پس ببخش مرا از نود تو (مجید ۱: ۵)

ده مردمی نزد او خوار شد دلش بنده گنج و دینار شد
(شاهنامه ۲۴۳)

اگر به بودی سخن از خدای بی کی بدی نزد ما رهنمای
(شاهنامه ۹)

لشند کهن نزد مهتر پسر مهین باز نزد کهن ناجور
(شاهنامه ۷۱)

صورت دیگر آن «نزدیک» نیز با پسوند -آ در پهلوی و به همین صورت در فارسی دری به معنی «قرب»، «از جانب»، «در نظر»، «به عقیده» و مانند آنها به کار می‌رود:

خواهم که خود را نزدیک خلق خویش معذور گردانم (عشر ۶۴)
سوره طه... صدویست و پنج آیت است بنزدیک کوفیان (مجید ۴۵)
دور باش از آن چیزی که مردم را به زبان نزدیک گرداند (قابوس ۳۳)
آن وقت که روز احد از مدینه برفتی بامداد از نزدیک اهلت
(شنقی ۸۵)

هلا فرد روید ازین بهشت همه بجمله، اگر بیاید به نزدیک شما از
نزدیک من کتابی و پیغامبری
(شنقی ۷)
ببینی که چیزهاست که مردم را به منفعت نزدیک گرداند (قابوس ۳۳)
ببشتن یکی نه که نزدیک سی چه رومی چه تازی و چه پارسی
(شاهنامه ۲۲)

یکی کوه بد نامش البرز کوه به خورشید نزدیک و دور از گروه
(شاهنامه ۱۳۳)

چو کلوس کی پهلوان را بدید بر خویش نزدیک جایش گزید
(شاهنامه ۴۹۴)

قید چگونگی

۵۰) چنانکه پیش از این گفته شد (بند ۳ همین فصل) بیشتر صفت‌های فارسی در مقام قید، خاصه قید چگونگی نیز به کار می‌روند. اینک برای نمونه چند کلمه را که هم صفت و هم قیدست در اینجا ذکر می‌کنیم.

۵۱) کلمه «ایدون» که ذکر آن در بحث ضمیر گذشت غالباً در مقام قید نیز به کار می‌رود. این کلمه که در بسیاری از متن‌های کهن دوره نخستین فارسی دری مکرر آمده کم‌کم رفته رفته منسوخ شدن می‌رفته چنانکه در اواخر این دوره جای خود را به «چنین» و «چنان» داده است:

بسیار کس ایدون دانند که علم عقل است و عقل علم (سجستانی ۲۰)
ایدون دانند که آفریدگار بر آسمان است (سجستانی ۱۰)
که ایدون به بالین شیر آمدی ستمکاره مرد دلیر آمدی
(شاهنامه ۵۳)

من ایدون شنیدم که اندر جهان کسی نیست مانند او از مهان
(شاهنامه ۵۸۷)

به کتاب فضایل البلدان ایدون خوانده‌ام (بلعمی ۳۵)
پس ایشان را ایدون گفت (بلعمی ۳۹)
ایدون باید که همیشه ملک عفو کند (بلعمی ۴۰)

۵۲) کلمه «آهسته» به معنی آرام و ملایم و در مقام صفت گاهی به معنی «متین [مرد]» و گاهی معادل «کند» ضد تند و سریع می‌آید:

بندگان خدای آتاند که می‌روند بر زمین آهسته و نرم
(مجید ۱: ۲۹۲)
آرام گیرید در خاله‌های خویش و آهسته باشید و آرامیده
(مجید ۱: ۵۴۴)

رسولی کردن را مردی آهسته باید که باشد (سک ۴؛ ۲۸۳)
 خود با همه سپاه از پس ایشان آهسته همی شد (بلعمی ع؛ ۴۸۸)
 شهرکی است به برکوه نهاده... جائی بسیار کشت و مردمانی آهسته
 (حدود ۱۴۲)
 شما خفته و آهسته و آسالی گزیده، و مرد آنگاه مرد بود که او را
 جنبش بود (بلعمی ۳۵۰)
 ای شمن آهسته باش زان بت بدخو

کلان بت فرهخته بیست هست نو آموز
 (دقیقی - لازار - ۱۵۷)

چو خواهی که تاج تو ماند به جای
 مبادی جز آهسته و پاک رای (شاهنامه ۱۳۹۶)
 بدو گفت ما را که شایسته تر بدو گفت آن کی که آهسته تر
 (شاهنامه ۲۴۵۵)

آهسته بود و شتابکار نبود و به کارها کاهل نبود و نه شتابزده
 (هدایه ۱۲۱)

(۵۳) کلمه «پیدا» در پهلوی به صورتهای *paidāg*، *padrag*، *pēdāg* به
 معنی صریح و آشکارا و قابل رؤیت است و در فارسی دری نیز به همین معنی چه
 در مقام صفت و چه در جای قید فراوان به کار می رود:

هستید شما و پدران شما در گم بودگی پیدا (مجید ۱؛ ۱۱۱)
 هستید شما، او پدران شما، در فی راهی او خطای پیدا (پارس ۳۳)
 بفرستادیم قرآن را آیتهای پیدا (پارس ۴۴)
 آن حجتی بود پیدا (عشر ۲۹۸)
 متابع مباشید و سوسه های شیطان را، چه وی دشمن پیدا است شما
 مؤمنان را (نسفی ۵۲)

(۵۴) کلمه «پدید» مشتق از ابرائی باستان - *upa-ditt* (اوستائی)، در پهلوی

padid و در فارسی دری به معنی ظاهر و پیدا؛ جزء دوم با «دیدن» ارتباط دارد، یعنی آنچه به دیده می‌آید:

نه دریا پدیدست و نه دشت و راغ نه بینم همی بر هوا پتر زاغ
(شاهنامه ۲۱۱۵)

پدید است که او چه کرد و به اخبار او پدید باشد (بلعمی ۱۴)
ملك روم از جای خود بیرون آمد با سپاهی که عدد ایشان پدید نبود
(بلعمی ۱۵۳)

هر کسی را از مؤمنان و کافران جای پدید است (مجید ۲؛ ۱۹۸)
بخواه از رب العالمین تا پدید آرد ما را آنچه می‌رویاند از زمین
(سفی ۱۸)

خدای تعالی خواست که پدید آرد بی‌گناهی او را (مجید ۲؛ ۱۵)
این کلمه به صورتهای «پدیدار»، «وادید»، «بادید»، «فرادید»، نیز در فارسی-
دری به کار رفته است:

چرا خویشتن کرد باید هلاک بلندی پدیدار گشت از مفاک
(شاهنامه ۲۷۷۱)

صد هزار نور در دل بوحنیفه وادید آمد (راحة ۱۶)
منفعت آن فرادید آید (سیستان ۱۶)
چرا دستوری دادی ایشان را تا پدیدار آمدی ترا (شنقنی ۲۳۵)
مگر مرا بیماری سخت پدیدار آمد (سیاست د؛ ۱۵۲)
و به ندرت به صورت «پدیدوار»:

بیاورد به ایشان موسی آیت‌های ما را پیدا و پدیدوار (پارس ۱۲۱)

۵۵) کلمه «آشکار» به معنی صریح، بارز، ناپوشیده؛ اوستائی *āviškāra* - در
پهلوی *āškārāg* و *aškārāg*؛ در فارسی دری به صورتهای «آشکار»، «آشکارا»، «آشکاره»،
از کهن‌ترین متون تا این زمان به کار رفته است:

آشکار: آنها که دانستند در ایمان بهان و آشکار... (سفی ۱۵)

و خدای تعالی شنوا و دانا است به هر آشکار و پنهان (نفی ۵۶)
از کردگار خویش برای صلاح خلق

خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
(معزی ۲۰۵)

تا حشر بر نهاد تو مقصور کرد باز
هر نوع مصلحت که نهان است و آشکار
(مسمود ۱۳۷)

هیچ کس را زهره بود که شراب آشکار خوردی (بیهقی ۷۰۳)
آشکاره: ستارگان همیشه پنهان و همیشه آشکار اند (التفهیم ۱۷۸)
گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید

گشت آشکاره از دل داز نهان گل
(مسمود ۵۴۰)

آشکارا: آشکارا شدی مر شما را که ما چگونه گرفتیم آنرا (مجید ۱؛ ۹۹)
خدای داد آید آنچه شما می کنید پنهان و آشکارا (مجید ۱؛ ۲۵)
اگر آشکارا بکنید آن را به دشنام دادن (شغشی ۶۹)
او تمام بگردست فر شما نعمتهای خویش آشکارا او نهانی

(پارس ۱۵۰)
اینک آگاهتان کردم آشکارا نه پنهان (عشر ۲۲۴)
این نهان آشکارا شود (نفی ۵)

استوار نداریمت که این کتاب خدای است تا ببینیم آشکارا
(نفی ۱۶)

گفتند فاما نمای خدای را آشکارا (شغشی ۱۳۵)
وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا

(بیهقی ۲۲۸)
کس را زهره بود که پنهان و آشکارا نشاط کردی (بیهقی ۷۳۵)

(۵۶) کلمه «پنهان» از اصل ایرانی باستان *nidāna** در پهلوی *nihān* و با پیشوند *pa-* به صورت *panhān*؛ و به صورتهای *nihānīg* و *nihānīh*؛ و در فارسی دری به صورتهای «نهالی»، «پنهان»، و «پنهائی» به معنی «مخفی»، «مخفیانه»، «نهفته» و مانند آنها:

پنهان: طغرل حاجبش را بر وی در نهان مشرف کرده بودند (بیهقی ۸۷)

در نهان سوی ما پیغام فرستاد (بیهقی ۱۰۲)

چند تن از سرهنگان و سروثاقان در نهان تقرب کردند (بیهقی ۱۶۰)

می دانند که خدای تعالی می داند آنچه هر کس نهان می دارد

(لسفی ۲۲)

او می داند آنچه اندر آسمانهاست و آنچه اندر زمین است از نهان

و آشکارا (شعشعی ۶۹)

هر که نهان خیانت کند به جامه اندر ماند (سیاست د؛ ۳۴)

پنهان: از ملك دست بازداشت و آن شب پنهان شد (بلمعی ۱۱۴)

گوئی اندر دل پنهان همی دارم دوست

به بؤد دشمنی از دوستی پنهانی

(منوچهری ۱۲۱)

خواهند که آفات خود را در صلاح ایشان پنهان کنند (هجویری ۵۲)

از پنهان دل با ایشان همی داشت (بلمعی ۱۴۶)

خواهمی که آن را پنهان کنی از خود (مجید ۱؛ ۴۹)

من در پس خاربنان بنشستم و از پنهان نگاه می کردم (سیاست د؛ ۳۳)

یا پنهان دارید اندر دلها تان (شعشعی ۴۷)

نهالی: نهانی بسازیم بهتر بؤد خرد داشتن کار مهتر بود

(شاهنامه ۴۵۲)

اگر در نهانی سخن دیگرست پزوهنده را راز با مادرست

(شاهنامه ۳۰)

پنهانی: کوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست

به بود دشمنی از دوستی پنهانی

(منوچهری ۱۲۱)

فضل یاران نکند سود ترا فردا چون پدید آید آن قوه پنهانی

(ناصر ۴۳۵)

(۵۷) کلمه «آسان» که اصل آن آشکار است در ویس و دامن به معنی «طلوع»

و «برآمدن آفتاب» آمده است و شاید این یگانه مورد استعمال این لفظ به این معنی باشد:

زبان پهلوی هر کو شناسد

خود آسان آن بود کز وی خود آمد

(ویس ۱۷۶)

خود آمد پهلوی باشد خود آید عراق و پارس رازو خود بر آید

(ویس ۱۵۱)

خود آسان را بود معنی خود آیان کجا زو خود بر آید سوی ایران

(ویس ۱۵۴)

اما به گمان من قید «آسان» با فعل «آسودن» ارتباط دارد چنانکه از ترکیبات

«تن آسان» و «تن آسانی» برمی آید، و در هر حال در فارسی دری از آغاز تا امروز این

کلمه در مقام صفت و قید به معنی «سهل» و ضد «دشوار» و «صعب» به کار رفته است

و در پهلوی نیز لفظ و معنی آن با فارسی دری یکسان است:

هیچ غم مغرور و اندیشه مداد که این کار آسان است (بلعی ۱۰۱)

آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند

تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند

(ناصر ۱۰۵)

آن بخشیدن فرزند بی پدر آسان است بر من (مجید ۱: ۱۲)

طریق جهد و تعب دنیا بر خود آسان کنند (هجویری ۵۲)

آنچه بر خلق دشوادر بود از حفظ احکام تکلیف بر او آسان گردد

(هجویری ۳۸)

چنانکه از جمله مردمان عام باشی کار آسان تر بود (قابوس ۸۳)

(۵۸) کلمه «خوار» در اوستائی *xwār* و در پهلوی *xwār* که به معنی آسان

است، در فارسی دری به معنای آسان، سبک، پست و فرومایه آمده است:

چنان خوارش از پشت زین برگرفت

که شاه و سپه ماند از در شکفت

(شاهنامه ۲۱۳)

نمادندی برین جا که بدیشان به بالا بر شدیدی خوار و آسان

(اردای ۷۱۸)

حادث سخن قباد را خوار داشت (بلعمی ۱۴۹)

چنین گفت سیندخت با نامدار بنواهی روان خواسته خواردار

(شاهنامه ۱۹۹)

چون دینار را خوار گرفتم عزیز دو جهان گشتم (سیاست د؛ ۶۵)

ایشان با آن خواران یعنی با جهودان اندر درکت فرودین باشند

(مجید ۲؛ ۳۷۷)

آری شما خواران او خردان باشید (پارس ۱۹۷)

آنان که کافر شدند به قرآن، خوارانند و خاکساران (سفی ۶۹۱)

و ترکیبات آن مانند خوار داشتن، خوار کردن، خوارگشتن و جز اینها. این

کلمه در دوره‌های بعد در معنی آسان و سبک متروک شده و تنها در معنی پست و

حقیر و فرومایه به کار رفته است.

(۵۹) کلمات «دشخوار، دشوار» مرکب از دو جزء: پیشوند «دش» و کلمه

«خوار». در اوستائی **duš-xwār* و در پهلوی *duš-xwār* ضد «خوار»، به معنی

سخت و مشکل. صورت نخستین پس از دوره اول در فارسی دری کم‌کم متروک شده

است. مثالهای آن در این دوره:

- اگر بودیم دشخوار دارندگان... (طبری ۵۱۲)
- کار را بر تو دشخوار کنند (مجید ۱؛ ۱۷۳)
- دشوار نیست برو آنچه دشخوارست بر بندگان (مجید ۱؛ ۴۹۹)
- هست آن روز بر کافران دشخوار (مجید ۱؛ ۲۷۷)
- حقا که این گران و دشخوارست (شنقی ۸)
- این قبله کعبه سخت بزرگ و دشخوار بود (شنقی ۲۵)
- باشد آن روز فر کافران دشخوار سخت (پارس ۸۳)
- نیست آن فرخدای سخت و دشخوار (پارس ۱۸۱)
- بیماری بر من دشخوار گشت (عشر ۳۴۵)
- کار بر ایشان دشخوار گردد (عشر ۳۸۹)
- دشوار: طریق سپردن معانی بسیار دشوار باشد (هجوی ۴)
- جامه سفید اندر سفر بر حال خود نماید و شستن وی دشوار باشد (هجوی ۵۹)
- خراج از ایشان به دفع و لرمی ستاند و بر ایشان دشوار نکند (بلعمی ۳۸)
- پادشاه را پیران سر عشق باختن دشوار کاری بود (قابوس ۸۳)
- خطائی که از ایشان رود آن را دشوار در توان یافت (بیهقی ۱۲۵)
- چندان زشت نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد (بیهقی ۳۳۹)

قید تردید و گمان

- ۶۰) قیدهای تردید و گمان وقوع فعل یا اسناد صفت و حالتی را به نهاد جمله با تردید یا احتمال یا فرض مقید می‌کنند. مانند: گفتم، گوئی، پنداری، همانا، مانا، گمانم، و جز اینها.

قیدهای تشبیه از قبیل: چون، چنان، چنان چون، همچنان، بان، برسان، مانند، چو، همچو، چنانکه، نیز از این مقوله شمرده می‌شوند.
(۶۱) همانا:

درختی از بخندد به گاه بهار همانا نگرید چنین ابر زار
(ابوشکور - لازار ۹۹)

مرد مرادی نه همانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کلری است خرد
(رودکی - لازار ۳۶)

یکی لعاد کنون زان همه بود و بریخت
چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
(رودکی - لازار ۲۶)

سپاهی و شهری و جنگی سوار همانا که بودد سیصد هزار
(شاهنامه ۱۸۹)

همانا خوش آمدش گفتار اوی بود آگه از زشت کردار اوی
(شاهنامه ۲۸)

همانا علی تکین که عهد کرده است و دیگران، زهره ندارد که
قصی کنند
(بیهقی ۵۷۲)

گفت بر چه جمله باید بشت؟ گفتم همانا صواب باشد بشتن که...
(بیهقی ۱۶۵)

احمد گفت گیرید این سک را. قائد گفت که همانا مرا توانی
گرفت
(بیهقی ۴۱۲)

مردمان را گفت همانا که راست گوید که صفت سفاح هیچ بر روی
او پدید نیست
(بلعمی ع؛ ۴۷۵)

زن گفت همانا که تو ابلیسی که گوئی پیغمبر خدای پسر خویش
را بکشد
(بلعمی ۲۳۴)

جهانا همانا فسوسی و بازی که بر کس نیائی و با کس سازی
(دقیقی - لازار ۱۷۷)

ولکن همانا که پیغامبر ص این سخن استوار ندارد (طبری ۱۱۲۹)
همانا به کان اندرون زر نماد به دریا درون یز گوهر نماد
(شاهنامه ۲۳۷)

(۶۳) مانا:

همی گفت مانا که دیو سید بر پهلوان بود کان خواب دید
(شاهنامه ۷۱۷)

ز گفتار او شاد شد ساوه شاه بدو گفت مانا که این است راه
(شاهنامه ۲۶۵۱)

جز برتری لدائی گوئی که آتشی جز راستی نجوئی مانا نرازی
(رودکی - لازار ۲۵۴)

(۶۴) گوئی؛ در بیان فرض یا تشبیه:

از بناگوش سیمگون هوئی بر نهادست آلقوه به سیم
(شهید - لازار ۳۱)

گوئی که به غارت آمدید مگر باز فتنه خواهید انگیزتن
(بلعمی ۱۳۵)

بدان ماند که هوئی از می و مشک مثال دوست بر صحرا بشتی
(دقیقی - لازار ۱۶۴)

چنان شود که هوئی کسی بدو بدستی (هدایه ۳۲۴)
گادی سخت زرد چنانکه هوئی از رنگه موی دی آفتاب می برخشدی
(پاک ۸)

مردم همه گریخته و دشت و جبال هوئی سوخته اند (بیهقی؛ ف ۸۱۷)
هوئی لکین های زرد نگارد درین حلقه پیروزه شاید
(مرزبان ۹۶)

که آمد سیاهی چو آب روان که موی ندارد گویا زبان
(شاهنامه ۱۱۸۶)

شوشه به دو قسم است چنانکه موی دو شوشه استی (هدایه ۸۲)

(۶۴) گفتی:

چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت دزد دو پسته فرو فشاد شکر
راست گفتی به بشکده است درون بتی و بت پرستی اندر بر
(فرخی ۱۲۶)

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش
به پرواز اندر آوردست ناگه بیچکان عنقا

(فرخی ۱)

تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی فرود آرد همی احجار صد من
(منوچهری ۶۳)

راست گفتی هنر یتیمی بود فردمانده ز مادر و ز پند (فرخی ۱۲۷)

(۶۵) پنداری، پنداشتی:

پنداری وی ماری است جغنده (طبری ۱۲۶۵)
پنداری کودک و طفل استی به وقت سخن گفتن (هدایه ۲۵۴)
پنداری که ابراهیم چون از بهر همه فرزندان خود امامی طلب
کرد (پاک ۷۱)

و اما غضروف که از جانوری رسیده بود پنداری که خود بگوار
نشود (ابنیه ۲۲۵)

سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر

فریدون است پنداری بزیر درع و خون اندر

(دقیقی - لازار ۱۵۱)

ز گل بوی گلاب آید بدامن که پنداری گل اندر گل سرشتی
(دقیقی - لازار ۱۶۴)

پنداری قرنی زیر وی پدید استی (هدایه ۲۷۵)
 دیواله‌ها بهشت پنداشعی که از آن نور می‌بخندد (پاک ۳۳)
 گمان، گمانم، گمانی، گمانند: (۶۶)

گمانم که هست از نژاد بزرگ که پر خاشجوی است و مرد سترگ
 (شاهنامه ۱۴۸۵)

گمانم که نورستم دیگری به مردی و گردی و فرمابری
 (شاهنامه ۲۵۹۵)

گمانی بدان بود کار را به خواب خورش کرد بوزر جمهر از شتاب
 (شاهنامه ۲۵۰۸)

گمانند کاین بیشه پر خون شود دشمن زمین رود جیحون شود
 (شاهنامه ۲۹۷۰)

ایشان آنچه می‌کنند جز به گمانی نمی‌کنند (پاک ع؛ ۱۳)

(۶۷) کلمه «چون» که در پهلوی به صورت «čion» در دو مورد پرسش و تشبیه به کار می‌رود در فارسی دری نیز در همین دو مورد متداول است و اینجا مورد دوم که قید باشد مراد است:

چو حلقه کرده جهانم به زلف چون عنبر

که همچو گوی جهانم به جعد چون چوگان

(رودکی - لزار ۳۴۸)

و این زمین را دید چون یکی گوی خرد (بلمی ۲۰۲)

زمین گرد است چون گویی (حدود ۸)

گاه چون زاهدان که سجاده بر آب افکنند پیش خرو نماز
 بردندی (مرزبان ۱۲۰)

و گاهی با «هم» ترکیب می‌شود:

منجمان گویند که زمین گردان است همچون گوی (طبری ۱۶)

(۶۸) فید «چنان» که مرکب از «چون + آن» است:

موسی را گفتند که ما را نیز خدائی کن چنان ایشان (طبری ۳۸۴)
وزان زخم و آن گرزهای گران چنان پتک پولاد آهنگران
(شاهنامه ۱۵۱۵)

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی

و غیوی بر زدم چون شیر بر روباه درغانی
(ربنجنی - لازار ۷۵)

چنان بیچه شیر بودی درست که از خون دل دایگانش بشت
(شاهنامه ۲۲۴۶)

و گاهی با تکرار «آن» می آید:

چنان آن کسها که از پیش شما بودند سخت تر از شما به پرو
(طبری ۶۱۹)

(۶۹) گاهی دو کلمه «چنان» و «چون» در پی یکدیگر می آید:

زمانی برق پر خنده زمانی رعد پر ناله

چنان چون مادر از سوگ عروس سیزده ساله
(رودکی - لازار ۹۸)

جمال گوهر آگینت چو زرین قبله نرسا

کهر بمیان زر اندر چنان چون زر بود رخسا
(دقیقی - لازار ۱۴۴)

دلهای شما به سختی و بی آبی چنان چون سنگهای خاره گشته است
(پاک ۱۰)

چنان بودند چون بینهای درخت خرما بن (بلعمی ۱۶۳)
اندر بهشت خواب باشد و لکن چنان بود آدم چون میان خفته و
بیداری (طبری ۵۰)

بگویم که ای نامداران من چنان چون گرامی تن و جان من
(شاهنامه ۸۵)

ز گفتار ایشان دل شهریار چنان تازه شد چون گل اندر بهار
(شاهنامه ۱۹۵۵)

خواندش منسوخ است و حکمش بر جای مانده است، چنان چون
سنگار کردن مرزاییان را (پاک ۵۰)

(۷۰) کلمه «همچنان» که ترکیب «چنان» با «هم» است نیز مکرر به کار می آید:
همچنان سرمه که دخت خویردی هم بان گرد بردارد ز روی
(رودکی - لازار ۲۴۶)

هر کسی بدی کند او را همچنان بدی چشام و همچنان او را پاداش
کنم (بلمی ۳۳۳)
گویند فرا بافت آن؟ بگو بیارید سورتی همچنان (طبری ۶۷۳)
در روزگار ابراهیم (ع) دین او همچنان دین محمد رسول الله بود
(طبری ۱۶۲۷)

و «همچنان» با «چون» نیز در يك عبارت می آید:

یونس همچنان گشته بود چون کودکی کز مادر بزاید (طبری ۶۹۰)
خود ترا جوید همه خوبی و زیب

همچنان چون توجیه جوید نشیب
(رودکی - لازار ۲۲۰)

(۷۱) کلمه «چو» که مخفف «چون» است و «همچو» مخفف «همچون» و
«چنان چو» مخفف «چنان چون» در شعر می آید:

سرش زیر پای اندر آمد چو گوی سر آمد همه رزم و پیکار اوی
(شاهنامه ۱۲۵۹)

چو حلقه کرده جهانم به زلف چون عنبر
که همچو گوی جهانم به جعد چون چوگان
(رودکی - لازار ۳۴۸)

ای روی تو چو روز دلیل موحدان

وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد

(رودکی ۳۳۵)

وگر تفاوتش از روی شخص دانی نیست

خمار چون سر باشد نه سر چنان چو خمار

(ابوالهیثم - لازار ۵۹)

(۷۳) کلمه «چنانکه» نیز در مقام قید تشبیه به کار می‌آید:

خویشتن را کوشکی کرد چنانکه کوشک سپید که به مداین دیده بود

(بلعمی ع؛ ۲۶)

جبریل... یکی خوشه گندم چنانکه او خورده بود اندر بهشت پیش

آدم آورد (طبری ۵۶)

چنانکه برفت بر دهی و آن فرو افتاده بود بر آسمانه آن (طبری ۱۶۳)

(۷۳) کلمه «سان» به معنی «مانند» با ترکیبات «بان» و «برسان» مکرر به

کار می‌رود:

بان برادر همی داشتش

زمانی به ناکام نگذاشتش (شاهنامه ۱۴۵۶)

چو آمد به لشکرگه خویش باز همی سود دندان بان گراز

(شاهنامه ۱۱۶۴)

بطان... هر يك برسان زورق سیمین بر روی دریای سیماب گذر

می‌کردند (مرزبان ۱۱۹)

قیده‌های شاذ یا نادر

(۷۴) کلمه «کی» در معنی «وقتی که» یا «هر وقت» که در فارسی هیاله (پهلوی)

به صورت «ka» وجود دارد در متون فارسی دری دیده نمی‌شود مگر در طبقات الصوفیه

و این به ظاهر يك كویش محلی است:

شیخ الاسلام گفت: می چون با خودی حرمت نگاه دار و می خود نئی
یاز (طبقات ۳۷)

می وی به مصر شد ششصد فرسنگ به اسرافیل چون فرصت یافت
پرسید از وی (طبقات ۳۷)

بر يك سوی ردای وی حرف «خا» دیدم و بر دیگر سوی «میم»
پرسیدم که این چیست؟ گفت آن را نوشته‌ام تا هر که «خا» بینم
اخلاصم یاد آید، و می میم بینم مروت‌م یاد آید (طبقات ۲۶۴)

(۷۵) آندون:

خواسته چو نان دهد که گوئی بستد

روی که ایدون کند ز شرم که آندون (فرخی ۲۸۹)

راه نوزی خیر و شر هر دو گشاده‌ست

خواهی ایدون گرای و خواه آندون (ناصر ۳۵۸)

زن همی خواهی که باشی می‌خودی تا چون زنان

سر ز رعنائی گهی ایدون و گه آندون کنی (ناصر ۴۵۵)

(۷۶) آیندون:

گر ایدونی و آیندونی حالت

شبت خوش باد و روزت يك و میمون (ناصر ۳۲۸)

(۷۷) «پاك» در معنی بتمامی، به طور کامل، سراسر:

کند یکی افزون چو افزون شود

وز آهوی بد پاك بیرون شود (ابوشکور - لازار ۱۱۲)

هر چه اندر شکم او بود پاك از دهان بیرون آمد (طبری ۱۵۵۷)

یلان را همه پاك در برگرفت به زاری خروشدن اندر گرفت

(شاهنامه ۱۴۳۴)

هر چه داشتند همه پاك بستد (بیهقی ف؛ ۱۵۹)

حصیری آب این کار پاک بریخت (بیهقی ف؛ ۲۵۵)
 هر چه داشتند پاک بستند و برانند (بیهقی ف؛ ۳۲۴)
 وی را جایی نشاندند و نعمتی که داشت پاک بستند (بیهقی ف؛ ۴۲۱)
 سینه او گشاد روح نخت هر چه جز پاک دید پاک بست
 (حدیقه ۲۵۵)
 ابر شسته ز روی هامون پاک هر چه آلایش است از رخ خاک
 (حدیقه ۴۵۲)

(۷۸) تفت: به معنی «شتابان»:

بان پرشکی پس ابلیس تفت بفرزانی نزد ضحاک رفت
 (شاهنامه ۳۲)
 سپهدار گودرز کشواد رفت بر تخت خسرو خرامید تفت
 (شاهنامه ۴۶۹)
 فرستاده از پیش کودک گرفت بر تخت کسری خرامید تفت
 (شاهنامه ۲۳۷۵)
 به سر راه تو دویدم تفت از من آرام و صبر جمله گرفت
 (حدیقه ۵۵۹)
 کودکان زو گریختند به تفت جز که عبدالله زیر گرفت
 (حدیقه ۹۴)

ساحبدیوان رسالت خواجه بو نصر مشکان همچنین تفت رفت
 (بیهقی ف؛ ۵۸)
 حسن سلیمان و قوم را بازگرداید و تفت براند (بیهقی ف؛ ۲۷)
 پس در کشید و تفت براند (بیهقی ف؛ ۷۳۷)

(۷۹) سبك: به معنی «زود»، «با سرعت»، «با چابکی»:

سبك سوی خان فریدون شافت فراوان پژدهید و کس را یافت
 (شاهنامه ۴۲)

فریدون بیک ساز رفتن گرفت سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
(شاهنامه ۴۹)

بیک پاسخ نامه زن را سیرد زن از پیش اورفت و نامه بیرد
(شاهنامه ۱۷۶)

بیک تیغ تیز از میان برکشید بر یور بیدار دل بردرید
(شاهنامه ۵۵۳)

بیک نیک زن سوی خانه دوید برهنه به اندام من درمخید
(ابوشکور - پراکنده ۹۸)

امیر طاهر چون پدر را پیاده دید... از اسب فرو جست و... بیک
فرازوی شد
(سیستان ۳۵۰)

فرمود تا بیک تر دو رکابدار را... نامزد کنند (بیهقی ف؛ ۱۳)
ز فرق سرش باز کردم بیک تنگ تر ز پتر پشه چادری
(منوچهری ۱۴۴)

بیک بردفت رامین روی دیوار فروهشت از سر دیوار دستار
(ویس ۱۹۷)

قیدهای عربی

۸۵) بعضی از منصوبات عربی در فارسی دری از قدیمترین زمان در مقام قید به کار رفته‌اند که از آن جمله مفعول فیه و حال و تمیز است. این کلمات در فارسی قید زمان و مکان و چگونگی شمرده می‌شوند.

من مؤمنی‌ام حقاً (هجویری ۳۹)

تصوف آن بود که صاحب آن ظاهراً و باطناً خود را نبیند

(هجویری ۴۶)

جبریل آمد به وحی و سوی ایشان وحی آورد مشافهة (بلعمی ۲۲۵)

- سیصد و سیزده بودند که جبرئیل... وحی بدیشان آورد مفاظه
(بلعمی ۱۰۶)
چون کسی قصداً به ترك سلامت خود بگوید... به حق پیوسته تر بود
(هجویری ۷۴)
لات و عزی را بر سر کوهها و راهها نهاد، چهارا می پرستند
(قصص ۲۴۲)
بوفطرس بعداً دست یوسف گرفت
(قصص ۲۲۵)
بیشتر آیات آن لفظاً و معنی عذب و مطبوع افتاده (المعجم ۴۱۵)
حرف ردف لفظاً و کتابتاً پیش از حرف روی است (المعجم ۲۵۴)
چنان چون صد هزاران خرمن نر که عمداً در زلی آتش به خرمن
(منوچهری ۶۴)
اما آنچه طبیعی است که از لطافت عناصر اربعه است که مهیج آن
یمیناً نفس ناطقه است و شمالاً نفس اماره است و فوقاً نفس کل است و
تحتاً نفس فریبنده است
(عجری ۱۶)
حقا که بولسر آن راست گفت
(بیهقی ۵۸۷)

قید مختوم به «انه»

۸۱) در فارسی میانه يك نوع قید هست که از اسم یا صفت با پیوند «-iha» ساخته می شود. مانند:

$rāstīhā$ = به راستی، به درستی، عادلانه

$xobīhā$ = بخوبی، کاملاً

این پیوند در فارسی دری باقی نمانده و شاید بگانه بازمانده آن کلمه «تنها» باشد، که در پهلوی (فارسی میانه) به صورت $tanīhā$ وجود دارد.

۸۲) اما پیوند دیگری که برای ساختن قید به کار می رود جزء «-āna»

است که در فارسی میانه به صورت *ānag* - مثالهای معدودی دارد:

mardānag = مردانه

در فارسی دری پسوند -انه، در ساخت کلمات فراوان به کار می‌رود، و کاربرد آن در دو مورد است:

(۱) از صفتی که خاص انسان است کلمه‌ای می‌سازد که صفت اسم معنی یا غیر انسان است، مانند:

مرد دلیر ← رفتار دلیرانه

(۲) از صفت قید می‌سازد:

دلیر ← دلیرانه گفت

مثال صفت:

عمر بن الخطاب مردی بود مردانه و دلیر که همه مکبان از او

بشکوهیدندی (طبری ۱۵۵۱)

عبدالله بن عمر از همه فرزندان عمر مردانه‌تر بود (طبری ۱۳۴۸)

اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را دریابد... (بیهقی ۷۷۴)

حاضران چون این سخنان ملکانه بشنودند سخت شاد شدند

(بیهقی ۴۳)

شعر فرخی را شعری دید تر و عذب، خوش و استادانه (عروضی ۵۹)

لصیحت مشفقانه او را بپذیریم (بیهقی ۶۴)

آن سیرتهای ملکانه امیر باز نمودی (بیهقی ۱۳۵)

اگر علی را باشد او مردی است با شجاعت و مردانه (طبری ۱۳۴۶)

مثال قید:

این پسر اکنون بزرگ شد، او را با من بفرست تا کاری می‌کند و

جلد و مردانه برآید (طبری ۱۵۳۴)

کس اندر جهان جاودانه نماند ز گردون مرا خود بهانه نماند
(شاهنامه ۲۹۶)

امیر را این سخن خوش آمد و او را هزار دینار فرمود جداخانه
(بیهقی ۷۳۶)

هر دو دلیر و مردانه آمدند
(بیهقی ۲۸۶)

استادانه رفومی کرد
(جوامع ۱۵۶)

چنین داد پاسخ فریدون که تخت نماند به کس جاودانه نه بخت
(شاهنامه ۵۴)

نگردد به گفتار مستانه غره کسی کو دل و جان هشیار دارد
(ناصر ۱۷۹)

(۸۳) شماره قیدهای متداول در فارسی دری چه آنها که اصل و ریشه‌ای در یارسی باستان دارند، و چه آنها که تنها در فارسی میانه به کار رفته‌اند، و بعضی که در فارسی دری متداول شده و اصل و ریشه آنها دانسته نیست بسیار بیش از آن است که در این فصل ذکر شد. اما اینجا مراد ذکر نمونه‌هایی بوده است.

قیدهای مرکب

(۸۴) قیدهای مرکب که از پیوستن دو یا چند جزء حاصل شده و در فارسی دری از آغاز تاکنون متداول بوده است فراوان است، مانند: پس از آن، پیش از آن که، جز این، غیر از آن، در حالی که، و جز اینها. اما اینجا مراد ذکر همه قیدها نیست و در این کتاب تنها بحث بر سر کلمات یا ساخت صرفی و ریشه و اصل لغاتی است که در طی زمان دستخوش دیگرگونی شده‌اند یا یکسان مانده‌اند.

با این حال شاید بسیاری از قیدهای مرکب در بحث از «حروف» مورد ذکر

بیابند.

تحول حروف

۱) در زبانهای هندواروپایی باستان، در مقابل دو مقوله انواع کلمه که نام و فعل بوده و هر يك با قواعد خاص جداگانه صرف می‌شده‌اند، يك مقوله دیگر از کلمات هست که می‌توان آنها را کلمات غیرمتصرف خواند. بعضی از کلمات این مقوله در دوران پیشتر صرف‌پذیر بوده و سپس صورت ثابت یافته‌اند. بعضی دیگر کلماتی هستند که هرگز صرف‌شدنی نبوده‌اند. این کلمات عبارتند از قید، حرفهای ربط و اضافه، پیشوندهای فعل.

۲) غالب این دسته از کلمات تنها برای بیان رابطه کلمات با یکدیگر در جمله به کار می‌آیند و به تنهایی معنی مستقلی به ذهن القاء نمی‌کنند. این گونه کلمه‌ها را بعضی از زبان‌شناسان به پیروی از دانشمندان چینی کلمات «نهی» می‌خوانند، در مقابل کلمات دیگر که صفت «پر» بر آنها اطلاق می‌شود. اصطلاحات دیگر نیز مانند «کلمات غیرمتصرف» یا «تغییر ناپذیر»^۱ و «ابزارهای صرف و نحوی»^۲ نیز گاهی به آنها گفته می‌شود.

۳) در زبان عربی نیز، چنانکه می‌دانیم، کلمات را به سه نوع تقسیم می‌کنند که عبارتند از: اسم، فعل، حرف: که دو نوع اول معرب و نوع سوم مبنی یعنی صرف‌نشده‌ای یا تغییر ناپذیر است. ما نیز در اینجا همان اصطلاح حرف را

1) mots invariables

2) outils grammaticaux

برای این گونه کلمات فارسی به کار می‌بریم.

(۴) در بادی نظر گمان می‌رود که حروف کمتر از کلمات دیگر دستخوش تغییر و تبدیل باشند زیرا بسیاری از عواملی که موجب تغییر واژگان و تحول کلمات می‌شود درباره این گروه وجود ندارد، یعنی مصداق و مورد استعمال آنها تغییر نمی‌کند تا تغییر لفظ آنها را ایجاب کند و تحول اوضاع اجتماعی و اقتصادی و عقاید و ادغام در آنها تأثیری ندارد، و پرهیز از ادای لفظی به علت‌های حرمت یا بیم از شومی مفهوم و امثال آنها درباره حروف مطرح نیست. اقتباس کلمات از زبانهای ییگانه هم در این مورد بسیار نادر است.

با این حال، برخلاف انتظار، حروف پیش از کلمات دیگر در طی زمان تحول می‌پذیرند. یعنی بعضی متروک و منسوخ می‌شوند و بعضی دیگر از نو به وجود می‌آیند. چنانکه در خانواده زبانهای هندو اروپایی شماده بسیار اندکی از حروف اصل واحد دارند و با هم شبیه‌اند.

(۵) در زبانهای باستان که مقوله نام صرف‌پذیر است، صورت صرفی کلمات حاکی از حالت نحوی یعنی رابطه اجزاء جمله با یکدیگر است و به این سبب حروف کمتر به کار می‌آیند و شماده آنها در این زبانها به نسبت زبانهای دوره جدید کم است. اما بتدریج که زبانی بر اثر تحول از صورت ترکیبی^۳ به حالت تحلیلی^۴ درمی‌آید ناچار باید برای بیان روابط اجزاء جمله از حرفهای بیشتری استفاده کند و به این سبب حرفهای عطف و وصل و اضافه و ربط تازه‌ای به وجود می‌آید که در دوران باستان، یعنی در مرحله ترکیبی وجود نداشته است.

(۶) از شماده معدود کلماتی که در پارسی باستان به عنوان حرف اضافه و حرف ربط به کار می‌رفته تعدادی بکلی متروک و فراموش شده و در مراحل بعد، یعنی فارسی میانه و فارسی جدید (دری)، اثری از آنها نمانده است. از این قبیل‌اند:

<i>abiy</i> =	۴	<i>aθiy</i> =	۵
<i>upariy</i> =	زیر	<i>upa</i> =	زیر

<i>para</i> = میان	<i>tara</i> = از میان
<i>pariy</i> = درباره	<i>parā</i> = در امتداد

(۷) بعضی دیگر از حروف اضافه و ربط پارسی باستان با تحولی در صورت، و گاهی در مورد استعمال، به فارسی میانه و فارسی دری منتقل شده‌اند که هنگام بحث درباره حروف فارسی دری به صورتهای پیشین آنها اشاره خواهد شد. همچنین ذکر بسیاری از حروف که در فارسی میانه یا فارسی جدید «نوساخته» اند، یعنی در مرحله نخستین وجود نداشته و در این دو دوره به وجود آمده یا از گویشهای محلی و گاهی از زبانهای دیگر اقتباس شده‌اند، در ضمن بحث درباره آنها خواهد آمد.

(۸) تحولی که در طی تاریخ هر زبان در حروف انجام می‌گیرد منحصر به متروک شدن بعضی از آنها و پدید آمدن کلمات تازه نیست، بلکه بیشتر نتیجه ضعیف شدن دلالت کلمه و لزوم تقویت آن برای افاده مقصود است. موارد استعمال حروف از غالب انواع دیگر کلمه بیشتر است و همین کثرت استعمال موجب می‌شود که در نظر اهل زبان لفظ برای دلالت بر معنی ضعیف شود و احتیاجی برای تقویت آن پیش بیاید.

این تقویت گاهی از این راه است که چند حرف مستقل به هم می‌پیوندند تا بر مورد استعمال واحدی دلالت کنند. مثال این معنی کلمه «راه» است که در ابتدا از ریشه پارسی باستان *rādiy* برای بیان قصد و علت به کار می‌رفت، در جمله‌ای مانند: پهلوان به دشت رفت شکار را. سپس به نظر آمده که این کلمه برای بیان آن مقصود کوتاه و نارساست. يك یا دو یا سه حرف اضافه دیگر به آن افزوده‌اند که بر روی هم همین معنی را بی‌کم و بیش بیان می‌کند:

برای = به + را + ی

از برای = از + به + را + ی

و نظایر این گونه حرفهای مرکب را بسیار می‌توان در فارسی جدید یافت که به جای خود به آنها اشاره خواهیم کرد.

راه دیگر تقویت حروف آن است که کلمه‌ای معنی‌دار، مانند اسم یا صفت یا قید به آن‌ها بیفزایند و به این طریق حرف اضافه مرکبی ایجاد کنند که در نظر اهل زبان بیشتر وافی به بیان مقصود باشد. حرف اضافه «از» در یکی از موارد استعمال برای بیان علت به کار می‌رود. مانند: از بیماری ناتوان شد. در دوره‌ای گمان رفته است که این کلمه برای بیان علت ضعیف است. کلمات دیگری مانند: از علت، از جهت، از واسطه، ... را به آن ملحق کرده‌اند تا تقویتش کنند.

از جهت مجاورت خشک، بسیار نیز از تر سوخته آید (سیاست‌د؛ ۱۲)

دم کوتاه کند السبب حجاب را (هدایه ۴۷۲)

و در شعر حافظ آمده است که:

تم از واسطه دوری دلبر بگداخت.

و سرانجام کار به آنجا می‌رسد که حرف اضافه ساقط می‌گردد و کلمه معنی‌دار، یا به اصطلاح بعضی از زبان‌شناسان کلمات دیر، جای حرف اضافه را می‌گیرد و به این طریق يك دسته حرفهای جدید به وجود می‌آید، چنانکه در زبان عامه امروز کلمه «واسه = واسطه» به جای «از» در بیان علت به کار می‌رود. و در زبان اداری و حتی روزنامه‌ای ده‌ها کلمه از این قبیل می‌توان یافت که کلمات معنی‌دار مستقلی بوده و جانشین حرف اضافه شده است. مانند:

ضمیمه = به ضمیمه ظرف = در ظرف

جهت = به جهت سبب = به سبب

۹) این امر، یعنی حذف حرف اضافه و به کار بردن کلمه تقویتی به جای آن، ظاهراً از قدیمترین زمان در فارسی محاوره آغاز شده بود، اما البته در کتابت به این نکته توجه داشته و از آن پرهیز کرده‌اند. لیکن در نوشته‌هایی که نقل قول یا ثبت عبارات گفتار بوده جسته جسته موارد آن باقی مانده است. از آن جمله در کتاب مقالات شمس تبریزی که شامل نقل قول اوست:

جهت اصل گری، و جهت اصل دلتنگ‌نشین و ناله‌کن

(مقالات ۱۹۶)

و در کتاب سبک‌عیار که به نظر می‌رسد ثبت گفتار عادی قصه‌گو باشد مکرر کلمه «سبب» به جای «به سبب» به کار رفته است:

احوال گنج‌گشادن ترا معلوم کنم، سبب دولت فرخ‌روز

(سبک د ۴؛ ۲۶۸)

تو را یزدان بدین جایگاه افکند، مکر سبب کار این دختر

(سبک د ۴؛ ۲۹۲)

حرفهای استفهام

۱) آیا : این کلمه قید پرسش برای تمامی جمله است. در بیشتر زبانها برای این کلمه معادل اصیل و کهنی وجود ندارد و صورتهای مختلف ساخت عبارت است که این مفهوم را بیان می کند.

در زبان فرانسوی تغییر جای فعل و ضمیر افاده پرسش می کند، یعنی *Vous savez* معادل است با جمله مثبت خبری «شما می دانید» و *Savez-vous?* جمله پرسشی است معادل «آیا شما می دانید؟» وجه دیگر پرسش از مفاد جمله در این زبان استفاده از عبارت *est-ce que* است، در عبارتی مانند *Est-ce que vous savez* معادل «هست این که شما می دانید؟». در بسیاری از موارد دیگر آنهنگ جمله است که میان جمله خبری و جمله پرسشی فرق می گذارد.

در زبان انگلیسی هم کلمه جداگانه ای برای بیان پرسش از مفهوم کلی جمله وجود ندارد و در موارد مختلف افاده مفهوم پرسش به یکی از شیوه های ذیل انجام می گیرد:

Is he here?

آیا او اینجا است؟

He's here, isn't he?

او اینجا است، آیا او نیست؟

He isn't here, is he?

او اینجا نیست، آیا او هست؟

در هیچ يك از این جمله‌های پرسشی کلمه خاصی برای بیان مفهوم پرسش نیست و تنها ساخت عبارت و چگونگی بیان است که این مفهوم را می‌رساند. در بعضی از زبانهای دیگر نیز حال براین وجه است. اما زبانهایی هست که در آنها برای پرسش از مفهوم کلی جمله کلمه خاصی وجود دارد، مانند همزه استفهام و کلمه «هل» در زبان عربی که هر دو در صدر جمله قرار می‌گیرند و مفهوم کلی پرسش را که مربوط به تمام جمله است بیان می‌کنند.

(۲،۱) در زبانهای ایرانی باستان و زبانهای ایرانی میانه، مانند بسیاری از زبانهای هندو اروپایی، قید پرسش جمله با کلمه خاصی بیان نمی‌شده، یا در هر حال نشانی از آن به دست نیامده است. شاید در این زبانها همان تفسیر آهنگ جمله (و نه تغییر ساختمان عبارت) خود برای بیان مفهوم پرسش کافی بوده است؛ چنانکه در فارسی محاوره امروز نیز همین تفاوت آهنگ برای بیان مفهوم پرسش به کار می‌رود؛ یعنی در جمله خبری آهنگ^۱ افتان^۲ است و در جمله پرسشی «خیزان»^۳.

(۳،۱) در فارسی دری، خاصه در ترجمه‌های قرآن، در مقابل کلمات پرسش («همزه استفهام» و «هل») به کلمات فارسی بر می‌خوریم که خود پرسش از مفهوم کلی جمله را بیان می‌کنند؛ و این کلمات از این قرار است:

(۱،۳،۱) کلمه «آذا» که در متن‌های معدودی دیده می‌شود، و شاید صورت اصلی یا گویشی حرف استفهام باشد درست در مقابل حروف استفهام عربی به کار رفته است:

در میان به دل او بگذشت که آذا که حال ایشان از پس مرگ من
چون خواهد بود
(ترجمه ۱/۱۹۵)
می‌گویند آذا ما را ازین کار چیزی خواهد بود؟

(ترجمه ۱/۱۰۲)

1) intonation

2) descendant

3) ascendant

(۲، ۳، ۱) کلمه «آیا» در سراسر شاهنامه تنها يك بار به کار رفته است:
 فرو ماند و از کارش آمدشگفت بسی با دل اندیشه اندر گرفت
 که آیا بهشت است یا بزمگاه سپهر برین است یا چرخ ماه
 (شاهنامه ۹۲۱)

اما این بیت نسخه بدلی دارد که این کلمه در آن نیست:
 که تا این بهشت است یا بزمگاه سپهر برین است یا چرخ ماه
 و با توجه به این که صورت ثبت نخستین یگانه مورد استعمال این کلمه است
 و صورت ثبت دوم بیشتر به شیوه شاهنامه نزدیک است به گمان من می توان گفت که
 در شاهنامه این کلمه به کار نرفته است.

اما در آثار دیگر این دوره مثال برای حرف پرسش «آیا» کم نیست:
 آیا نرود اندر زمین
 آیا طعام دهیم آن را که خواهد خدای که طعام دهد

(طبری ۱۴۹۹)

آیا نه خردمندی کنند؟

(طبری ۱۵۰۱)

آیا بعیریم و باشیم خاکی و استخوانی؟

(طبری ۱۵۱۹)

آیا نه همی خوردید؟

(طبری ۱۵۲۱)

آیا ایمن شدید آن را که در آسمان است... (ابوالفتوح ۸۱/۱۰)

آیا ندیدند که بسیار هلاک کردیم ما پیش از ایشان از قرنها؟

(ابوالفتوح ۲۶۲/۸)

این کلمه به این صورت در ترجمه تفسیر طبری و تفسیر ابوالفتوح رازی
 بسیار مکرر به کار رفته است. اما در متن های دیگر این دوره صورتهای دیگر دارد
 که در ذیل می آید:

(۳، ۳، ۱) کلمه «ای» که در تفسیر سوراآبادی (و تلخیص آن معروف به
 نسخه تربت شیخ جام) تقریباً همه جا به جای «آیا» به کار رفته است و گاهی در
 ترجمه تفسیر طبری نیز دیده می شود و تلفظ فطمی آن بر من معلوم نیست، یعنی

لمی دایم که به صورت آی *ay* یا آی *ay* با آی *aya* ادا می شده است:

ای بودید شما که خرد را کار بستید؟ (ترجمه ۲/۹۲۵)

گفتند ای تو یوسفی؟ گفت من یوسفم و این برادر من است بنیامین
(فصل ۱۸۱)

گفتند ای تو کردی این به خدایگان ما ای ابراهیم

(ترجمه ۲/۶۴۹ - فصل ۲۵۸)

ای این سخن که می گوئی حقیقت می گوئی یا که به هزل می گوئی؟
(فصل ۲۵۷)

ای نه می بینند که ما بیافریدیم برای ایشان را؟

(ترجمه ۲/۹۲۱)

ای می پرستید از فرود خدای آنچه سود ندارد شما را؟

(فصل ۲۵۸)

ای ما طعام دهیم آن کسها را که اگر خواهد خدای روزی دهد
او را؟ (ترجمه ۲/۹۱۸)

ای چون ما بمردیم و بودیم خاکس و استخوانهای ما آنگاه
برانگیخته خواهیم بود؟ (ترجمه ۲/۹۲۷)

ای دلالت کنیم شما را بر مردی؟ (طبری ۱۴۵۲)

ای برگزید دختران بر پسران؟ (طبری ۱۵۲۵)

۱، ۳، ۴) کلمه «او» که تلفظ آن نیز درست روشن نیست در بعضی از متون

کهن به جای همزه استفهام یا کلمه «هل» به کار رفته است:

او هستید شما گرد آینده؟ (مجید ۱: ۳۵۶)

او توانند که شما را یاری دهند؟ (مجید ۱: ۳۱۸)

او خبر کنم شما را که بر که فرود آیند دیوان؟ (مجید ۱: ۳۳۷)

او می بینی آن کس را که گرفتست هوا و خواست خویش را؟

(مجید ۱: ۲۸۳)

او لشکری یا محمد... مرین کسی را که ناخستون است به کتاب ما؟

(عشر ۸۴)

او اینان باز بنگرود اگر چه معجزها نمائیم؟ (عشر ۱۵۹)

او ندانند این کافران که این هفت آسمان و هفت زمین با یکدیگر

پیوسته بودند؟ (عشر ۱۶۹)

آقای دکتر جلال متینی استاد دانشگاه مشهد نیز این کلمه را به این صورت در چند ترجمه و تفسیر خطی قرآن مجید در موزه بریتانیایی و کتابخانه فایف ترکیه دیده و در مقاله مربوط به حروف نادر استفهام نقل کرده اند.^۴

۱، ۳، ۵) کلمه «و» که تلفظ درست آن را هم به یقین نمی‌دایم نیز در بعضی از متون در مقابل همزه استفهام یا کلمه «هل» عربی به کار رفته است:

و ندای که خدای، او راست پادشاهی آسمانها و زمین؟

(ترجمه ۱؛ ۱۸)

و نمی‌دای ای آدمی... که الله راست پادشاهی آسمانها و زمین؟

(مبیدی ۱؛ ۳۵۴)

۱، ۳، ۶) در يك نسخه خطی «تفسیر بصائر» (متعلق به کتابخانه بنیاد فرهنگ

ایران) و در کتاب تفسیر نفی (چاپ بنیاد فرهنگ ایران) همه جا کلمه استفهام به

صورت همزه مضموم نوشته شده و شاید که دو صورت پیش ازین، یعنی «او» و «و»،

نیز چنین تلفظی داشته است:

اُ بدین قرآن دورویی می‌کنید؟ (نسفی ۷۸۲)

اُ نمی‌بینید مرغان را زیر سرهای ایشان پرها باز کرده؟

(نسفی ۸۲۹)

اُ خردلان نیست؟ (نسفی ۱؛ ۸۷)

اُ هست این محمد مکر آدمی چون شما؟ (نسفی ۴۵۲)

۴) برخی نشانه‌های نادر استفهام در فارسی، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد، شماره اول، سال پنجم، بهار ۱۳۴۸.

أ می آیت به شنیدن جادوئی و شما دانا و بینا؟ (سفی ۴۵۲)

أ اینها خواهند گردیدن (سفی ۴۵۳)

بگوی یا محمد، أ جز خدای را گیرم به دوستی؟ (سفی ۱۸۳)

أ ندیدند که چند قرن هلاک کردیم که بودند پیش از این روزگار

(سفی ۱۸۲)

۱، ۳، ۷) کلمه «یا» نیز گاهی در این معنی استعمال شده است:

یا ایمن گشتید از آن که در آسمان است؟ (طبری ۱۹۵۹)

یا ندیدند که چند ما هلاک کردیم پیش از ایشان؟ (سور۲: ۹۱۶)

می گفتی یا تو از باوردادندگان باشی؟ (سور۲: ۹۳۵)

یا ما نخواهیم بود از مردگان؟ (سور۲: ۹۳۵)

یا آن جایگاه بهترست یا درخت زقوم (سور۲: ۹۳۱)

۱، ۳، ۸) در يك نسخه قرآن بسیار کهن که ترجمه فارسی آیات در زیر

کلمات عربی نوشته شده و گمان می رود که تاریخ کتابت آن از یعه اول قرن پنجم

تزدیک تر نباشد و ما آن را «نسخه هرات» نامیده ایم حرف استفهام به صورت «ای»

نوشته شده و چون حرف «ی» را در کلماتی مانند: آمدی، گفتی، مردی، سفیدی با

یاء تمام (ی) نوشته و تنها کلماتی را که به مصوت ممدود ختم شده مانند دریا، توانا

در حالت اضافه به صورت «دریاء» و «تواناء» می نویسد، گمان می رود که در زبان

مترجم یا کاتب تفاوتی میان این دو صورت کتابت وجود داشته است، و این همان

است که در تفسیر سورآبادی (فصل قرآن) به صورت «ی» کامل در کلمه «ای» کتابت

شده است.

۱ غلبه نکردیم ما بر شما؟ (الم نستحوذ علیکم. آیه ۱۴۱ سور۴)

۱ می خواهید شما کی کنی شما خدای را بر شما حجتی روشن؟

(اتریدون ان تجعلوا لله علیکم سلطاناً مبیناً؟ آیه ۱۴۴ سور۴).

۱، ۳، ۹) کلمه «همی» در آغاز جمله در بعضی از متون و آن هم در بعضی از

موارد مانند حرف استفهام به کار رفته است. در ترجمه تفسیر طبری کلمه «همی» به

تکرار در ترجمه «هل» در آیات قرآن مجید آمده است:

هل تجزون الا ما كنتم تؤعدون (سورة النمل، آیه ۹۲)

همی پاداش کند شما را مگر بدانچه بودید می کردید

(طبری ۱۲۱۱)

هل يسمعون اذ تدعون (سورة الشعراء، ۷۲)

همی شنود از شما چون بنخوایدشان؟

هل ينظرون الا ان تأتهم (سورة الانعام، ۱۵۹)

همی چشم دارند مگر که آید بدیشان

هل ينظرون الا تأويله يوم يأتى تأويله (سورة الاعراف، ۵۷)

همی بینند مگر سرانجام آن روز که بیاید سرانجام آن

(طبری ۵۵ - حاشیه ۳)

هل يستويان مثلاً افلا تذكرون (سورة هود، ۲۶)

همی برابر باشند داستان، همی نه پند پذیرند؟

(طبری ۷۱۵ - حاشیه ۱)

هل ينظرون الا أن تأتهم الملائكة او يأتى امر ربكم

(سورة النمل، ۳۵)

چشم همی دارند... مگر که بیاید بدیشان فرشتگان یا بیاید عذاب

خدای (طبری ۸۶۷)

همی ییلتن را بنخواهی شکست؟ همانا کت آسان بیاید به دست

(رستم و سهراب، شاهنامه ۴۸۵)

همی یزدگرد شهنشاه را بترخواهی از ترك بدخواه را؟

(شاهنامه ۳۵۰۰)

تو خاقان چینی یندی همی گزند بزرگان پسندی همی

(شاهنامه ۲۶۴۴)

همی بینید شمالات را و عزّی را؟ (قرآن شماره ۴؛ ۵۵۴)

بدو گفت کاین روی و موی و لژاد همی خواستی داد، هر سه به باد؟

(شاهنامه ۵۲۶)

همی بینی که مرا چند خواسته است و ترا از پدر خواسته مانده

نیست؟ (بلعمی ۱؛ ۲۶۴)

به سرای تو همی بت پرستند از چهل شبان روز باز و تو خاموش

همی باشی؟ (بلعمی ۱؛ ۵۸۵)

من ترا خبر پرسیدم که تو همی چکنی؟ (بلعمی ۱؛ ۵۵۵)

۱، ۳، ۱۰) کلمات «باش، درنگر، بشنو» نیز در بعضی از متون به جای حرف استفهام در مقابل حروف استفهام (ا، هل) عربی به کار رفته است:

باش تو از استوار گیردگانی و از گردیدگانی؟ (مبیدی ۸؛ ۲۶۷)

باش ما آنکه که خاک گردیم و استخوان... برانگیختنی ایم؟

(مبیدی ۸؛ ۲۰۱۷)

باش تو یوسف صدیقی؟ (قصص ۱۵۱)

مبیدی صاحب کشف الاسرار درباره نشانه استفهام توضیحی دارد که در خوردقت است و عیناً نقل می شود:

وَأَقَمْنَ... این الف و فاء استفهام است سخن به آن مفتوح، چنان که پادسی-گویان گویند در آغاز سخن: باش که کسی چنین کند؟ درنگر که کسی چنین کند؟ بشنو که کسی چنین کند؟ و عرب استفهام کنند به الف و به الف و فاء، و به الف و واو، و به غنة صوت بی حرفه. (مبیدی ۴؛ ۲۱۳)^۵

۱، ۳، ۱۱) کلمه «هیچ» نیز گاهی پرسش را می رساند و در این مورد پاسخ

جمله منفی است:

هیچ هستید شما لکه کنندگان؟ (سور ۲؛ ۹۳۵)

(گفت) هیچ تقصیر کردم در گزاردن پیغام؟ گفتم نکردی

(بیهقی ف؛ ۸۷۵)

(۵) نکته مذکور در این بند نیز از مقاله مذکور آقای دکتر جلال متینی اقتباس شده است.

گفتم هیچ جراحت داری؟ گفت ندارم (بی‌هقی ف؛ ۴۲۲)
 هیچ بینی ایشان را هیچ بازمانده‌ای؟ (متن پارسی ۱۵)
 (۱۴،۴،۱) کلمه «هرگز» نیز گاهی برای سؤال به کار می‌رود و غالباً پاسخ آن منفی است:

گفتند امیر جز از امروز ما را هرگز دیده است؟ گفت ندیده‌ام
 (بی‌هقی ف؛ ۴۲۳)
 هرگز شنوده که فرمانهای او را برگردانیده‌ام؟ (بی‌هقی ف؛ ۲۱۸)
 (۱۴،۴،۱) کلمه «چیز» هم در یکی از متون کهن در ترجمه کلمه عربی «هل» به کار رفته است:

چیز هست بر پیغامبران مکر رسانیدن پیدا (در ترجمه: فهل علی
 الرسول الا البلاغ المبین (سوره نحل آیه ۳۵ - متن پارسی ۱۵)
 چیز همی پسایند مکر آن را که بیاید به ایشان فرشتگان؟ (در
 ترجمه: هل ينظرون الا ان تأتيهم الملائكة
 (سوره نحل آیه ۳۳ - متن پارسی ۱۵)

حرفهای استثناء

۱) بيك: کلمه‌ای که معنی آن معادل «ولکن»، «اما»، «بل»، در زبان عربی است، در فارسی میانه (پهلوانیک، پارسیک) به صورت «بی» با یای مجهول وجود داشته که با هوزوارش 'BR' نوشته می‌شده است.

andar dēh nē, bē pad kustak-ē i dēh vitart.

در دبه‌نی بلکه در کناره ده گذشت.

bē har kas pad paymān x'ardan i may hōšyār abāyēd būdan.

لکن هر کس به اندازه خوردن می باید هشیار بودن.

۲) در بعضی از متون کهن فارسی که غالباً تاریخ ندارد اما از روی قرائن به نظر می‌آید که از اواخر قرن چهارم جدیدتر است این کلمه گاهی در همه جا و گاهی در بعضی موارد به صورت «بيک» آمده است که کلمه‌ای مرکب از «بی» با یای مجهول به اضافه حرف ربط «که» به صورت مخفف است.

۳، ۱) در ترجمه تفسیر طبری کلمه «بيک» مکرر آمده اگر چه در موارد متعدد دیگری این معنی به لفظ «ولکن» نیز دیده می‌شود:

بيک می‌خواهد تا ياك کند شما را (طبری ۳۷۵)

نه شما کشتید ایشان را و بيک خدای کشت ایشان را

(طبری ۵۷۸)

و بیک بیشتر مردمان نمی‌دانند (طبری ۱۴۶۱)

بیک چنین ساخته گشت که وعده ناکرده باز هم آورد

(طبری ۵۸۴)

بیک خدای عز و جل سلامت داد زان بددلی (طبری ۵۸۵)

بیک خدای عز و جل پیوسته و گرم ساخته بکرد میان ایشان

(طبری ۵۹۰)

بیک زمان می‌دهدشان تا وقتی نام زده (طبری ۸۷۲)

اما در همین کتاب این معنی به لفظ «ولکن» که مطابق متن قرآن است نیز

به کار رفته است.

ولکن بازهدل ایشان را سوی وعده نام برده (طبری ۸۷۲)

ولکن بگزارد خدای کاری که باشد کردنی (طبری ۵۸۴)

(۳،۲) در تفسیر سوره آبادی و خلاصه آن که در تربت شیخ جام بوده است

تقریباً همه جا این کلمه به صورت «بیک» آمده است:

بیک خدای شما خدای آسمانها و زمین است (قصص ۲۵۷)

موسی گفت: بیک شما بیوگنید (قصص ۲۵۴)

(۳،۲) در نسخه ترجمه قرآن پارس (که جزء منابع معرفی شده است) این

کلمه به صورت «بیک» مکرر آمده است:

بیک بپذیرد آن پرهیزکاران را از شما همچنین (پارس ۴۸)

بیک برخورداری دادی تو ایشان را (پارس ۸۲)

نه کند خلاف خدای وعده خویش را، بیک بیشتر مردمان نه دانند

(پارس ۱۴۰)

(۴،۲) بک صورت بسیار نادر از این کلمه نیز کلمه «ویک» است که در ترجمه

قرآن پارس مکرر آمده است و باید آن را نشانه یک گویش محلی دانست:

ویک بودند ایشان فرتن‌های خویش‌شان ستم‌کنندگان

(پارس ۱۴۱)

ويك ایشان بودند که بر تن‌های خویش شان ستم کردند

(پارس ۱۳۵)

ويك شما هستید که نمی‌دانید

(پارس ۱۴۷)

ويك وذر بزه آن بود که بعمدا قصد کنید

(پارس ۱۵۹)

ويك بیشتر ایشان نه دانند

(پارس ۲۲۳)

ويك بیشتر شما قرآن توحید را دشخواردارندگان بودید

(پارس ۲۶۲)

۵،۴) کلمه «ويك» در آغاز قرن هفتم بکلی منسوخ بوده است. چنانکه

شمس قیس به کار بردن آن را در شعر و نثر ناپسند دانسته و در این باب می‌نویسد:

«در پارسی قدیم به معنی لیکن «ويك» استعمال کرده‌اند به امالت کسره باء و

اکنون آن لفظ از زبانه‌ها افتاده است و مهجور الاستعمال شده، و باء را به لام بدل

کرده‌اند «وليک» می‌گویند و باشد که کاف نیز حذف کنند «ولی» تنها گویند و

غالباً این لفظ بی‌واو ابتداء متعمل ندارد. چنانکه:

به نيك و بد سر آید زندگانی ولی بی‌تو نباشد شادمایی

پس در لفظ «لکن» که تازی محض است به هیچ سبیل نباید که یاء نویسند.

اما «ليك» چون بدل «ويك» است بی‌ياء و به لام‌الف شاید نوشت. (المعجم ۳۱۲).

۲) کلمه استثناء در ترجمه‌های متون عربی غالباً با تبعیت از متن به همان

رسم الخط عربی یعنی «ولکن» آمده است، اما گاهی در متون دیگر واو ابتدا ثبت

شده و گاهی کلمه صورتهای دیگر پذیرفته است:

لکن، ولکن، لیکن، ولیکن، وليک، ليک، ولی.

۱،۴) به صورت «لکن» بدون واو ابتدا یا عطف:

لکن ستمکاران... امروز در فی‌راهی گم‌بودگی‌اند پیدا (پارس ۵)

لکن داروی سوده و حل‌کرده اندر باید چکاند (اغراض ۳۱۰)

لکن باید که... معول بر ذکر طراوت خلق و جمال صورت نکنند

(المعجم ۳۵۹)

لکن ملک را نصیحتی کردم و آنچه بر خود واجب شناختم به جای آورد
(کلیله ۴؛ ۱۳۳)

لکن اکنون به غنیمت داشت امیر معمود این حال را
(بیهقی ف؛ ۱۶)

(۲،۳) به صورت «ولکن» در موارد فراوان:

ولکن خوردنی بودی با تکلف و نقل هر فدحی بادی سرد
(بیهقی ف؛ ۵)

ولکن سخن او را محل سخن غازی نبود
(بیهقی ف؛ ۶۱)

ولکن از سخن پیامبر علیه السلام کار کردیم
(بلمعی ع؛ ۴۱)

ولکن محمد بن جریر نگفتست
(بلمعی ع؛ ۴۵۷)

ولکن کس از جای نجیبید
(بلمعی ع؛ ۳۴۹)

لاحیتی خردست ولکن مردمانی جنگی و مبارز
(حدود ۷۵)

اما مزاح شاید کرد ولکن فحش نباید گفت
(قابوس ۷۸)

هر سخنی که گویند بشنو ولکن به کار بستن شتابزده مباش
(قابوس ۴۷)

ولکن ما را باری عذری باشد در بازگشتن
(بیهقی ف؛ ۱۵)

(۳،۴) صورت «ولیکن» نیز با وجود منع شمس قیس در متون این زمان

مکرر دیده می‌شود:

ولیکن شود تری این فزون چو تابند بیش‌الدران نیران

(منوچهری ۶۷)

ولیکن عالم کون و نباهی دگرگون یافت فرمان الهی

(ویس ۴)

ولیکن هست ازیشان نامداری دلیری کاردانی هوشیاری

(ویس ۱۵)

خلق پنداشتند که بمرد ولیکن جان داده بود (سک ب ۱؛ ۷۲)

ولیکن من به خواستاری مه پری خواهم رفت (سك ب ۱: ۹۵)
اگر کسی نماز کند او را باز ندارد ولیکن خود نکنند

(سفر ۱۱۱)

این دو عضله به صورت دو است ولیکن هر يك از یست و سه عضله
جمع شده (اغراض ۷۳)

ولیکن آروغ نرش بیشترین از شیرینی و ... تولد کند

(اغراض ۴۰۲)

(۴،۳) سورت «لیکن» نیز در بعضی از متون این دوره مکرر آمده است:

هر که طلب حقیقتی کند بیاید فرمود لیکن بی سالار نشود

(فیه مافیه ۵۳)

لیکن اندر تدبیر حفظ الصحه عرق آوردن به داروی زیان دارد

(اغراض ۲۴۵)

اعتدال اصناف را عرضی است لیکن این عرض بدان فراخی یست

(ذخیره ۲۸)

و این از جمله بحرانهای يك باشد لیکن ناقص بود

(اغراض ۲۰۳)

لیکن چه توان کرد بودی می باشد (بیهقی ف: ۱۶)

شمر تو شمرست لیکن باطنش پر عیب و عار

گرم بسیاری بود در باطن ذق ثمین

(منوچهری ۸۰)

لیکن وفا یباید ازو فردا امروز دید باید فردا را

(ناصر ۱۵)

لیکن از راه عقل هشیادان بشناسند فربهی ز آماس

(ناصر ۲۰۷)

(۵،۳) به سورت «ولیک»:

چو گوهر ياك و بی آهو و درخورد

و ياك آراسته گوهر به زیور

(ویس ۳۲)

همی داند که از تو ناشکیم و ياك از بیم دشمن با نهیم

(ویس ۳۱۱)

زمرد و کیه سبز هر دو هم رنگه اند

و ياك زین به نکیدان کنند از آن به جوال

(المعجم ۲۹۵)

جهان چندان که داری بیش باید و ياك از بهر جان خویش باید

(ویس ۳۳۵)

(۶،۴) به صورت «ليك» که شمس قیس عقیده دارد که نتیجه ابدال حرف باء

«ييك» به لام است. اگر چه ابدال این دو صامت به یکدیگر در جای دیگر دیده

نشده است، در هر حال مثالهای آن در این دوره خاصه در شعر فراوان است:

ليك ظلم است به رخ خاك بسودن پس از آنك

مركب خاص خداوند بودش به تعال

(المعجم ۳۳۴)

طینت آب است و خاك ذات شریف تو ييك

خاك نیم الحراك باد ائیر التهاب

(المعجم ۳۱۵)

ليك اندر دل خان آسان چون به خس مار درخزد خناس

(ناصر ۲۰۷)

ليك ازو فرعون تر آمد پدید هم دراهم مکر او را در کشید

(مثنوی ۳؛ ۵۵)

لطفه ها نسبت به توفشست ييك پیش دیگر فهمها مغزست ييك

(مثنوی ۵؛ ۴)

روی بسیار بود لیک نه چونین بفروغ

حسن بسیار بود لیک نه چندین بکمال

(رضی الدین - المعجم ۳۳۳)

(۷،۴) صودت «ولی» نیز که مخفف «ولیک» است گاهی در شعر این دوره

به کار رفته است:

به لیک و بد سر آید زندگانی ولی بی تو باشد شادمانی

(المعجم ۳۱۲)

هزار کوثر دیدم هزار جنت یش

ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت

(فرخی ۴۳۳)

فرما بپردازم ولی با من دیری باید از دیوان رسالت

(بیهقی ف: ۳۱۹)

ترا من دوسترمی دارم از جان ولی دوست درد تو ز درمان

(ویس ۱۱۶)

بود شهری بس عظیم و مه ولی قدر او قدر سکره یش نی

(مثنوی ۲: ۱۴۸)

حرف آموزد ولی سز قدیم او نداده، طوطی است او نی ندیم

(مثنوی ۳: ۹۲)

همجو شیری در میان نقش گاو دور می بینش ولی او را مكاو

(مثنوی ۳: ۵۹)

حرفهای ندا و خطاب «ای، ایاء، یا، ایها، یا ایها، - آ»

۱) کلمه «ای» در بیشتر متون این دوره در مقام خطاب یا ندا به کار می‌رود و تا امروز نیز مورد استعمال دارد؛ گمان می‌رود که در دوره مورد بحث ما این کلمه با فتح همزه اول ادا می‌شده است. در اوستایی حرف ندا به شکل *ai* و در پهلوی *ā* است:

ای دشمن خدای، چگونه دیدی قدرت او؟ (بلمعی ۱؛ ۶۳۶)
ای فرزند پیغمبر، شما را بر همه خلایق فضل است (هجویری ۹۵)
ای استاد، نه به برکات من بود که ترا نمودند بدیشان؟
(هجویری ۱۰۸)

خدای عز و جل گفت ای ملمون، چه خواهی پاداش؟
(بلمعی ۱؛ ۹۴)

موسی گفت: ای زمین، بگیرش (بلمعی ۱؛ ۴۸۷)
ای شب‌دیز، تو معذوری که مرا نمی‌شناسی (سمک ۱؛ ۷۹)
ای سمک، تو دیوانه گشته‌ای یا ترا خود عقل نیست
(سمک ۱؛ ۷۸)

سمک برخاست و گفت: ای بزرگوار شاه، دختر از آن خورشید
شاه است (سمک ۱؛ ۷۵)

ای آن که چیزی ترا از چیز دیگر باز ندارد (هجویری ۹۴)
 ای مؤمنان. مکشید صید حرم و شما خُرم گرفته (شنقشی ۱۴۷)
 ای کار تو ز کار زمانه نمونه تر او باشکونه و تو ازو باشکونه تر
 (شهید ۳۳)

این کلمه به صورت «آی» نیز در معدودی از متون کتابت شده است:
 آی مؤمنان به خدای و محمد و قرآن... (شنقشی ۱۳۷)
 آی مردمان مکه، آمد شما را نهی و پندی (شنقشی ۲۴۶)
 ۲) کلمه «ایا» که حرف ندای عربی است و از آنجا مأخوذ است بیشتر در
 شعر به کار می رود و در نثر شاعری برای آن نیافتم:

ایا امر تو رسته اندر قضا ایا قدر تو بسته اندر قدر
 (عنصری ۴۵)

ایا دانشی مرد بسیارهوش همه چادر آزمندی میبوش
 (شاهنامه ۲۷۲)
 ایادادگر شهر بارزمین برین دادهر گز مباد آفرین (شاهنامه ۹۱)
 ایادفای تو بندی که نیستش سستی

و یا سخای تو بحری که نیستش ممبر
 (عنصری ۶۷)

ایا خواجه همدانانی مکن که بر من تحمل کند ابتری
 (منوچهری ۱۴۶)

ایا همیشه به نوروز سوی هر شجری
 تو ناپدید و پدید از تو بر شجر اثری
 (ناصر ۴۸۴)

ایا به دولت دیا فریفته تن خویش
 به شادکامی ناز و به کام و لهو و خطر
 (ناصر ۱۸۶)

(۳) کلمهٔ «یا» حرف خطاب و ندای عربی است که در اکثر ترجمه‌ها و تفسیرهای قرآن معادل آن کلمهٔ «ای» آمده است:

قالوا یا موسی... = گفتند ای موسی

اما در بسیاری از متنهای فارسی این دوره به تأثیر زبان عربی کلمهٔ «یا» به کار رفته است:

یا مردمان، پرستید خداوند شما را (طبری ۲۲)

بشتابید یا بندگان من سوی آمرزش (طبری ۲۵۵)

یا دوستان من، آن ولایت که شما طمع می‌داری به یکی دیگر

سپردد (ژنده ۱۶۳)

یا پسر رسول خدای، مرا پندی ده (هجویری ۹۵)

گفت یا مادر، ترا خدای عز و جل باید پرستیدن

(بلمعی ۱؛ ۶۲۵)

یا مردمان، بدان زمین مقدس شوید (بلمعی ۱؛ ۴۹۱)

گفت یا یوسف، چون یکوست روی تو (قصص ۱۵۶)

(۴) پسوند «آ» که به پایان اسم (یا صفت جانشین اسم) افزوده می‌شود به جای

حرف ندا و خطاب بسیار به کار می‌رود:

بار خداها، مرا يك روز سیر دار و دو روز گرسنه (هجویری ۴۵)

بار خداها، بنگرستم هیچ لباسی یکوتر از لباس عافیت ندیدم

(قصص ۲۵۱)

خسروا، شاها، میرا، ملکا، دادگرا

پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم

(بیهقی ۴۹۲)

ملکا، خسروا، خداوند! يك سخن گویمت چو درّ نظیم

(بیهقی ۴۸۸)

امیرا، به سوی خراسان نگر که سوری همی بند و ساز آورد

(بیهقی ۵۳۳)

(۵) گاهی جمع میان دو حرف ندا، یعنی «ای» و «آ» واقع می‌شود:

ابراهیم بگفت: ای بار خدایا من (انبیا ۷۱)

ابلیس گفت: ای بار خدایا، تو گفته‌ای که من کردار هیچ‌کس ضایع

نکنم (انبیا ۱۳)

ای شیرا، جمله صفاتی (شطحیات روزبهان ۸۲)

(۶) کلمات «ایها» و «یا ایها» که حروف ندا و خطاب عربی است در متنهای

فارسی این دوره مکرر به کار رفته، اما همیشه منادای آنها کلمه عربی است که به

قاعده آن زبان همه جا با حرف تعریف «ال» به کار می‌رود:

ایها الشیخ، گرگ با میش موافق می‌بینم (هجویری ۱۱۵)

ایها الملك، قصد هلاک وی داشتی (هجویری ۹۳)

ایها الملك، مثل تو چو آن کاردار است که... (بلعمی ۱؛ ۵۴۶)

ایها الملك، این پسر عم من بود (بلعمی ۱؛ ۶۳۴)

حرفهای مرکب

۱) در آغاز بحث دربارهٔ انواع حرف گفتیم که این گونه کلمات به سبب کثرت استعمال یا به این علت که به تدریج موارد استعمال آنها متعدد شده برای دلالت بر معنی اصلی ضعیف و محتاج تقویت می‌شوند. این تقویت به یکی از دو صورت انجام می‌گیرد: یکی آنکه دو یا چند حرف اضافه به هم می‌پیوندند و کم‌کم در حکم کلمهٔ واحدی درمی‌آیند. دیگر آنکه کلمهٔ معنی‌داری به حرف اضافه افزوده می‌شود که روی هم عمل حرف اضافهٔ واحدی را انجام می‌دهند.

۲) حرفهائی که به طریق نخستین در طی تحول زبان فارسی تقویت شده و غالباً ذهن اهل زبان دیگر به اجزاء و چگونگی ترکیب آنها توجه ندارد از این قرار است: زَبَر، زِیر، زِیرا، برای، چرا.

۳) زَبَر: این کلمه مرکب است از حرف «از» که در معنی اصلی نقطهٔ آغاز جریانی را بیان می‌کند و «بر» که مفهوم بالا و روی چیزی را می‌رساند. در فارسی میانه صورت ترکیبی این دو جزء به شکل *azabar* (*az+abar*) وجود داشته است، و در فارسی دری دورهٔ نخستین نیز در متون قدیمتر منشور و خصوصاً در شعر به صورت «ازبَر» به کار رفته است:

ابراهیم چاهی بکند و آب بر آمد و از بر زمین برفت

(بلغمی ۱۹۷)

مرغان را بفرمود تا یر به یر اندر دوختند تا سایه بود از یر سرشان

(بلعمی ۵۷۱)

سنگی زیر پای نهاد و از یر روی بیستاد

(بلعمی ۲۴۱)

از بهر اندیشیدن چیزی که از یر او بود

(سجستانی ۱۲)

اما به زودی همزه مفتوح آغاز کلمه (a-) افتاده و مجموع دو جزء به صورت «زیر» درآمده است:

این کارد برگشت و روی کند سوی تو آمد و تیزی سوی زیر

(بلعمی ۲۳۶)

سپس چون مفهوم «از» یکسره در این کلمه فراموش شده «از» یا «یر» به آن افزوده اند:

جای آتش از یر همه فلکهاست

(بلعمی ۶۹)

نبشته زیر زمین کرد و بر زیر آن دکالی کرد

(اسرار ۴۷)

پ) کلمه «زیر» نیز مرکب از دو جزء «از» و «یر» است که معنی اصلی این

جزء دومین «پائین» و «تحت» است. در اوستائی این کلمه به صورت «*haca - adaira*» هست. در فارسی میانه هم این کلمه به صورت *azēr* وجود دارد. اما این صورت در فارسی دری دیده نشده و در قدیمترین متون هم تنها به شکل «زیر» به کار رفته است.

شو بدان کنج اندون خمی بجوی

زیر او سمجی است بیرون شو بدوی (رودکی ۵۶۸)

چهار ستاره اند ... چون صورت حرف لازم و به زیر و زیر عذرا اند

(التفهیم ۱۱۵)

اگر درجه آفتاب زیر افق یابی ... بر آمدن ستاره به شب باشد

(التفهیم ۳۵۹)

تا نو گهی به زیر گل و گاه زیر بید

که زیر ارغوان و گهی زیر گلینار

(منوچهری ۳۲)

در کلمه «زیر» نیز چگونگی مرکب بودن آن فراموش شده و گاهی آن را در حکم قید تلقی کرده و حرفهای اضافه «اندر» به، از، در» را به آن ملحق ساخته‌اند:

یکی خوی گردد اندر زیر جوشن یکی خف گردد اندر زیر خفتان

(عنصری ۱۲۴)

به همه حالها در زیر این چیزی باشد

(بیهقی ۳۲۴)

طلوت برخاست با لشکر به زیر آن کوه آمدند

(ابیا ۱۴۹)

از زیر این شکاف بر یکی پاره گوشت است

(هدایه ۸۱)

این به پستی بایستاد ز کار وان ز بالا در اوفتاد به زیر

(محمود سعد)

(۵) کلمه‌ای که در آثار این دوره به صورتهای «ایرا، ازیرا، زیرا، زیراک»

زیراکه، ازیراکه، برای بیان علت و سبب جریان فعلی به کار می‌رود در همه شکل‌های آن مرکب از اجزای ذیل است:

از + ای + را + که

این کلمه در فارسی میانه (پهلوی) به صورت «*ēd-rāy* = این - را» یعنی

به این علت و همچنین با افزودن يك جزء دیگر به صورت «*ēd-rāy-čē* = این + را + چه» به کار می‌رفت.

(۶) در متون کهن تر فارسی دری و خاصه در شعر این کلمه گاهی صورت

«ایرا (= این + را)» دارد:

و متقدمان اندر شعر چنان مستقیم بوده که متأخران. ایرا که

ایشان ابتدا کردند

(رادویالی)

چرا بگریید ایرا نه غمکن است غمام

گریستنش چه باید چو شد جهان پدرام

(عنصری)

برشوره مریز آب خوش ایرا نابدت به کار چون بیاغارد
(ناصر ۲۵۳)

دانی ز چه سرخ زدیم؟ ایرا بیار دمبدم آتش غم
(خاقانی ۲۷۶)

(۷) گاهی حرف «که» بیان علت هم به «ایرا» می‌پیوندد:
ایرا که میان چهار امهات فرجه نیفتاده است (ابوالهیثم ۱۵)
گفت اکنون باری نتوانی کشتن. گفت چرا؟ گفت: ایرا که امانم
دادی (بلمعی ۳۸)

خامش کن چون نطق ایرا ملک نام تو از دفتر گفتن سترد
(غزلیات شمس ۲؛ ۲۵۸)

در طبع من بود بدی ایراک مداح شهریار جهاندارم
(معود سعد ۳۶۵)

(۸) گاهی حرف «از» که آن هم گاهی افاده علت می‌کند بر سر این کلمه
درمی‌آید:

ازیرا مال شبانگاه بود و بامداد لی (ابوالهیثم ۶۷)
ازیرا کسی کت بداند همی بجز مهربانت نخواند همی
(شاهنامه ۶۷۴)

به طب اندر ازین به فن ندیدم ازیرا گفتن این برگزیدم
(میری ۱۹۴)

(۹) گاهی هر دو جزء «از» و «که» در اول و آخر آن درمی‌آید و این وجه
در متون کهن شایعتر است:

این خلق ... نیرو ندارد ازیرا که میان تهی است (بلمعی ۷۲)
این باد را نرم خواند ازیرا که خلق بسیار برگرفتی و هیچ‌گونه
نجنابیدی (بلمعی ۵۶۴)

نحویل مال کردن بود ازیرا که چون عدد را اندر مثل او زنی آنچه

کرد آید او را مال خوانند (التفهیم ۴۲)

خداوند تعالی مقدم کرد توبه را بر عبادت، زیرا که توبه بدایت مقامات است (هجویری ۹۵)

ازیرا که هر چیزی را از اول آفرینش تا به آخر کار کرد نهایت است (هجویری ۷۰)

اگر چه سخن دراز می شود ازیرا که علم و عمل چون جسم و روح اند (قابوس ۱۸۰)

ازیرا که اگر پیران در آرزوی جوانی باشند جوانان نیز بی شک در آرزوی پیری باشند (قابوس ۵۸)

خدای تعالی موسی را فرمود که سخن با فرعون به رفق گوی (قصص ۲۵۲)

ازیرا که او را بر موسی حق پرورش بود (قابوس ۹۶)

نگر تا ستوه نشوی ازیرا که تنت از کاهلی و دوستی آسایش ترا فرمان نبرد (قابوس ۳۵)

ازیرا که باطل شد به قول او آن چیز که مواید را مدد از آن بودی (سجستانی ۴۳)

ازیرا که مردم از میان جانوران چنانست که تنها زندگی تواند کردن (حی ۳۰)

۱۵) د گاهی از باب تخفیف، مصوت آخر جزء «که» ساقط می شود و کلمه به صورت «ازیراک» در می آید:

عبارت ازین قول منقطع است ازیراک معدوم شیء نباشد

(هجویری ۳۲)

رفتن و بودنش هر دو مر او را یکسان نمود ازیراک اندر حال بقا بقاش را بحق دید (هجویری ۳۶)

هر چه می دید جمله به صفت محبوب خود می دید ازیراک چون

دوستان نگاه کنند...

(هجوی ۱۱۲)

ازیراک گوش به نامها و لفظها که منجمان به کار دارند خو کند

(التفهیم ۲)

ازیراک مردم نام منجمی را سزاوار نشود تا این چهار علم را تمامی

(التفهیم ۲)

نداند

و نیز او را بسیط گویند یعنی گسترده الیراک سطح بر جسم گسترده

(التفهیم ۵)

است

(۱۱) گاهی همزه مفتوح اول کلمه نیز به تخفیف ساقط می شود و کلمه به صورت

«زیراک» در می آید:

و از این جهت روز نو نام کردند زیراک پیشانی سال نو است

(التفهیم ۲۵۳)

زیراک آن محدود از حد خویش بیرون نتواند شدن (سجستانی ۶)

زیراک هر چه موالیدست صفات از امهات گیرند (سجستانی ۷)

آنکه از علم جاه و عزّ دنیا طلبد نه عالم بود زیراک طلب جاه و عزّ

(هجوی ۱۳)

از اخوات جهل بود

صفا از صفات بشر نیست زیراک مدار مدر جز بر گذر نیست

(هجوی ۳۷)

زیراک گفته است هاء شانه و بهانه اصلی است (المعجم ۲۲۲)

زیراک وزن رباعیات مألوف طباع است (المعجم ۲۹)

(۱۲) صورت «زیراکه» از وجوه دیگر بیشتر مورد استعمال دارد و این صورت

است که در ادوار بعد تا این زمان به کار می رود:

پیغمبران همه بر خر نشستندی... زیراکه بر خر نشستن متواضع تر

(بلعمی ۵۰۹)

باشد

من آن دامن از خدای که شما ندانید زیراکه یعقوب دانست

(بلعمی ۳۱۵)

شوی را مراد نبود که یوسف را به زندان کردی زیرا که دانت
که ... (بلعمی ۲۸۶)

آن آب ایشان همه بخورد... زیرا که آن عبرت بود
(بلعمی ۱۷۵)

یکی را از عدد بیرون آوردند و گفتند که عدد نیست زیرا که جمله
نیست (التنهم ۳۲)

سطح... از جسم به يك بعد كمترست و آن عمق است زیرا که اگر
عمق نیز بودی جسم بودی (التفهم ۵)

زیرا که اگر از بهر دنیا بودی بخلاف این بودی (سجستانی ۹۶)

زیرا که حیوان مختلف بسیار است (سجستانی ۵۸)

زیرا که ابراهیم دعا کرد با نضرع و یقین (انیا ۷۵)

دی را به سگ مانده کرد زیرا که سگ غریب دشمن بود
(قصص ۹۱)

اندر پادشاهی کلهای بزرگ عادت کن زیرا که پادشاهی بزرگتر از
همه کسی است (قابوس ۲۳۸)

او را ابن العجوز خواندندی زیرا که مادر او را به پیری زاده بود
(مجمل ۲۵۵)

الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام و امیدمی دارم به تو زیرا که خداوندی
(تذکره ۲۷۶)

(۱۳) این کلمه به صورت تخفیف یافته «زیرا» هم به کار می رود و گاهی از
نحوه استعمال آن پیداست که هنوز معانی اجزاء آن در نظر بوده است:

این دلو زیرا گران است که بدین چاه اندر کودکی است و دست
اندر دلو زده است (بلعمی ۲۷۶)

(۱۴) صورت «ازیراچه» نیز که نزدیکترین به صورت پهلوی این کلمه است

به ندرت دیده می شود:

توانگر را فضل نهیم بر درویش ازیرا چه خداوند تعالی او را ...
(هجویری ۲۵) سعید آفریده است

هر چند درویش دست تنگتر بود حال بر وی گشاده تر بود ازیرا چه
(هجویری ۲۳) وجود معلوم مر درویش را شوم بود
(هدایه ۱۳۶) ازیرا چه تولد خون از اغذیه بود

هیچ بر خدای پوشیده نباشد ازیرا چه خدای ... بهر چه شما کنید
(پاک ۵۵) بیناست

(۱۵) کلمه «چرا» در فارسی میانه به صورت *črāy* مرکب از حرف پرسش
«چه» و حرف «را» در بیان علت است که روی هم به کلمه واحدی تبدیل شده و
معنی «به کدام سبب» می دهد.

بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن

چرا نداری با خود همیشه چشم پنام
(شهید - پراکنده ۳۵)

ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری

مجلس چرا ن سازی باده چرا نیاری
(منوچهری ۹۸)

استعمال کلمه مرکب «چرا که» در معنی معادل «زیرا که» از قرن هشتم در
شعر حافظ و دیگران دیده می شود:

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی

سخن به خاک میفکن چرا که من مستم
(حافظ)

درخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت

چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
(حافظ)

اما پیش از قرن هشتم، یعنی در دوره نخستین فارسی دری شاهد و مثال برای این

استعمال نیافتیم.

(۱۶) کلمه «برای» نیز مرکب است از «ب + رای + ی» که در فارسی میانه نیز به صورت *padrāy* در معنی «به علت، به قصد» وجود دارد. جزء اول این کلمه که در پهلوی *pai/pad* بوده در بعضی از گویشهای محلی بعد از اسلام با حفظ تایی اصلی باقی مانده، چنانکه مقدسی درباره زبان مردم مرو می گوید که ایشان به جای «برای این» می گویند «بترای این» و يك حرف می افزایند (جلد اول این کتاب ص ۲۸۷). می دانیم که در جلو کلمات دیگری که به مصوت آغاز می شده در فارسی دری نیز صامت آخر این کلمه (دال) محفوظ مانده و تا این روزگار هنوز در ضمائر بدو، بدیشان، بدین، بدان برجا و مورد استعمال است.

(۱۷) گاهی نیز کلمه «برای» و «را» در جمله با هم ذکر می شود:

چنانکه پیامبران پیش آوردند برای امتان را (عشر ۱۵۹)

(۱۸) نوع دوم از شیوه هایی که برای تقویت حرفهای اضافه به کار می رود آن است که اسمی یا صفتی یا قیدی را به آنها منضم سازند. این شیوه نیز در قدیمترین متون به کار رفته، اما استفاده از آن به تدریج رو به افزایش می رود و در ادوار بعد مثالهای آن به کثرت دیده می شود که به جای خود از آن گفتگو خواهد شد. اینک چند مثال از متون دوره نخستین:

از قبل:

باز آماسهائی که به سیرز آید بیشتر صلب بود از قبل سطبری آن
خلط را (هدایه ۴۷۲)

ابراهیم نند کرده بود که اگر مرا پیری آید از قبل خدای تعالی
قربان کنم (بلعمی ۲۲۵)

به جهت:

بعضی از حال خود به خدمت او بازگویم مگر بجهت من شغلی مهیا
کند (جوامع ۲۸۲)

اکنون بجهت شما را جوهری راست کرده ام (جوامع ۱۸۵)

از جهت:

و مدرسه‌ها از جهت طالبان علم فرماید کردن (سیاست د؛ ۱۳)

در پیش:

باید که شما فردا در پیش مصاف ایستید (طبری ۱۳۴۸)

در پهلوی:

يك روز به گرمابه شدم که در پهلوی خانقاه بود (اسرار ۷۲)

(۱۹) در مورد مذکور در فوق گاهی حرف اضافه ساقط می‌شود و کلمه بعد

(اسم، صفت، قید) جای حرف اضافه مرکب را می‌گیرد. این امر که در فارسی دوران

اخیر شیوع و تداول بسیار یافته در آثار دوره نخستین نیز مثالهایی دارد و پیداست

که از همین دوره آغاز شده بوده است. از جمله مکرر در کتاب سمک عباد:

دائم که سبب اقبال فرخ‌روز این کار چنین آسان برآمد

(سمک ۴؛ ۳۴۶)

حروف اضافه مضاعف

در بسیاری از متون این دوره، خاصه در منتهای قدیمتر حرف اضافه مضاعف است، یعنی يك حرف پیش از نام (اسم، ضمیر) و دیگری پس از آن می آید:

(۱) حرف اضافه مضاعف «از... بر»:

ال ذیبر این شکاف بر یکی پاره گوشت است (هدایه ۸۱)

(۲) حرف اضافه مضاعف «به... بر»:

چون به کوه بر همی رفت کوه بلرزید (بلعمی ۲۳۴)

به دود نیل بر پلی کردند (بلعمی ۴۹۶)

به پهلوی او بر ستادگکی است خرد نام او سها (التفهیم ۱۰۰)

(۳) حروف مضاعف «به... اندر»:

به هر زمانی اندر گناهکاران زمانه را به گناه ایشان عذاب کنند

(بلعمی ۴۸۰)

به بنی اسرائیل اندر زلی بود بلایه (بلعمی ۴۸۵)

به میان ایشان اندر مردی بود نام او عوج بن عناف (بلعمی ۴۹۰)

من به خدای اندر عاصی شده ام (طبری ۵۴)

پرسیدند که بدین آسمان اندر ستاره چندست (طبری ۳۱)

مریم بدان حجره اندر همی بود (طبری ۲۰۶)

- پس تو به خواب اندر نتوانستی رفتن (قابوس ۹۲)
 اگر پنداری که به خواب اندر است چون بخوای پاسخ همی دهد
 (قابوس ۱۸۱)
 گاه به پهلوی راست گردد و گاه... به روی اندر (هدایه ۳۶۸)
 به شب اندر بنه بر بست (سیستان ۱۹۹)
 چون لقمه به دهان اندر نهاد... بینداخت (مجمل ۲۷۵)
 قاعده عصبی است که به کف اندر آمده است (اغراض ۶۶)
 گمشده بدان راه باز یابد به بیابان و دریا اندر (التفهیم ۶۵)

(۴) حروف مضاعف «به... در»:

- اندران جایگاه به شب در نماز همی کرد (طبری ۱۶۸۹)
 بسیار بگریست و آبش به چشم در می آمد (طبری ۳۶۶)
 تو کیستی و بدین بیابان در چه کار می کنی (طبری ۳۶۸)
 به جهان در فرومایه تر از آن کس نیست که... (قابوس ۵۳)
 به درختی در پنهان شد (انبیا ۳۱۲)
 چون به گرمابه در شدم... پیری بیامد (اسرار ۷۲)
 چون بدان دره در شوی (اسرار ۱۵۸)
 سکنگین که بدو در پودنه کوهی بود جوشانیده (هدایه ۷۷۱)

(۵) حروف مضاعف «بر... بر»:

- زمین بر پشت وی آن کس همی دارد که پای فرشته را بر هوای
 بر نگاه می دارد (بلعمی ۴۳)
 این زمین قوم لوط بر شاهراه بر است (بلعمی ۲۱۳)
 درختان دید و آن میوه ها بر او بر بدید بار آورده (بلعمی ۷۳)
 بر سر هر یکی بر یکی پاره گوشت بنهاد (بلعمی ۲۵۱)
 بر ثوی بر حیلست کرد (بلعمی ۲۸۶)
 از تنگی به قوام نیاید و بر همان رنگ بر باشد (هدایه ۶۹۶)

پس خدای بر خلق بر منت کرد
(۵۵۶ بلعمی)
(۶) حروف مضاعف «بر... اندر»:

برین حدیث اندر بودند که رسول ملک زرج پیامد (بلعمی ۶۲۹)
این سلوی هنوز مانده است و بر راه مصر اندر است (بلعمی ۲۹۸)
از او هیبتی بر دل وی اندر آمدی (بلعمی ۱۱۷)
(۷) حروف مضاعف «به... اندرون»:

این کرمان راست که به گور اندرون بخورند (بلعمی ۲۸۶)
به نبی اندرون است که همه خلق هلاک شدند جز نوح
(بلعمی ۱۴۲)
(۸) حروف مضاعف «با... اندر»:

با این اندر یکی لفظ است از حکمت (بلعمی ۱۵۵)
(۹) حروف مضاعف «میان... اندر»:
و میان شراب اندر طعام خورد (هدایه ۳۹۱)
خدای عز و جل میان بندگان اندر حکم کرده است
(مجید ۲: ۹۵)

و میان ایشان اندر داد کنید (مجید ۲: ۲۵۳)
(۱۰) حروف مضاعف «میان... بر»:
و میان زلفخداں بر درزی است (هدایه ۴۳)
(۱۱) حروف مضاعف «زیر... اندر»:

و آن ماهی اندر آبست زیر آن اندر گاو است و زیر گاو اندر
صخره است و زیر صخره اندر ثری است (مجید ۲: ۴۵۵)
آسمان را زیر ایشان برکشید و ابر زیر او اندر، تا از او باران
بارد (بلعمی ۲۱)

(۱۲) گاهی کلمه «اندر/در» مکرر می شود و یکی پیش از لام (اسم، صفت، ضمیر) و دیگری پس از آن می آید و این ظاهراً برای تأکید است:

گفت اندر شوید اندر گروهانی که گذشتند از پیش شما (طبری ۵۰۲)
آن کس‌ها که اختلاف کردند اندر آن اندر به گمان اند از آن

(طبری ۳۳۷)

پیغمبر (ع) دو شب‌نروز در آن غار در بماندند (طبری ۳۶۴)

حروف هشدار

۱) حرفهای هشدار کلماتی هستند که برای جلب توجه شنونده و بر حذر داشتن او از عملی، یا تأکیدی به نفی یا اثبات برای اجرای فعلی به کار می‌روند. این کلمات جای هیچ یک از اجزاء جمله را نمی‌گیرند بلکه خود به تنهایی در حکم جمله مستقلی شمرده می‌شوند، بعضی از این حروف در ذیل می‌آید:

۱۰۱) زنه‌ار، زینه‌ار که با حروف ربط «تا، که» به جمله بعد می‌پیوندد:

زنهارا که بر این پیر ضعیف زنه‌ار نخوری (قصص ۱۷۴)

زنهارا که از دکان او چیزی نددی! (تذکره ۲۷۵)

زنهارا که هیچکس را نگوئی (قصص ۲۳۹)

زنهارا تا سر این حقه باز نکنی! (اسرار ۲۱۳)

زنهار تا نگوئی با او حدیث من

تو بر زبان خویش دگر باره زنهار

(منوچهری ۳۰)

۲۰۱) هاه:

(یعقوب) از سوی دیواری به خانه اندر آمدی... و او را گفتی:

یوسف، هاه! (بلمی ۲۸۵)

(۳،۱) هان:

هان! اگر می‌خواهی تا نعمت جمله دیا وقف تو کنم (تذکره ۷۳)

(۴،۱) هلا:

گفت هلا! برگیر حق خویش را و زیادت برمگیر (تذکره ۲۲۲)

گفت: هلا! نیک آمد، دیگر بگویم (المعجم ۴۵۸)

هلا! اکنون چشم دارید به ما آنچه می‌خواهید شما (عشر ۱۵۶)

رسول گفت: هلا! بروید و تازیانه از حجره بیاورید (قصص ۵۰)

هلا! ای ابراهیم تو نیز سر این داری؟ پای در نه (تذکره ۹۱)

(۵،۱) هی هی:

زتش گفت هی هی! چه می‌کنی؟ (قصص ۹۰)

(۶،۱) هین:

هین! که دقت هجرت آمد و امر آمد به رفتن (قصص ۱۲۱)

ساعتی برآمد، گفت هین! بیرون آی (قصص ۷)

هین! ای شیرمردان بشتاید (سیاست ۹۴)

(۷،۱) ويحك: حرف تنبیه عربی است و در متون این دوره به لادت خاصه

در متنهای ترجمه از عربی آمده است:

او را گفت: ويحك! اندر آتش همی شوی! (بلعمی ۵۰۹)

(۸،۱) ها:

ها! شما را گویم همی: ای مؤمنان و مؤمنات توبه کنید

(عشر ۳۶۵)

(۹،۱) هی:

جبریل آمد ع گفت: هی! اندر شکم وی پیغامبرست (عشر ۳۹)

ای هی! ترا چه می‌گویند؟ (مقالات ۲۴۷)

ای هی! ترا می‌گویم... هی! جواب نمی‌گویی! (مقالات ۲۴۸)

(۱۵۰۹) الا:

الایا خیمکی خیمه فرو هل

که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

(منوچهری ۵۳)

«آ» - بیان حالت عاطفی

۱) حرف دآ-ه، نشانه حالت عاطفی گوینده است و به آخر اسم یا صفت افزوده می شود تا یکی از حالات درینغ، تحسین، نفرین، تفخیم، تکثر، تعجب و مانند آنها را بیان کند:

۱،۱) در بیان افسوس و درینغ بر امری خلاف آرزو که گذشته است:

ملك گفت: دریغا! من چنان دانستم... (مجید ۲: ۶۳۷)
دریغا چنین مردا. کاشکی او را اصلی بودی (بیهقی ف: ۵۲۵)
دریغا! میر بولصرا، دریغا! که بس شادی ندیدی از جوانی

(دقیقی- بیهقی ف: ۴۸۱)

بزرگا غبنا! که این حال امروز دانستم (بیهقی ف: ۱۷۶)

۲،۱) در بیان تحسین:

بزرگا! که شما دو تن اید (بیهقی ف: ۶۷۲)
بزرگا و بارفعا! که کار امارت است (بیهقی ف: ۴۸۴)
پاکا! خداها! از فرزند و از اباز (مجید ۲: ۴۸)

۳،۱) در نفرین و دشنام:

بدبارانا! که آن بود مر آن کان را که بیم کرده بودند
(مجید ۱: ۳۳)

(سمك ۴: ۷۶)

ناجوانمردا! که تو دهری

(۵،۱) در بیان تعجب:

(قصص ۱۵۱)

ای عجب! چرا مرا اول روز لگفتی؟

ای عجب! تا این غلام در خانه من است هرگز از وی دروغ نشنیدم

(ابیا ۹۹)

(۵،۱) در بیان تفخیم:

پاکا! خدا یا! که تو یزادی از آنچه ایشان با تو انباز می گویند

(مجید ۲: ۲۹۳)

(بیهقی ف: ۲۳۶)

بزرگما! مردا! که این پسر م بود

(بیهقی ف: ۶۷۵)

بزرگما! مردا! که ازین روی بر تو اند گرداید

(بیهقی ف: ۶۷)

بزرگما! مردا! که او دامن قناعت تواند گرفت

(۶،۱) در بیان تکثر غالباً با کلمه «بسا» و گاهی نیز با کلمه پس از آن:

(مجید ۲: ۱۴۷)

بسا رسولان که ما پیش از تو فرستادیم

بسا اهل شهرها که ایشان به تن قویتر از اهل این شهر تو بودند

(مجید ۲: ۲۱۱)

(بیهقی ف: ۵۴۸)

بسا رازا که آشکارا خواهد شد

(مجید ۱: ۳۵۲)

بسا فرشتگان! کاندرا آسمانها اند

چند شهرها و شادستانها... که مهلت دادم مرآن را

(مجید ۱: ۱۶۵)

(۷،۱) گاهی کلمه «ای» در آغاز و حرف «آ» برای بیان همین معنی در پایان

کلمه می آید:

(مجید ۱: ۶۳۹)

ای دریضا! که آن بندگان همه هلاک شدند

(مجید ۱: ۲۷۱)

ای بدبختیا! و ای هلاکیا!

(سمك ۱: ۲۸۴)

ای دریضا! کار ما به زبان خواهد آمد

(مجید ۱: ۱۱۲)

ای آسانیا! که ایوب را برین حال بدیدم

از

(۱) این کلمه در پارسی باستان به صورت *hačā* آمده است:

از پیراهه = *hačā paraviyātā*

در اوستایی نیز به صورت *hača* وجود دارد. در فارسی میانه «اچ = *ač*» است. در بعضی از گویشهای مرکزی و غربی ایران نیز صورت «اچ» دیده می شود. مخفف آن «ز» نیز در شعر بسیار به کار می رود.

(۳) حرف اضافه «از» نقطه آغاز زمانی یا مکانی را بیان می کند و این معنی اصلی آن است. معانی متعدد دیگر همه فرعی و مجازی شمرده می شوند.
(۱،۴) آغاز زمانی:

روزی بس خرم است می گیر از باعداد

هیچ بهانه ندارد ایند کام تو داد

(منوچهری ۱۹)

تا نخورد شیر هفت ماه به تمامی

از سر اردی بهشت تا بن آبان

(رودکی ۷۴)

نخست چیزی که آفرید از یکشنبه ابتدا کرد و همی آفرید تا روز

آدینه (بلعمی ۳۲)

هر روزی از بامداد يك قدح... سیکی کهن بخورد (هدایه ۳۶۶)
 در سال سیصد و هفتاد و دو از هجرت پیغمبر (حدود ۷)
 (۲،۲) آغاز مکانی:

مهر دیدم بامدادان چون بتافت از خراسان سوی خاور می شتافت
 (رودکی ۲۵۸)

نامه‌ای از هندوستان بیادر (مقدمه ۱۳۵)

چو از کاخ آمدی بیرون به صحرا

کجا چشم افکنی دیبای رومی است

(دقیقی ۱۴۵)

از لشکرگاه بیرون شدند (سیاست د؛ ۲۲)

از کوه‌های طبرستان بکشید تا بر سوی تخارستان

(التفهیم ۲۵۴)

چون از دروازه شهر بیرون رفتم... (سیاست د؛ ۱۵۲)

(۳) جدائی چیزی از چیز دیگر:

غلامان دیگر در آمدند و موزه از پایش جدا کردند (بیهقی ۲۳۹)

سر مایه کرد آهن آبگون کزان سنگ خارا کشیدش برون

(شاهنامه ۱/۱)

(۴) یارده‌ای، قسمتی از گروهی، جزئی از چیزی:

از سیر او باز نموده‌اند (سیاست د؛ ۱۹)

ز صدستان که او را بود در ساز

گزیده کرد سی لحن خوش آواز

(خسرو و شیرین ۱۹۵)

به روم از بزرگان دو مهتر بدد

که با تاج و با گنج و افسر بدد

(شاهنامه ۱۴۷۸)

از این هفت کشور ایران شهر بزرگوارترست به هر هنری

(مقدمه ۱۴۰)

او را در غار بنشانند تا از شب نیمی بشد

(بلعمی ۱۸۲)

هر یکی را از ایشان پایگاهی و منزلتی دهد

(سیاست د؛ ۱۲)

(۵) نوع، جنس، گونه‌های مختلف:

مرا هر چه بود از کنیزك و غلام آزاد کردم

(سیاست د؛ ۱۰۲)

ز هر کشوری گرد کن بخردان

ز اخترشناسان و از مؤبدان

(شاهنامه ۳۸)

نداشتم از برگ و تجمل هیچ

(چهار مقاله ۳۵)

آن کوهها از سنگ است

(بلعمی ۱۷۳)

پنج بت به صورت جمشید بساختند یکی از زر و یکی از آهن و

(طبری ۴۰۴)

یکی از روی و یکی از برج

(۶) در بیان علت و سبب:

لام من از وی زنده خواهد ماند

(جوامع ۳۵)

از شادی در پوست نمی‌گنجید

(سیاست د؛ ۱۰۹)

هیچ جواب نتوانست گفتن از گریستن

(برامکه ۱۱)

از بن گفته‌اند که خشم غول عقل است

(کیمیا ۵۰۴)

مشاورت کردن در کارها از قوی رائی مرد باشد و از تمامی عقل و

(سیاست د؛ ۱۲۳)

پیش‌بینی

(سیاست د؛ ۱۲۳)

دل تنگ همی بود از سخن آن کافران

(طبری ۱۶۴۸)

آنجا کس مقیم تواند شدن از سختی گرما

(حدود ۲۱)

درد سینه را نیک بود که از گرمی باشد

(ابنیه ۱۸۹)

(۷) درباره...، راجع به...:

همی گفت چندی له آرام او

ز بسالا و پهنا و اندام او

(شاهنامه ۲۲۳۷)

- درویشی سؤال کرد از فقر وی (حالات ۹۳)
- چنانکه تواند از احوال ایشان بر می‌رسد (سیاست د؛ ۱۷)
- از ایران پیرسید و ر تخت شاه ر گودرز و ر رستم رزمخواه (شاهنامه ۷۱۹)
- هر وقتی که از تمتع بیندیشد ازاد او بیالاید (هدایه ۱۳۸)
- ۸) معادل «جای» یعنی درون یا بیرون چیزی:
- قاین قصبه کوهستان است و از گرد وی خندق است (حدود ۹۵)
- همه رباطها و دیها از اندرون این دیوارست (حدود ۱۵۶)
- نوانگر به نزدیک زن خفته بود
- زن از خواب شرفاک مردم شنود
- (ابوشکور ۹۸)
- ای روی تو چو روز دلیل موحدان
- وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد
- (رودکی ۳۳۵)
- از اندرون گوش فضائی است... و از اندرون فضا هوائی است ایستاده
- (اغراض ۸۳)
- ۹) وسیله و واسطه جریان فعل:
- یک نازیانه خوردی بر جان ازان دوچمش
- کز درد او بمادی مانند زردسیب
- (شهید ۲۴)
- بناید زان سان ز برج بره که گیتی جوان گشت از آن یکسره
- (شاهنامه ۱۴)
- کهن گشته این داستاها ز من همی نو شود بر سر انجمن
- (شاهنامه ۵۲۳)
- یکی آنند که از ایشان عمارت عالم است (حالات ۵)

(۱۰) با متمم صفت برتر:

درین زمانه بتی یست از تو نیکوتر

له بر تو بر شمنی از دهیت مشفقتر

(ابولیک ۲۱)

همت شیر ازان بلندتر است که دل آزار باشد از روباه

(شهید ۳۳)

هیچ گنجی یست از فرهنگ به تا توانی رو تو و این گنج نه

(رودکی ۲۴۴)

چنین گفت خرد که مردن بنام به از زنده دشمن بر او شادکام

(بوشکور ۱۱۱)

شهری... نام او جندی شاپور و اندر اهواز از آن آبادتر و خرمتر

نیست (بلعمی ۸۹۶)

کیست راستگوی تر از خدای به حدیث

(طبری ۳۰۹)

شیرگاد معتدل تر بود از شیر دیگر حیوانات

(هدایه ۱۶۳)

(۱۱) بیان نعلق و وابستگی، که غالباً با کلمه «آن» می آید:

شش ملك را فھر كرد و از آن هر یکی پیری به بندگی می داشت

(قصص ۲۱۳)

الهی بر من بیخشیای زیرا که من از آن توام

(تذکره ۲۷۶)

من نمی شناسم که ازان تو کدام است

(تذکره ۱۹۸)

چو آن شیخ بر سید از آن ما نیز تمام شد بر موافقت شیخ

(اسرار ۱۵۳)

به غرض از آن خویش مشغول نگشتندی

(سیاست د؛ ۶۴)

(۱۲) در معنی «از جانب»، «از طرف»، «از سوی»:

از شاه او را پیرسید و سلام رساید

(سك ۴؛ ۳۹۳)

(۱۳) چنانکه در مقدمه این فصل ذکر شد حرفهای اضافه و ربط غالباً در

استعمال ضعیف می‌شوند، یعنی در نظر اهل زبان جثه لفظ برای دلالت بر معنی ضعیف و کوچک می‌نماید. برای رفع این مشکل به چند طریق متوسل می‌شوند که از آن جمله یکی تکرار همان حرف است، یکی آوردن حرف اضافه دیگری به کمک آن که حرف اضافه «دوتائی» یا مضاعف خوانده می‌شود. مانند: به... اندر- و دیگر افزودن کلمه «پر» یعنی معنی دار و مستقلی است به حرف اضافه که روی هم کار حرف اضافه را انجام دهد.

در بعضی از موارد استعمال حرف اضافه «از» نیز همین حال پیش آمده است چنانکه امروز در محاوره عوام غالباً کلمه «از» را تکرار می‌کنند و فی المثل می‌گویند: «از از سر...» در بعضی از موارد دیگر، این استعمال صورتهای ذیل را یافته است:

(۱،۱۳) از بهر؛ از بهر... را:

چهارتا اشتر که از بهر رفتن را همی پرورد بدالجا بردند

(طبری ۳۶۱)

از بهر آن را تا پیغامبر ایشان را طعام دهد
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند

انگور نه از بهر نبیدست به چرخشت

(رودکی ۲۵)

هر کسی ولایت گرفت از بهر مال و عزّ و من این ولایت از بهر دین
گرفتم

(بلعمی ۳۱۸۴)

(۲،۱۳) از باب، معادل مورد استعمال شماره ۷ (درباره، راجع به...):

خلیفه از باب تو امروز مرا چه فرمود

(برامکه ۱۵)

(۳،۱۳) از جهت:

ولیکن از جهت حزم و احتیاط کار خویش را داشتند (برامکه ۵۵)

از جهت مجاورت خشک، بسیار نیز از تر سوخته آید

(میاست ۱۲؛ ۱۲)

از جهت شومی این گناهکاران بسیاری از بی گناهان در آن فتنه
هلاک شوند (سیاست د؛ ۱۲)

شرط باشد که تو از جهت مهمات من زر خویش خرج کنی
(سیاست د؛ ۱۵۹)

(۴، ۱۳) از سبب ... را:

دم کوتاه کند هم از سبب حجاب را (هدایه ۴۷۲)

(۵، ۱۳) از قبل ... را:

آماسها که به سیرز آید بیشتر صلب بود از قبل طبری آن خلط را
(هدایه ۴۷۲)

(۶، ۱۳) از سر:

این پادشاهی و گنج و خواسته از سر عیاری و شیرمردی به دست
آوردنم (سیاست د؛ ۲۳)

(۷، ۱۳) از ناگاه:

از ناگاه خادمی با چند کنیزك در گذر آمدند (سك ۴؛ ۲۵)

از ناگاه از در بارگاه درآمد (سك ۴؛ ۵۵)

چون از ناگاه مرا بیند بترسد (سك ۴؛ ۳۶۸)

اگر

۱) کلمه «اگر» که غالباً حرف شرط است، به عقیده دارمستتر^۱ از صورت مفروض کلمه *hakaram** پارسی باستان می آید که به معنی «یک بار» بوده است. در پهلوی (پارسیک، پهلواویک) نیز صورت *agar* دارد. این کلمه با تخفیف به صورتهای «گر»، «آر»، «خاصه در شعر»، و با افزودن واو عطف به صورت «وگر» و با تخفیف آن به صورت «ور» در متون این دوره به کار رفته است. و در موارد بسیار با افزودن کلمات «ایدون که» و «چنانکه» و «چنانچه» تقویت می شود.

۲) اگر:

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه
(شهید، پراکنده ۳۴)
شیروبه... دالت که اگر پرویز در ملک بنشیند هم در ساعت او را
بکشد (بلعمی ۱۱۸۲)
اگر فرو نمی آئی همچین سر فرود آور (طبری ۱۵۶)
اگر زاگ سپید با دغن گل مرهم کنی یک آید (هدایه ۲۱۶)
اگر شیر کاهو بگیرد و اندر شیر زنان کنند و اندر چشم ریزد چشم

1) Darmesteter, J., I, 244.

را روشن گرداند (ابنیه ۱۰۶)

اگر از حجاب گذاره کنی سرتاسر حجاب را بتوانی دیدن

(معارف ۴؛ ۱۵۵)

(۳) به صورت «ار»:

درختی از نضد به وقت بهار همانا نگرید چنین ابر زار

(رودکی ۵۷۵)

آگاه کن مرا بدانش از هستی راست گویان (طبری ۴۶۲)

پس از اندک بود روغن بنفش خوب آید (هدایه ۶۰۰)

صورت «آر» که مخفف «اگر» است اختصاص به نظم ندارد و در بعضی از

متون منشور مانند طبقات الصوفیه در اکثر نزدیک به تمام موارد به این صورت آمده است:

هرچه کند ترا بر او باقی بود از همه ملک خود ترا دهد

(طبقات ۴۱)

از پس مصطفی (ص) پیغامبری روا بودید در ایام ما آن ابوبکر

وراق بودی (طبقات ۲۶۳)

با من می گفت که از با خضر صحبت یادی توبه کن (طبقات ۳۸۸)

آن که اهل آنست از چه گریزان است آن بر وی شتابان است

(طبقات ۲۹۴)

از یاری که دست درو زنی دست در دامن دوستان او زن

(طبقات ۲۹۶)

(۴) با حرف عطف به صورت «وگر»:

اگر بازی اندر چغو کم لگر و سمر پاشه ای سوی بطنان میر

(ابوشکور ۹۹)

اگر دعا کنی تا این سپاه باز گردد و سمر نه ترا بر این دار کشیم

(طبری ۵۶۸)

(۵) با حروف عطف و تخفیف به صورت «ور»:

ور به غریبی فتد از مملکت محنت و سختی برد یننه دوز
(رودکی)

ور چه ادب دارد و دانش پدر حاصل میراث به فرزند نی
(رودکی ۴۹۱)

(۶) گاهی کلمه «ایدون» در پی آن می آید و ظاهراً صورت «اگر ایدون که» برای تأکید شرط است:

اگر ایدون گویند که باقی ببات بیشتر از باقی حیوان بود...
(سجستانی ۵۸)

اگر ایدون که حکم کنند به برخی از ببات که بیشتر بود
(سجستانی ۵۸)

اگر ایدون که چیزی بودی از مرکز شریفتر این چیزها در آن
بستندی
(سجستانی ۴۷)

اگر ایدون که طبیعت باطل شود بجمله...
(سجستانی ۴۲)

اگر ایدون که گویند که آن آتش است...
(ابوالهیثم ۳۵)

اگر ایدون که بنمائی به من در زندگانی آنچه می دعه کنندشان...
(پارس ۶۵)

(۷) کلمه «اگر» با همه صورتهای ترکیبی و تخفیفی آن در آثار این دوره به معنی «یا» نیز می آید.

شمس قیس در المعجم می نویسد که «حرف شك (اگر) به معنی حرف تردید استعمال لغت سرخسیان است» (ص ۲۳۱) اما این نکته درست نمی نماید زیرا که در شاهنامه و بسیاری از آثار دیگر این دوره کلمه مزبور به این معنی مکرر آمده است: هر آن کس که بود اندران بارگاه

گنه کار بودند اگر یکنه
(شاهنامه ۴۵۷)

اگر گنج پیش آید از خاک خشك و سمر آب دریا و سمر زر و مشك

(شاهنامه ۱۵۸۵)

لدانم که عاشق گل آمد سمر ابر چو از ابر بینم خروش نندو

(شاهنامه - مکتو؛ ۶/ ۲۱۶)

۸) ترکیبات دیگر مانند «اگر زانکه، اگر آنکه، اگر زانچه، اگر چنانکه،

اگر چنانچه، و همین صورتها با تخفیف اگر به صورت «گر» نیز در متون این دوره به کار رفته است.

ای = یعنی

این کلمه در پارسی باستان *aita* به معنی صفت اشاره «این» است و در اوستائی نیز به صورت *aēta* وجود دارد. در پهلوی دو صورت *ē* و *ē* مکرر آمده است که گاهی به مفهوم کلمه اشاره و گاهی به جای «یعنی» به کار می‌رود. در فارسی دری - و همچنین عربی - تنها معنی قالی از آن اراده می‌شود و بیشتر در ترجمه‌های قرآن آمده است. این کلمه از اواخر قرن ششم هجری متروک مانده است:

اگر می‌ترسید که اگر نیابند درویشان از درویشی، ای که درویش
بماید پس مترسید (طبری ۶۰۷)

پادشاه روز قیامت، ای روز شمار (السواد ۷۵)

از بیماری بیرون آمده بودند نه به بحران ای به استفراغ تمام
(هدایه ۷۷۴)

تعزمت خرسندی دادن باشد، ای که خرسند باش یا محمد بدینچه
ترا می‌گویند (پاک ۶۳)

کار امروزینه را به فردا می‌فکن، ای که طاعت را و عبودیت را
(عشر ۱۳)

آرزوی تو به تو داده آمد، ای که سؤال مرا اجابت کرده شد
(عشر ۱۱۵)

وحی آمد که «طه» ای که قدم بر زمین نه
(عشر ۹۷) ما الهام دادیم مادر ترا، ای که به دل وی ابد افکندیم .

(عشر ۱۱۰)
نو بهترین میراث گیرایی، ای که خلایق را بمیرایی و تو مالی زنده
(عشر ۲۱۴)

که ایشان در زمین بر ما بیشی توانند کرد، ای که جایی توانند
گریختن (عشر ۳۸۸)

اما چگونگی استوای حق تعالی نه معقول است، ای که چگونگی
آن کس در یابد (عشر ۹۹)

اما در متن‌های همزمان با این متون، و حتی گاهی در متن واحد، کلمه
«یعنی» هم فراوان در این مورد به کار رفته است و کلمه «ای» بزودی متروک و
فرااموش شده، چنانکه در آثار و مؤلفات اواخر قرن ششم و از آن به بعد هیچ
نشانی از آن دیده نمی‌شود.

با

(۱) معنی اصلی «با» بیان رابطه بستگی و تعلق چیزی یا کسی یا مفهومی است به کس یا چیز یا مفهومی دیگر؛ و این معنی و مورد استعمال از قدیمترین زمان تا کنون متداول و رایج است.

(۲) صورت فرضی، یعنی بازساخته آن، در پارسی باستان باید **upāka* باشد که به قرینه همین کلمه در سنسکریت معنی «همبسته» داشته است و در فارسی میانه در لغت *apākih* به معنی «باوری، همیاری» وجود دارد که صورت حرف اضافه آن *apāk* یا *abāg* می شود و در پازند *awāk* است. در متون کهن فارسی جدید (دری) به دو صورت «فا» و «وا» هم آمده است:

فا:

آری، فا ما می گفتی که ما یوسف را نکه داریم (پل ۷۹)
از ایشان کسی بود که خدای فا او سخن گفت (بخش ۱۱۳)

وا:

وا ما دو کار بکنید (پل ۱۲۰)
سوی ییغبر آمد ع وا جماعتی از قریش (بخش ۲۰)
صورت «با» نیز به ندرت، خاصه در شعر این دوره می آید:
ابا برق و با جستن صاعقه ابا غلغل رعد در کوهسار (رودکی ۵۴)

سپاه است چندان با ساوه شاه که بر مورد و بر پشه بست راه
(شاهنامه ۲۵۹۱)

(۳) حرف اضافه «با» در بیان معنی اصلی، یعنی رابطه همراهی و همبستگی در این دوره رواج فراوان دارد:

من با کنیز کلاندر سخن آمدم (برامکه ۶۵)
همچنان می‌گریستند با وی (حالات ۲۵)
دوده دوم از معاء غلاظ دوده قولون است که او با اعور پیوسته است
(اغراض ۹۴)

لشکری با برگ و ساز و عدت و رعیت آسوده (راحة ۲۴۵)
بانگی کنم و تو با همه اهل مصر هلاک شوید (بلعمی ۳۱۲)

(۴) در این دوره حرف اضافه «با» در مواردی به کار می‌رود که در ادوار بعد تا فارسی رایج امروز به جای آن حرف «به» استعمال می‌شود. از آن جمله:
(۱،۴) رابطه چیزی یا کسی یا مفهومی با چیز یا کس یا مفهوم دیگری را می‌رساند:

ای بلبل خوش‌آوا آوا ده ای ساقی آن فدح را با ما ده
(رودکی ۲۸۲)

مهر با آن يك پری داد (بلعمی ۱۱۹)
مرا چندان غم پیش آمده است که با ایشان نمی‌پردازم
(سمک ب ۱؛ ۱۰۰)

شاه جام با یاد غلامان آورد که بر عزم باشید (سمک ب ۴؛ ۲۹)
برگیر سر را و بوسه ده و با جای خود نه (سمک ب ۴؛ ۳۰۴)
(۲،۴) مقصد یا پایان جریان فعلی:

ابراهیم اسمعیل و هاجر را به زمین مکه برد و با شام آمد
(قصص ۱۸)

پس بار بر خرنهاد و با خانه آمد (قصص ۲۲)

پادشاهی بعد از بهارتان با ایشان رسید (مجلد ۱۱۲)

بازگشتند و عبد مناف با جای خویش آمد (مجلد ۲۳۲)

چون نامه با سعد و قاص رسید (سیاست ۲۳۲)

شیخ بوسعید بوالخیر از مسجد با سرای می‌شد (اسرار ۲۸۸)

من از آجا با بیت المقدس آمدم (سفر ۲۳)

از در دیگر با خانه خود شد (برامکه ۲۴)

محمد بن ابراهیم با خانه خود رفت (برامکه ۳۴)

یوسف خجل شد و با مسجد ذوالنون باز آمد (تذکره ۲۸۲)

سرما بر تن من قوت گرفت، با تون گرمابه اندر آمدم

(هجوی ۷۷)

چون با شهر شد از هرجائی چیزی آوردند (کیما ۸۱۲)

(۳،۴) سوی و جانب جریان فعل را بیان می‌کند:

باد را بفرمود تا از مصر بوی یوسف با زمین کنعان برسد، سوی

یعقوب (بلعی ۳۱۷)

آن صد خلق را با زرد و سیم با لب دریا برافکند بموج

(بلعی ۶۳۱)

همه را بند کنید و اسیروار با مصر برید (قصص ۱۰)

این ترسایان را با اسلام می‌خوانم (قصص ۶۹)

معاد و بازگشت او با زمین است (سجستانی ۴۶)

از بهر رسیدن قوهای بسیار با زمین (سجستانی ۴۶)

مثال یافتند که همه با موطن خویش ... باز گردند

(مرزبان ۱۷۳)

(۴،۴) در بعضی از فعلها همیشه متمم فعل (مفعول بواسطه) بسا حرف اضافه

«با» استعمال می‌شود و در ادوار بعد تا فارسی رایج امروز به جای آن حرف «به»

متداول است؛ از آن جمله است در اکثر نزدیک به تمام متون بازمانده از دوره

نخستین فارسی دری، یعنی از آغاز تا نیمه قرن هفتم هجری، فعلهای: گفتن، نمودن، گوش داشتن، خشم گرفتن، رسیدن، رساندن، ماندن (شبه بودن)، خطاب کردن، خیانت کردن و جز اینها:

گفتن:

آن شخص پیامد و خبر باز داشت و با معاویه بگفت

(بلغمی ۱۷۳)

(اسرار ۹۳)

با این خواجه بگو که دل خوش کن

(قابوس ۱۵۰)

سرّ خوش با کسی مگوی

(هجویری ۱۰۸)

چرا گفتی با ایشان که وی در اینجا است

(معارف ۷۵)

غم و شادی با خواجه خود گوید

(سیاست ۲۶۴)

خادم سبک در حجره شد و با نوشیروان بگفت

نمودن:

با تو بنمایم مردانگی خویش اگر حرب پیش آید (قصص ۹۶)

گوش داشتن:

(حالات ۱۰۴)

گوش با شغل ما دار

خشم گرفتن:

(هجویری ۹۲)

هشام با وی خشم گرفت

ماندن:

(قصص ۴۲)

ای برادر! تو با دامادی مالی خلوق بر کرده

رسیدن:

(قصص ۱۵)

مرا بر آن گاو نشان تا به جان برهم، با خاله رسم

رساندن:

(قصص ۱۴)

آن گاو مرا که مادرم به تو سپرد با من رسان

خطاب کردن:

(تذکره ۱۲۵)

گوئی با ایشان خطاب می کنند در دوزخ

خیانت کردن:

هرگز با خداوند خویش خیانت مکن (قابوس ۲۰۰)
 (۵،۴) پیش از کلمات «یاد» و «هوش» و «نشاط» که امروز به جای آن حرف
 اضافه «به» استعمال می‌شود:

دیو این سخن او را فراموش کرد تا با یاد یامدش (بلمی ۲۹۲)
 صورت زشتی خود با یاد آورد (کیما ۵۰۹)
 او را با یاد آمد (جوامع ۵۰)

چون با هوش آمدند خویشان را دیدند حکم به ناحق کرده
 (قصص ۱۷)

چون با هوش آمدگفت... این کدام فضولی است (کیما ۸۶۰)
 هر چند کوشیدم که خویشان با نشاط آورم... (برامکه ۴۴)
 (۶،۴) با کلمات «خود» و «خویش» و «خویشان»:
 احمدنامه همی نوشت و همی گریست و با خود می‌گفت...

(قابوس ۲۱۱)
 هوش از وی برفت چون با خود آمد... (تذکره ۵۳)
 سلیمان ع با خویشان عتاب کرد (بلمی ۵۹۰)
 با خود گفتم که اگر چه در علم به درجه بزرگ رسیده‌ام

(اسرار ۱۳۱)
 (۵) گاهی کلمه «با» در جای «زد» به کار رفته است:

یوشع متعیر شد پس باز با بنی اسرائیل آمد و ایشان را ابن قسه
 بگفت (بلمی ۵۰۳)

از خدای همی خواهید که تابوت با شما افتد (بلمی ۵۳۷)
 من قسه با او تفریر کردم (اسرار ۷۹)

(۶) گاهی به جای حرف اضافه «در» به کار می‌رود:
 با راه بدیشان رسید و بزدن گرفت (بلمی ۱۱۹)

- نداند که آخر او با کجاست (حدود ۱۵)
- اندرین شهر طبریه مسجدی است که آنرا مسجد یاسمن گویند،
با جاب غربی (سفر ۲۴)
- با نزدیک رافضیان چنان است که این دو فرشته اند (بلعمی ۳۵)
- پیغمبر خدای را با آتش انداختی (طبری ۴۹۳)
- (۷) گاهی معادل حرف اضافه «بر» به کار می رود:
- وی با گروهی فرزندان بر یک سوی رود برفت و برادرش با گروهی
با دیگر سوی (بلعمی ۱۲۱)
- همچنانکه کشتی با آب فرود آید... (التفهیم ۶۱)
- ما با سر نشاط رفتیم (برامکه ۵۱)
- اگر بیدار گردد با سرمعاصی نشود (هجوی ۴۶۱)
- اکنون با سر حکایت و کلام خود شوم (سفر ۵)
- شهربار با سر بخشایش آمد (مرزبان ۱۲۸)
- (۸) گاهی به جای «در حق» کسی می آید:
- با ایشان بسیار یکوئی کردی (سیستان ۱۷۶)
- با ایشان یکوئی کن (قابوس ۳۳)
- رضای حق تعالی اندر احسانی باشد که با خلق کرده شود
(سیاست ۱۵)
- (۹) در بیان «نسبت» یا «نشابه»:
- خلقان را نسبت فرزندی با او کنند (سجستانی ۶۴)
- سرخي او با کدام چیز اضافت کنی (سجستانی ۵۲)
- تازیان مجره را به جوی تشبیه کردند و این ستارگان را با شتر مرغانی
(التفهیم ۱۱۱)
- (۱۰) در ذکر آلت و وسیله اجرای فعل:
- اگر وانا ایستی ازین بکشم ترا با سنگ (طبری ۹۶۲)

کفلش با سلاح بشکستم گرچه برتابد آن میان و سرون
(شهید ۳۲)

(۱۱) در ذکر شیوه رفتار با دیگری از جنگ و ستیزه و آشتی و مهر و کین
و مانند آنها؛

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز
او پذیرفت که دیگر نکند با من باز
(فرخی)

با ترکان جنگ کردند و پیروز آمدند
سوخرا مردی بود پیر و اسفهد جوان بود؛ با او بریامد
(بلمعی ۹۶۶)

آن که ضعیف بود مقاومت تواند کرد با آنکه قوی بود
(هدایه ۱۳۷)

(۱۲) گاهی به جای حرف عطف (و) به کار می رود:
یزید بن المهلب... اهواز یا بصره بگرفت
(بلمعی ع: ۴۲۹)

باز

(۱) کلمه «باز» در فارسی دری به صورت کلمه مستقلی که قید واقع می‌شود، و همچنین به صورت پیشوندی که بر سر فعل در می‌آید به کار می‌رود. در فارسی میانه این کلمه به صورت *abāz* و در پازند به شکل *awāz* وجود دارد که در معانی «وایس» و مجدداً، بار دیگر» استعمال می‌شود. در پارسی باستان *apā* و در اوستایی *apa* است.

(۲) کلمه «باز» در مقام حرف اضافه و در معنی «بار دیگر» از آغاز زبان فارسی دری فراوان به کار رفته و در فارسی امروز نیز بسیار مورد استعمال دارد و در لفظ و معنی آن تغییری حاصل نشده است:

آدم را بار آرزوی کعبه خاست (بلعمی ۹۱)

چون باز به بلخ آمد آن روز ماریه... پسری بزاد (بلعمی ۱۲۳)

بار به مرو آمد، اهل مرو بدو تولا کردند (تذکره ۱۶۷)

(۳) پیشوند «باز» در نوشته‌های این دوران بر سر بسیاری از فعلها می‌آمده و به هر يك معنی دقیقی می‌بخشیده است. مانند: باز آمدن، باز افتادن، باز بردن، باز جستن، باز خریدن، باز خواندن، باز داشتن، باز شناختن، باز رساندن، باز شدن، باز گشتن، باز گفتن، باز ماندن، باز نهادن و بسیاری دیگر مانند اینها که چون در همه متون این دوره مورد استعمال فراوان دارد محتاج به ذکر شاهد و مثال نیست.

بسیاری از این گونه فعلهای پیشوندی (چنانکه در بحث ساختمان فعل - جلد دوم، ص ۱۲۵-۱۲۶- ذکر کردیم) در ادوار بعد متروک یا کم استعمال شده و جای خود را به فعلهای مرکب سپرده است.

(۴) «باز» (با کسره اضافه؟) در معنی «به سوی، نزد» در اکثر متنهای این دوره مورد استعمال فراوان دارد، و غالباً متضمن معنی تکرار و مراجعت نیز هست: این برك نیز چندگاه بود که از شیر شده بود و باز شیر آوردند

(طبری ۳۷۵)

موسی گفت یارب، اکنون من باز بنی اسرائیل روم (طبری ۳۸۹)

پس این خبر باز پیغامبر ع آوردند (طبری ۳۳۳)

بنی اسرائیل هنوز بر لب دریا بودند و هیچ کس باز مصر نرفته بود

(طبری ۶۷)

دست ازین مرد بدار تا باز خانه شود (برامکه ۱۲)

همچنان بار خدمت شیخ آمد (تذکره ۱۴۴)

چون بهتر شوم باز خانه پیوندم (سمک ب ۴؛ ۱۱۸)

به شهر روم تا بهتر شوم بار خدمت آیم (سمک ب ۴؛ ۱۱۹)

چون ساعتی بود باز هوش آمد (برامکه ۲۵)

هر چیز باز اصل شود آخر گفتار سود کسی کند و زاری

چون بار خاک نیره شود خاکی ناچاره باز نادر شود ناری

(ناصر ۴۸۹)

اعتقاد بعضی از دانشمندان معاصر این است که این کلمه در این مورد و معنی باید به کسر آخر خوانده شود. من در نسخه های قدیم که دارای اعراب است هیچ جا نشان کسره نیافتم تا مؤید این نظر باشد، و به عکس در بسیاری از این گونه نسخه ها کلمه ای که به همزه آغاز می شود مشاهده شده است که همزه اول کلمه را حذف کرده اند (یعنی به صورتی از قبیل «بازو» = باز او، «بازین» = باز این، «بازیشان» = باز ایشان، نوشته شده است) و این امر درباره آن که حرف آخر این کلمه متحرک

(مکسور) باشد ایجاد تردید می‌کند. اما در هر حال در این باب حکم قطعی نمی‌توانم کرد.

(۵) یکی از معانی و موارد استعمال کلمه «باز» جریان زمان است از گذشته تا حال، و در این معنی غالباً مبداء جریان نیز با کلمه «از» یا گاهی بی‌آن ذکر می‌شود. استعمال این کلمه در این مورد و معنی در ادوار بعد متروک و فراموش شده است.

دی بار در تفکر آدم که باد را

با تلب سنبل سمن آسای تو چه کار

(المعجم ۴۱۱)

(بلعمی ۷)

یاد کنیم از گاه آدم بار چند است

هرگز از آن روز بار خبر ابراهیم کسی نکفت

(میستان ۲۹۲)

از دیر بار مرا فرستاده است که سر راه نگاه دارم

(سمک ۱؛ ۱۳۸)

یوسف [را] از چهل سال بار گرگ بخورده است (قصص ۱۸۲)

از آن وقت بار شیر هرگز از لب خالی نبوده است (قصص ۱۳۵)

از آن روز بار تا امروز هرچه داریم از آن داریم (اسرار ۲۵)

از آن روز بار که تو گفتی... من هرگز بی‌زر نبوده‌ام

(سمک ۱؛ ۳۱۷)

از قدیم بار این تریب پادشاهان نگاه داشته‌اند (سیاست د؛ ۹۵)

این اختلاف از وقت ابوالحسن شمعون بار است (هجویری ۶۶)

و گاهی به معنی از زمان معین به بعد است اگرچه به زمان حال نرسیده

باشد:

از آن‌گاه بار که آدم بر زمین آمد تا گاه طوفان دو هزار و دویمست

(بلعمی ۱۴۱)

سال بود

از آن روز باز که قلم بر لوح بگرداید تا آن روز که آفرینش
تمام کرد... (بلمی ۳۵)

خانه... از وقت طوفان لوح باز ناپدید شده بود تا ابراهیم من
آن را برآورد (بلمی ۱۵۷)

(۶) گاهی کلمه «باز» به جای «باء» (معیت) می‌آید و این نادر است:
اگر رسول ع او را بخواهد و ببیند بازان همه جمال بازار عایشه
کاسد شود (قصص ۳۳۳)

یاعلی، بازین فرزند من چنان معامله کن که با بضعه‌ای از من
(قصص ۳۴۱)

بدین دست بازان دست بیعت کردم (قصص ۳۹۵)
او ملک‌زاده یمن است بازان همه تجمل و زینت (قصص ۴۱۴)

(۷) مورد استعمال دیگر کلمه «باز» در معنی «گشوده» است و در این معنی
تا امروز بسیار متداول است و فعل مرکب «بازکردن» جای فعل «گشودن» را گرفته
است: کلمه «باز» اینجا پیشوند فعل یست، بلکه صفتی است که با همکرد «کردن»
فعل مرکب می‌سازد:

هر جا که دری بود به شب دربندند
الا در دوست را که شب بازکنند

(منسوب به ابوسعید)
(اسرار ۸۶)

در بازکردن، شیخ بود

(۸) دو صورت «وازه» و «فازه» نیز ازین کلمه در بعضی از متون این زمان دیده
می‌شود که بیشتر مربوط به تحول واکه‌هاست و در معنی و مورد استعمال تفاوتی
ندارد:

ای کاش ما را واران جهان بریدی (شنقی ۳۵)
ای کاشکی من بودمی واران غازیان (شنقی ۱۱۸)
فلان دادیم فرزندان او را (پاری ۳۶)

۲۲۵

باز

حقا که اگر فاز نه‌ایستد بگیریم او را موی پیشانی

(پارس ۴۳۳)

اگر هستید شما گرویدگان به خدای، او به روز فاز پین

(پارس ۶۸)

بر

۱) کلمه «بر» در فارسی دری دو اصل متفاوت دارد که بر حسب آن به دو معنی مختلف به کار می‌رود، و گاهی این دو معنی باهم می‌آمیزد که موجب تردید یا اشتباه پژوهندگان می‌شود.

کلمه اول که در اوستائی *varah-* و در پهلوی *var* به معنی «سینه» و «آغوش» است در فارسی دری به همین معانی به کار رفته است و این کلمه اسم است:
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ

سواری میان‌لاغر و برفراخ
(شاهنامه مسکو ۲؛ ۱۶۹)

و در ترکیبات به بر کردن، به بر گرفتن، در بر کردن، در بر گرفتن، در بر داشتن، و مانند آنها به همین معنی باقی است:

منیره پیامد سمرقش به بر گشاد از میانش کیالی کمر
(شاهنامه ۱۵۷۸)

کلمه دوم که اینجا مورد بحث ماست حرف اضافه است که در فارسی دری به صورت پیشوند هم به کار می‌رود. این کلمه در پارسی باستان *upariy* و در اوستائی *upairi* است که در فارسی میانه *apar* و در پازند *awar* و در فارسی دری «آبر» و «بر» شده است:

آبر تخت زرین زلی تاجدار پرستنده پیش اندرون شاهوار
(شاهنامه ۲۶۵۱)

خون خود را گر بریزی بر زمین به که آب روی ریزی در کنار
(ابوسلیک ۲۱)

کلمه «بر» به صورت پیشوند بر سر بیاری از فعلهای ساده می آید و در
معنی آنها تغییری می دهد که در اکثر موارد افزودن مفهوم بالائی و اعتلاست و در
این باره در بحث ساختمان فعل گفتگو کردیم. اینجا موضوع بحث معانی و موارد
استعمال حرف اضافه «بر» است.

(۲) «بر» به معنی «روی چیزی»، «بالای چیزی»:

این البانها بر گردن من نه تا این بار من گیرم (سیاست ۱۹۵)
یونذ عصای داشت برگرفت و بر سر کعب الاحبار زد

(بلعمی ع؛ ۱۰۳)

رسول دست مبارک بر پشت آن بزرگ فرو مالید (طبری ۳۴۹)
بر اسب نشستن و به نصییر رفتن و چوگان زدن کار محشمان است
(قابوس ۹۴)

بر مناره رستم و بالک نماز کردم (سیاست د؛ ۷۶)

کلاه بر سر نهاد و موزه در پای کرد (سیاست د؛ ۶۴)

پوستش پر گاه کنید و بر در سرای یاویزید (سیاست د؛ ۵۱)

آن خادم را تعلینی چند بر گردن زد (نوروز ۱۰۰)

بر نام هر کسی چیزی بشت (بیهقی ۵۹۵)

آن دست مباد که انگشتی بر عزیز تن تو زد (قصص ۵۱)

(۳) در معنی «سوی»، «جانب»، «نزد»:

سوی هرات رفت بر راه خود (بیهقی ۵۰۰)

در این هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ (۷۷)

احمد حرب حصیری بر شیخ فرستاد (تذکره ق؛ ۱۳۷)

- مؤبد مؤبدان را بر دست راست نشاندہ بودی (سیاست د؛ ۵۷)
- (۴) «بر» گاهی معنی «مقابل» و «برضد» می‌دهد:
- بر بشار بن سلیمان حرب کردند (سیستان ۱۹۲)
- آنجا حرب کرد بر علی بن عیسی (سیستان ۱۵۹)
- رومیان بر ایران غلبه کردند (مجمل ۵۵)
- چون ما بر مردان جهان غالب شدیم زنی بر ما غالب شود (قابوس ۱۳۵)
- (۵) گاهی در بیان مفهوم «عهد» می‌آید:
- تا هیجده گز بالا نرود خراج سلطان بر رعیت نهند (سفر ۲۹)
- ایشان را بر آنکه بر ایشان است شناختن سزاوارترست از شناختن آنچه بر ایشان نهادند (مجتانی ۵۹)
- که را دوست مهمان بود یا نه دوست
- شب و روز تیمار بهمان بر اوست (ابوشکور ۹۴)
- بر پدرست نفقه دادن و جامه کردنشان به یکوی (طبری ۱۴۱)
- (۶) گاهی معنی «درباره»، «در حق» از آن برمی‌آید:
- بر خلیفه بغداد دل بد کرد (سیاست د؛ ۲۵)
- هر که بر کسی ستم کند... با آن کس همین رود (سیاست د؛ ۵۱)
- (۷) گاهی، اگرچه به ندرت، کلمه «بر» به جای «از» به کار می‌رود:
- بر عقب دی پیاده‌ای آمد (حالات ۱۲۷)
- درویشی بر شیخ سؤال کرد (حالات ۹۱)
- (۸) گاهی برای بیان «اندازه» و «مقدار» می‌آید:
- هر یکی را بر اندازه خویش بداد (سیاست د؛ ۱۲)
- و هر يك را بر قدر او مرتبتی و محلی نهاد (سیاست د؛ ۱۲)
- هر کسی را از این کشف بر قدر طاقت او بود (تذکره ق؛ ۱۵۵)

(۹) گاهی مفهوم «نسبت به» و «درباره» از آن مستفاد می‌شود:
چون... از بندگان عیبانی و استخفافی بر شریعت... پدیدار آید
(سیاست د؛ ۱۱)

(۱۰) در عبارت «بردست» مفهوم «به توسط» و «به وسیله» را می‌رساند:
آنگاه فتح مکه نیز بردست او شد (طبری ۱۷۱۴)
مرگ وی و فرزندان وی هم بردست تو خواهد بود (قصی ۵)
آخر همه لشکر بردست خوارج کشته شدند (میتان ۱۸۳)
نخواهم که زوال دولت شما بردست من باشد (میتان ۲۶۱)
بردست او کلاه‌های بزرگ بر آید (سیاست ۸۵)
بعد ازین قصه اکوان دیو بود تا کشته شد بردست رستم (مجمعل ۴۸)
هرمردی که زره بر وی راست آید جالوت بردست او کشته شود
(بلغمی ۵۳۹)

و فور بردست وی کشته شد (مجمعل ۵۶)
(۱۱) کلمات «نظر»، «نگاه» و «چشم» همیشه با متمم فعلی که پس از حرف
«بر» می‌آید به کار می‌روند:

چون نظرم بر وی افتاد (اسرار ۱۳۱)
چون آن درویش را نظر بر وی افتاد (اسرار ۱۵۸)
بنگر که نظر تو بر چه افتد (معارف ۴؛ ۶)
بسیار بزرگان و مشایخ را چشم بر تو افتادست (اسرار ۹۳)
اول چشمش بر شوهر افتاد (مرزبان ۱۷)

(۱۲) برای بیان شغل یا منصبی پیش از اسم عامی که به این معانی باشد:
اگر... ادب گیرد... او را بر آن کار بداد (سیاست د؛ ۱۲)
اگر چنین می‌رود که یاد کردیم عمل بر وی نگاه دارد
(سیاست د؛ ۳۱)
چون خلقی را بر کاری داشت من بس یایم (معارف ۴؛ ۴۵)

کی لهراسف، کیخسرو او را بر پادشاهی خلیفه کرد (مجمل ۲۹)
 (۱۳) حرف اضافهٔ «بر» در این دوره موارد استعمال متعدد مختلفی دارد که
 می‌توان آنها را در زیرعنوان خاصی گردآورد. در ذیل بعضی از این موارد را ذکر
 می‌کنیم:

بر آخر = سرانجام، عاقبت:

بر آخر افراسیاب به مرو آمد (مجمل ۴۹)

بر آخر به کوه دماوند در چاهی بیستش استوار (مجمل ۴۱)

تا بر آخر صلح کردند (مجمل ۴۴)

بر دست گرفتن = پیشه کردن، اختیار کردن:

اگر... لشکری پیشه نباشی باری طریق تجارت بر دست گیر

(قابوس ۱۶۵)

من بدانم که زهر در آن مجلس حاضر کرده‌اند، احتیاط آن بر دست

گیرم (سیاست ۲۳۸)

اگر قومی پدیدار آمدند که... خیانت بر دست گرفته‌اند

(هجویری ۱۰۵)

بر... واجب بودن:

بر شاعر واجب است از طبع ممدوح آگاه بودن (قابوس ۱۹۱)

چون چنین بود واجب گشت بر ما که به نزد بت پرستان رویم

(سیستان ۱۶۹)

بر صورت، بر هیئت، بر مثال:

پس ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام

(بلمی ۲۱۷)

آن فرشته بود که بر صورت آدمی پیش او آمد (ابیا ۲۲۳)

بر صورت مردم نگاشته است (نوروز ۸۷)

فرشته‌ای پیامد بر هیئت مرضی (قصص ۷۸)

حواس را بر مثال شبکه منخر او کرد (حالات ۹۹)
ابلیس بر صورت شبان در راه پیش او آمد (اییا ۲۲۳)
بر موافقت:

بر موافقت او الله الله می گفت (تذکره ۲۳)
بر عادت = تابع عادت، بر حسب عادت:
بت پرستان بر عادت بودند نه بر تقلید (جامع ۶۰)
چون شبانگاه پیود سلیمان را دو ماهی بداد بر عادت
(بلمعی ۵۸۲)

بر یاد، بر اندیشه:

چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بر یادم بود (سفر ۲)
آن شب را همه بر آن اندیشه بنشستند (اسرار ۱۷۶)
این بر اندیشه آن درویش رفت (حالات ۹۲)
این همه شرابهات بر یاد تو می نوشم (معارف ۴؛ ۷۴)
بر کسی عیب گرفتن، رحمت کردن، خصومت کردن، تکبر کردن، بخشودن:
اگر کسی بر تو عیب گیرد آن عیب به جهد از خود دور کن
(قابوس ۱۵۰)

اگر بر من رحمتی همی کند از مملکت خویش دهی ویران به من
دهد (قابوس ۲۱۷)

بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن (تذکره ۱۴۹)
بر خداوندان خاله خصومت کردند (اییا ۲۲۱)
بر توانگران تکبر کردن و بر درویشان متواضع بودن
(تذکره ۱۷۴)

بر حقیقت = حقیقتاً:

دی بر حقیقت امام حق است (هجویری ۸۴)
بر حقیقت خداوند عالم بداند که... (سیاست د؛ ۱۶)

(۱۴) کلمه «بر» گاهی با کسره حرف آخر (یعنی راء) به کار می‌رود و گمان من آن است که در این حال حرف اضافه مرکب است: از «بر» به علاوه کسره اضافه. در این حال بیشتر معنی «زدیک»، «پهلوی»، «در کنار» و مانند آنها از آن برمی‌آید و شاید در اینجا از اصل به معنی سینه و آغوش آمده باشد. غالباً در این مورد استعمال یکی از حروف اضافه «از»، «به»، «در» نیز بر سر آن می‌آید:

پس موسی از برایشان برفت (بلعمی ۴۸۷)

چون به بر قوم رسیدند آن عهد بشکستند (بلعمی ۴۹۴)

ایشان نخواستند که از بر قوم جدا شود (بلعمی ۵۰۰)

از بر من غایب شد (هجویری ۱۲۱)

می‌خواهم که در بر من آئی تا فرا بینم (تذکره ۶۵)

مالك تعجب کرد به بر جوان در آمد (تذکره ۵۰)

و بدون حرف اضافه ماقبل:

و گر ازان بودی که بنده‌ای هست بر توگرامی من هر دو چشم او

کود کردم (بلعمی ۵۰۵)

چون این برسد بر ما آی تا دیگر دهیم (اسرار ۱۱۶)

پس او به در شهر فرود آمد و مشایخ بر او شدند

(مستان ۱۶۱)

از آب يك مشك ماله بود، برایشان بنهاد و خود بازگشت

(بلعمی ۲۰۷)

لقمان بر داود آمدی و سی سال با داود بود (بلعمی ۵۵۹)

رفتم بر دوست و هر چه رضای دوست است آن طلب کنم (تذکره ۵۱)

وقتی بر استادی شدم مردی را دیدم (تذکره ۶۴)

غلامی چند خرد است کلان‌دیده بر وی (مستان ۲۲۷)

(۱۵) در دوره نخستین فارسی دری که مورد بحث ماست حرف اضافه «بر»

معانی و کاربردهای بسیار متعدد و گوناگون دارد که بیش از آن است که در این فصل

آمده است. اما اینجا بخواستیم رشته سخن را بیش از این به درازا بکشاییم. نکته قابل توجهی که باید در نظر داشت این است که حرف «بر» بتدریج موارد استعمال خود را از دست داده و حرفهای دیگری مانند: با، به، در، جای آن را گرفته است چنانکه در فارسی رایج امروز - صرف نظر از شعر و نوشته‌های ادبی به شیوه کهن - حرف «بر» بسیار کمتر از حروف اضافه دیگر به کار می‌رود.

به

۱) این کلمه به صورت *paiiy* در پارسی باستان و *paiii* در اوستایی، هم پیشوند اسم و هم حرف اضافه است. در پهلوی با هوزدارش *PWN* نوشته و *pai* با *pad* خوانده می‌شود. در یازده غالباً صورت *pa* دارد. در فارسی میانه طرفالی هم به صورت *pad* وجود دارد.

در فارسی دری در چند کلمه مرکب که این جزء در مقام پیشوند قرار داشته به صورت *pa-* باقی مانده است. مانند: پدید، پدیدار، پدرود، پنداشتن، پنهان. اما در این گونه کلمات ریشه و ساختمان کلمه مرکب فراموش شده است. در دو سه نسخه خطی بسیار کهن که شاید تاریخ کتابت آنها از قرن چهارم هجری جدیدتر باشد این جزء با سه نقطه مشخص شده است. از آن جمله در نسخه تفسیر قرآن پاک، در کتابت کلمات:

پختی: دلهای شما چون سنگهاست پختی

(نسخه عکسی، ص ۱۱)

پستک: فایده اندان که پستک مانند کرد

(پاک ع؛ ۱۵)

پسو: گرسنگی پسو رسید

(پاک ع؛ ۳۸)

پرونده کردن: ایزد تعالی پرونده کردن عامیل بدیشان نمود

(پاک ع؛ ۱۵)

در کلماتی که آغاز آنها همزه است صامت آخر این جزء، یعنی حرف دال بر جای مانده است که در چند کلمه هنوز به همین صورت در زبان نوشتن به کار می‌رود: بدو، بدیشان، بدان، بدین.

اما در بعضی از نسخه‌های قدیم صامت دال در اتصال این جزء به اسم یا صفتی که با مصوت آغاز می‌شود نیز حفظ شده است. از جمله در ترجمه تفسیر طبری:

میخ آهنین بدالقی سرخ کردند (طبری ۶۹۸)

آنگه پاره پاره بدالقی همی سوختند (طبری ۷۱۰)

بیاوردد و بدالقی اندر فکندند (طبری ۶۸۷)

من به بهشت روم دوستی دارم که بدآخر مرا بیاید مردن

(طبری ۶۹۶)

چون کبوتری بداسمان اندر شود (طبری ۷۷۰)

مرغان در آیند و مغز سر او همی خوردند و بداسمان اندر همی شوند

(طبری ۷۸۱)

اما درباره آن که صامت آغازین این جزء با صامت بی‌آوا یا آوایی یعنی پ یا ب تلفظ می‌شده حکمی نمی‌توان کرد زیرا در اکثر نسخه‌هایی که در این دوره تألیف و کتابت شده حرفهای فارسی پ، چ، ژ، گ را با يك نقطه می‌نوشته‌اند و معلوم نیست که تلفظ اصلی آنها چگونه بوده است.

مصونی (حرکت) که پس از اسقاط حرف آخر این جزء می‌ماند نیز در زبان این دوره صوت واحدی ندارد. در نسخه‌های معدودی که از این زمان باقی است و مصوئهای کوتاه (اعراب) در آنها ضبط شده است هر سه حرکت (فتحه، ضمه، کسره) دیده می‌شود و مشکل می‌توان هر يك را به گویش خاص ناحیه‌ای از ایران منسوب دانست. اما در این نسخه‌ها غلبه با حرکت فتحه است. در موارد معدودی نیز این جزء به صورت «بی» کتابت شده که می‌توان آن را اشباع حرکت کسره دانست:

ازلی خطی و رلوح که ملکی بدهید

بی ابی یوسف یعقوب بن الیث همام

(سیستان ۲۱۰)

(۲) جزء «به -» در مقام پیشوند اسم دو مورد استعمال دارد. یکی آنکه از اسم صفت می‌سازد، و دیگر آنکه در ترکیب با صفت از آن قید حاصل می‌شود. (۱،۴) از ترکیب این پیشوند با اسم صفت ساخته می‌شود. این وجه استعمال در فارسی میانه نیز وجود داشته است:

فارسی میانه: *pad - gohr* = باگهر، از نژاد خوب

pad - nērōg = با نیرو، بشیر، نیرومند

pad - zōrtar = بازورتر، زورمندتر

در فارسی دری این جزو بر سر اسم معنی درمی‌آید، چه کلمه اصل فارسی داشته باشد و چه مأخوذ از عربی باشد:

شما ایدر بآرام باشید (بلعمی ۱۱۷)

گفت که این مسیح بآبروی باشد اندرین جهان (طبری ۲۴۱)
میات به خنجر کنم بر دو نیم دل انجمن گردد از تو بیم
(شاهنامه ۱۵۸۷)

آن رسول پرویز مردی بخره بود (بلعمی ۱۱۸۷)

صورت‌های طبیعی بحقیقت که از نهاد خویش گردش پذیرند صورت‌های
افلاکست (سجستانی ۴۴)

در متون قدیمتر، کلماتی که با این پیشوند ساخته شده فراوان است. از جمله در بلعمی: بثبات (۳۱)، بخرد (۱۱۷)، بقوه (۱۱۷)، بشیر و (۲۰۱)، بریش = ریش‌دار (۲۱۳)، بخردتر (۳۸۴)، بستوه (۴۸۵)، بخشم = خشمگین (۴۹۹)، بقوت‌تر (۵۳۷)، بکار = کارکن (۳۲۴).

(۲،۴) از اسم معنی یا از صفت قید می‌سازد:

فارسی میانه:

pad-pērōzēh = پیروزی، پیروزمندانه

pad-luxšākēh = بکوفش

pad-nāmčlā = مخصوصاً

فارسی دری:

ایشان پایهای خوش بر زمین خشک می زدند باتسانی تا ذابو به زمین
فرو می شدند (طبری ۱۱۸۷)

از بیم قوم خویش یارستندی باشکاره گفتن (بلعمی ۱۷۶)
باخرشکیبائی آوردیش که جز آن نمی دید هنجارخویش
(شاهنامه ۵۱۶)

تا نخورد شیر هفت ماه بعمامی از سر اردیبهشت تا بن آبان
(رودکی ۷۴)

بهرام بفرمود تا بجمعه تیر باران کردند (بلعمی ۱۰۷۸)
بدان که من دادم رحم پیوستم و هم بحق دادم (بلعمی ۱۱۸:۴)
بحقیقت مرا معلوم بود که از برای چه می خواند (برامکه ۵)
موسی شاد شد و باز ایشان آمد بشعاب (بلعمی ۴۸۷)
مردمان شهر جمله پیش باز رفتند و باکریم ویرا به شهر در آوردند
(هجویری ۷۲)

۳) حرف اضافه «به» در معنی اصلی جهت جریان فعل یا حالت را بیان می کند، همچنان که حرف «از» مبداء جریان را نشان می دهد. اما در عبارت، این کلمه معانی و موارد استعمال متعددی دارد که از آن جمله آنچه را که در متون این دوره یافت شده است در ذیل می آوریم.

۴) «به» در معنی «بوی، به جاب، نزد» و مانند آنها؛ با فعلهای بردن، آوردن، فرستادن، رفتن، آمدن، نوشتن، بر شدن؛
پس طلسمی بکرد و به هوا بر شد (بلعمی ۶۰۰)

بفرمود تا دوازده هزار درم بهو بردند (هجویری ۹۲)
جبریل را بفرمود تا او را بگرفت و به ابراهیم آورد

(بلعمی ۲۳۹)

از آنجا مرا به اهل این دو شادستان برد (بلعمی ۵۸)

از همه کسی به من نامه‌هاست که فرستاده‌اند (هجویری ۷۱)

از خداوند تعالی به ما رسولان آمدند (هجویری ۱۶)

آنگاه سلیمان آهک نوره به بلقیس فرستاد (بلعمی ۵۷۷)

دل تو اگر به جمال می‌رود می‌فرماید که جمال بی‌عیب اینجاست

(معارف ۴: ۱۳)

بیا تا ترا به کیکوس برم (بلعمی ۵۹۹)

به خواجه بستم تا این کار به خداوندی تمام کند (بیهقی ۴۷۱)

اسمعیل غایب بود و به دمه رفته بود (ابیا ۶۹)

(۵) گاهی معنی قصد و نیت می‌دهد:

داستند که ایشان وفد عادی و به باران خواستن آمده‌اند

(بلعمی ۱۵۸)

خواجه ابوطاهر با جمع صوفیان به عیادت سلطان به سرخس برقتند

(حالات ۱۲۳)

مرا می‌گوید مشو بدین دعا کردن (بلعمی ۵۵۹)

من امینان خویش را بفرستم تا آنجا شوند به جاسوسی

(بلعمی ۶۲۱)

ملك مردمان را به طلب ابراهیم فرستاد (طبری ۱۶۲۹)

پدم امشب به کشتن تو خواهد آمدن (بلعمی ۵۲۴)

از کرمان به زیارت وی آمد (هجویری ۱۵۴)

یعقوب لیث به خیانت اینجا می‌آید (سیاست د: ۲۵)

عیسی علی به حرب او می‌رون شد (سیستان ۱۵۹)

گفت بدین وقت به چه آمده‌ای؟ (سیاست ۱۵۹)
 ما در اینجا به آسایش نیامده‌ایم (سمک ۱؛ ۲۷۹)
 او خود به ولایت‌گیری به اصفهان رفته بود (سفر ۳)
 اندر وی بتخانمهای بسیار است که هندوان آنجا به زیارت آیند
 (حدود ۷۳)

(۶) گاهی برای بیان علت و سبب می‌آید:

به هر زمانی اندر گناهکاران زمانه را به گناه ایشان عذاب کنند و
 به گناه پیشینیان عذاب نکنند (بلعمی ۴۸۵)
 عوج بدان زخم موسی یفتاد و ببرد (بلعمی ۲۹۶)
 من زنده بدین مزه طلبم (معارف ۴؛ ۱۲)
 یوشع به همان بیماری ببرد (بلعمی ۵۱۷)
 هفتاد هزار مرد مرده بودند بدان طاعون (بلعمی ۵۱۲)
 مرا رزقی است مقوم که به حرص من زیادت نشود
 (هجویری ۱۴)

این قوم بدین قول از اجماع موحدان بیرون شدند (جامع ۳۴)
 (۷) گاهی در بیان وسیله و ابزار کار استعمال می‌شود:
 به سرای پرده حسن اندر افتادند و او را به کلرد زدند

(طبری ۱۳۸۱)
 ای پدر، به رسن دست و پای من ببند (بلعمی ۲۳۵)
 مردم از آن شکنجه بیشتر بمردند تا آنکه به شمشیر کشته شد
 (بلعمی ۵۱۶)

چون بدید که به دو مشت آب می‌خورد کاسه بینداخت
 (هجویری ۴۵)
 و چون بدید که به انگشتان تخلیل می‌کرد شاه بینداخت
 (هجویری ۴۵)

اگر ایشان را به آتش بسوزد (تذکره ۱۲۵)

به سیاح پر کردد و به سریشم به هم گرفتند (ابیا ۱۸۵)

هر کسی الله را به نوعی می پرستند، بعضی به دل بعضی به شهوت
(معارف ۴؛ ۷)

به زر خویشان را چه آبادان می کنید (معارف ۴؛ ۷۴)

اگر درمایم و با او به جنک بس یائیم باری راه گریز ما گشاده
بود (سیاست د؛ ۲۱)

با وی بر آویخت و بسیار به لیزه با هم بکوشیدد

(سک ۱؛ ۲۹۵)

عاقبت ایشان را به تدبیر بیردد (سک ۱؛ ۲۶۸)

۸) گاهی برای تعیین مکن به کار می رود:

چهار هزار مرد ... را بکشته اند به کوفه (طبری ۱۳۸۷)

الدین کتاب به چند جایگاه گفته آمدست (طبری ۱۶۶۸)

به ری نتوانست بود (بیهقی ۵۳۵)

به خراسان خللی بدین بزرگی افتاد (بیهقی ۴۷۱)

و او امام اهل توریت بود به شام (قصص ۲)

چون به نزدیکان نشا بود بر رسیدد خبر مرگ هارون شنیدد و

دفن کردن او به طوس (سیستان ۱۶۹)

اسحق را خلیفه کرده بود به شام و اسماعیل را به حجاز

(ابیا ۷۶)

بر اثر وی می رفتم تا وی را به مسجد یافتم (هجویری ۱۲۱)

آن سال به مدینه شد (تذکره ۱۳۱)

نکرگ بسیار آمد به سیستان (سیستان ۳۶۱)

یرون آمدد به نزدیکی مکه (معارف ۸۵)

۹) گاهی برای بیان زمان و وقت به کار می رود:

پس از آن به هفت روز سواران رسیدند (بیهقی ۵۵۳)
 آغش و هادان ملك گیلان بود به روزگار کیخسرو (قابوس ۴)
 مردی به سحرگاه از خانه بیرون رفت (قابوس ۱۰۸)
 و به شب ایشان را بگذاشتندی تا به گرد خیمه گردیدندی

(اسرار ۱۹۸)

به روز آدینه هفدهم ذی القعدة (سیستان ۳۸۴)
 به نیرماه آب از شاخ به بیخ کشد (معارف ۴؛ ۳۸)
 به وقت نان خوردن و آب خوردن (معارف ۴؛ ۷۴)
 دلیل کند که به وقت دیگر بتوان دید (ابیا ۲۳۲)
 به شب بر آنجا نماز کن (تذکره ۱۳۷)
 از او پرسیدند که به شب چونی (تذکره ۲۸۵)
 به مدتی اندك سخن بر من گشاده شد (اسرار ۱۳۱)

(۱۵) گاهی برای بیان حالت و وضع یا عنوانی به کار می‌رود:

به خواب دیدم که مرا در بهشت بردند (تذکره ۲۳۲)
 هر که به بیداری کار خود ساخته باشد (هجویری ۴۶۱)
 به خواب دیدم پیرمردی را سخت فرمعد (بیهقی ۲۵۷)
 من از سخن شیخ به شکفت ماندم (اسرار ۱۳۱)

اگر رای عالی بیند هر دو را به عزیزی به خانه فرستاده شود

(بیهقی ۱۷۵)

بهری مردمان ایدون گفتند که کیمیا از آسمان به وحی آمد به
 موسی (بلعمی ۴۸۱)

یا کسی به غضب از دست تو بسته است (معارف ۱۱۸)
 کنیت وی ابو عبدالله بود و به لقب ویرا باقر خواندندی

(هجویری ۹۳)

به درویشی و به ذل اندر بماندند (بلعمی ۵۰۱؛ ۱)

این دو حرکت کون و فساد به منزلت زیر و زبرست

(سجستانی ۳۵)

شبى به خواب دید که هانفی آواز داد

(اسرار ۹۳)

ابلیس پیامدی به رسم غریبان

(ابیا ۷۷)

نفس به صورت مردم فرو آمد

(سجستانی ۲۸)

(۱۱) گاهی در بیان مقام و شغل و یسَمَتی به کار می‌رود و کلمه‌ای که به این

حرف مربوط است گاهی صفت است و گاه اسم معنی:

ملك او را به خزینهدار کرد

(بلعمی ۳۵۱)

خدای تعالی هر آینه خلقی بخواهد آفریدن که این زمین به ملك

او را دهد

(بلعمی ۶۹)

دختر شاه زاولستان او را بیافت و به زن او گشت

(بلعمی ۱۳۲)

سبکسکین دختر رئیس زاولستان را به زنی کرد

(سیاست د: ۱۵۷)

به امیری بر وی سلام کردند

(سیاست د: ۱۵۷)

این قبطیان... همچنان بنی اسرائیل را به بندگی همی داشتند

(طبری ۱۶۵۷)

(۱۲) گاهی همراه بودن دو یا چند چیز را با یکدیگر بیان می‌کند و معادل

حرف «با» در فارسی امروز است:

ابوبکر لعین رسول م يك کرد و به یکدیگر می‌رفتند

(طبری ۳۶۲)

چنانکه دو تن به یکدیگر نشسته باشند و حدیث همی کنند

(بلعمی ۶۳)

(بیهقی ۱۲۸)

به هم نشستند و شراب خوردند

هر زنی را که مردی به خاله خویش برد و با وی زنا کند... هر

دو بهم بمیرد

(بلعمی ۵۱۱)

این خبر به آیت قرآن موافق تر است

(بلعمی ۵۵۸)

- (۱۳) گاهی برای بیان مقدار و اندازه و بهای چیزی به کار می‌رود:
 ابراهیم علیه‌السلام از ساره به ده سال مهتر بود (بلممی ۲۱۹)
 هر روز دو ماهی بدو دادندی... یکی را به نان دادی
 (بلممی ۵۸۲)
 اگر به گوشت محتاج بودی به سیم چرا نخریدی (بیهقی ۴۲۹)
 (۱۴) گاهی برای تخصیص وصفی برای موصوف معین به کار می‌رود:
 ملك يمن مفلوج بود به دست و به پای (بلممی ۶۵۱)
 اما به طراوت دست از همه جنسی بیرده‌اند (قابوس ۱۱۵)
 آن مهربان به روزی دادن (قصص ۱)
 به بالا پست بود و به تن ضعیف و باریک و زرد روی (بلممی ۵۴۲)
 (۱۵) گاهی در بیان «از حیث»، «بر حسب» و مانند آنها به کار می‌رود:
 خلقی بسیار به دین مسلمانی آمدند گروهی به راستی و گروهی به منافقی (بلممی ۶۲۵)
 کیست راست‌تر از خدای به گفتار (طبری ۳۲۷)
 آدمیان از پریان بزرگوارتراند به مقدار و جلالت (بلممی ۵۸۷)
 مهنرشان به سال رویل بود (بلممی ۳۱۲)
 بنی‌اسرائیل به بالا و قوت همچون خلق این زمانه بودند
 (بلممی ۴۹۱)
 من مرقعه‌ای خشن داشتم به سنت (هجویری ۷۷)
 آن که به مجاز مرکسی را غنی خوانند نه چنان بود که غنی بر حقیقت بود (هجویری ۲۴)

بی

(۱) حرف «بی»، کلمه نفی است و بر سر اسم درمی آید و آن را به صفت منفی بدل می کند و این کلمه مرکب گاه در مقام فید نیز به کار می رود؛ در پهلوی به صورت *abi* و در متون مانوی پارسیک و پهلوانیک به صورت *aby* آمده است.

(۲) صورت «آبی» در متون کهن این دوره کم به کار می رود و بیشتر در شعر قدیم خاصه در شاهنامه می آید:

ابی دانشان بار تو کی کشند ابی دانشان دشمن دانشند
(ابوشکور، پراکنده ۹۷)

بدو گفت گشتاسب کای شهریار ابی تو مبیناد کس روزگار
(شاهنامه ۱۴۹۴)

ز خسرو بشد فر شاهنشهی ابی تاج ماند او بسان رهی
(شاهنامه ۲۹۵۸)

خیال شعبده جادوان فرعون است
توگفتی آن سپه استی ابی کراهه و مر
(عنصری ۱۱۳)

(۳) کلمه «بی»، با پیوستن به حرف «از»، گاهی به صورت حرف اضافه مرکب به کار می رود:

چون بی از جنگ و اضطراب کار یکرویه شد...

(بیهقی ف؛ ۳۳۸)

ایام بر او خواند که ای جان گرامی

بی از تو مبادام حیات از کم و بسیار

(حسن ۷۳)

نفاذ کار دهقان هم بی از آن ممکن نکرد

(کلیله م؛ ۷)

روشن شدن این باب بی از این معنی ممکن نکرد

(کلیله م؛ ۳۲۳)

۴) صورتهای مرکب «بی از آن که» و «بی از آن چه» نیز در متون این

دوره استعمال می‌شود:

اگر بی از آنچه حضرتی بدو پیوندد دست ندهد زینهار تا آسیب

بر آن نرزی

(کلیله م؛ ۸۸)

بی از آن کامد ازو هیچ خطا از کم و بیش

سینزده سال کشید او ستم دهر نمیم

(بیهقی ۳۸۳)

بی از آنچه از دیگر جاب آن را در گذشته سابقه‌ای توان شناخت

(کلیله م؛ ۱۶۴)

بنده به يك بيت از حکمی به حکم دیگر شود بی از آن که بر

ظاهرش هیچ تأثیر پدیدار آید

(هجویری ۴)

پس

(۱) «پس» با کسره اضافه در آخر به معنی دنبال، عقب، بعد از:

(عشر ۳۳۳) اگر بگریزد پس وی برود و نکشند او را

(عشر ۶۸) پس ساعتی ایزد تعالی بازش زنده گردانید

(عشر ۳۳۸) بفرمود تا پس نماز دیگر به نزد منبر بایستاد

(۲) «از پس»:

(طبری ۳۷) دوست خلیفت تو از پس تو اندر زمین

از پس این روز هرگز پیامبر ص طعامی نخورد که...

(عشر ۴۵۸)

(عشر ۲۲۲) از پس مرگشان باز همچنان زنده گردانیم

(عشر ۳۴۲) و این از پس آن بود که آیت حجاب آمده بود

(عشر ۲۳) از پس آن حال مؤمنان پدید کرد

(۳) «از پس از»:

از پس از آن که ایمن باشد که آن لگریستن او را به فتنه‌ای نکشد

(عشر ۳۶۳)

(عشر ۲۵۹) از پس از آن بخورید از گوشت آن

(عشر ۱۵) از پس از آن به سوی ملك هند رفت

از پس از آن که جبریل برفت
(۴) دسپس از: (مجید ۲؛ ۱۱۷)

هر آن کسی که بگرداند اندر مرده را پس از آنکه شنوده
باشد
(۵) داز آن سپس: (کهن ۵۶)

از آن سپس نیز بر قریش فسادى باشد (مجید ۲؛ ۱۲۶)
زن او از آن سپس هفت پسر و سه دختر بزاد (مجید ۲؛ ۳۸)
از آن سپس که آیت فرو آمد (مجید ۲؛ ۲۱۸)

پیش

(۱) پیش که = پیش از آن که:

از آنجا باز آمد پیش که عیسی ع از سر کوه به پایان آمدی

(عشر ۵۳)

نوبه کن پیش که از این جهان بروی

(عشر ۳۴۵)

بر زبانش این برفت پیش که پیغامبر ص بر وی املی کرد

(عشر ۲۸۶)

(۲) پیش از آن که:

با وی ییمان بستم پیش از آن که از آن درخت بخورد (عشر ۱۴۶)

(۳) پیش (با کسره اضافه):

خدای پیش آدم که را آفریده بود (طبری ۳۵)

چندا که هلاك كرديم ما پیش ایشان از گروهان گذشته (پارس ۱۱)

(۴) از پیش:

جان را بیا فریدم از پیش او از آتشی گرم (طبری ۳۶)

تا

حرف اضافه «تا» در بهلولی *rai* یا *rāg* است. این کلمه در معنی اصلی «انتهای» امری را (مکان، زمان، فعل) می‌رساند، چنانکه حرف اضافه «از» آغاز و ابتدا را بیان می‌کند و گاهی در جمله هر دو حرف اضافه می‌آید تا اول و آخر چیزی را نشان دهد:

از گاه آدم باز تا اکنون در هر معاملتی و در هر ملکی عدل ورزیده‌اند
(سیاست د؛ ۵۷)

۱) کلمه «تا» برای بیان انتهای مکانی:

ز خاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فر او کان زر

(شاهنامه ۱/۲۵/۱۸۳)

همه رودها که اندر جهان است... از آنجا که پیدا شود تا آنجا

که اندر دریا افتد (حدود ۸)

از آنجا که طور سبناست تا به زعرکوه ثراه خوانند (حدود ۳۴)

رودی به مغرب ناحیت روم... همی رود تا به جای صقلایان

(حدود ۵۲)

از سپاهان تا آنجا سی فرسنگ بود (سفر ۲۸)

از بصره تا اصفهان صد و هشتاد فرسنگ باشد (سفر ۲۷)

هرسه رفتند لا به شهر باورد
(۲) برای بیان اتهای زمانی:

لا آنگاه که به خدمت تخت خلافت رسد (بیهقی ۳۱)
سوی بلخ آئیم لا زمستان آنجا باشیم (بیهقی ۴۹۳)
لا وقت چاشت آن جنازه در هوا مانده بود (حالات ۱۱۵)
بنشستیم لا آن وقت که نان بخوردیم (برامکه ۱۳)
و مردمان هم بر آن می رفتند لا به روزگار اردشیر بابکان

(نوروز ۶۹)
صورت علقه همچنین با اصل خویش برابر شود لا آنکه که مضه
شود (سجستانی ۴۴)
در زمین نهان شود لا فصل بهار باز بر آمدن گیرد

(معارف ۴؛ ۳۲)
این عادت از روزگار خلیل الرحمن... لا این ساعت بر قاعده مانده
(سفر ۴۳)
از خواب بیدار شدم و تا روز با خویشتن اندیشه می کردم
(برامکه ۵۲۵)

لا همی گیتی بمالد الدردین گیتی بمان
لا همی عزت بنازد الدردین عزت بناز
(منوچهری ۴۲)

(۳) گاهی نتیجه عملی که در فراکرد اصلی جمله بیان شده با حرف «تا» در
فراکرد تابع ذکر می شود:

مسلمان گردی لا از عذاب برهی (طبری ۳۴۶)
روز آدینه به مسجد آدینه رود لا رسم تهنیت یز گزارده شود
(بیهقی ۲۸۶)
بس کن لا کلات بیکو شود (معارف ۴؛ ۱۶۱)

قمر حوض همی کنی تا آب صافی از درون حوض پدیدار آید

(کیمیا ۲۹)

رعایا را... از رنجها آسوده دارد تا در سایه عدل او به واجب روزگار

می گذرانند (سیاست د؛ ۱۲)

به غرض از آن خویش مشغول نگشتندی تا مال حق حاصل آمدی

(سیاست د؛ ۶۴)

زهر بمکم تا از همه دنج و مذلت باز رهم (برامکه ۵)

این کتاب را بدیشان دادندی تا آن را بخواندندی (برامکه ۳)

(۴) گاهی با حرف «تا» قصدی که از اجرای عملی بوده است بیان می شود:

حجت خدا بود تا بترساند ستمکاران را (بیهقی ۳۰۶)

ایشان را بکشیم تا مسلمانان از ایشان برهند (بیهقی ۶۸۲)

من آن همه به تو ارزانی داشتم تا ترا استظهاری باشد (سیاست د؛ ۲۷)

تابه بر سر نهاد تا قلبه کند (سیاست د؛ ۲۶)

حجام را بخواند تا موی بردارد (نوروز ۷۷)

محتسبی متی را به در سرای امیر حاضر آورد تا حد متی بروی

براند (جوامع ۲۱۷)

الله مر او را آفرید تا قهر خود و لطف خود ظاهر کند

(معارف ۳؛ ۷)

من آمده ام تا ترا به حضرت برم (جوامع ۱۴۸)

(۵) حرف «تا» گاهی با کلمات دیگر مانند زنهادر، نگر، بهوش، هان و جز

اینها و گاهی به تنهایی در معنی هشدار به کار می رود؛ و در این مورد فعل جمله به سیفه نهی و تحذیر می آید:

زینهار! تا سر این حقه باز نکنی! (اسرار ۲۱۳)

زینهار! تا این لفظ کسی را یاموزی (کلیله م؛ ۴۹)

زینهار! تا در ساختن توشه آخرت تقصیر نکنی (کلیله م؛ ۴۵)

تا لباشی حریف بی‌خردان که نکوکار بد شود زبدان
(کلیله ۳۴۹)

ز بهر درم تا لباشی به درد بی‌آزار بهتر دل دردمند
(شاهنامه)

به ساسانیان لا مدارید امید مجوئید یاقوت از سرخ بید
(شاهنامه)

دیو است سیاه تو یکی لیکن لا ظن نبری که تو سلیمانی
(ناصر خسرو - مینوی ؛ ۶۰)

نکر تا از آن سپهسالاران نباشی که عسجدی گوید
(قابوس ۲۲۴)

(۶) در بسیاری از موارد دیگر حرف «تا» درست مانند «که» حرف ربط است:
مرا بگوی تا تو زردوست تر داری با خصم (سیاست د؛ ۶۴)
بفرمودی تا حجله را گرد کردیدی (سیاست د؛ ۱۹)

(۷) گاهی در میان رابطه جمله‌ها دو حرف ربط «تا» و «که» با هم می‌آیند:
پنجاه روز ماند که تا من چو بندگان

در مجلس نوآیم با گونه‌گون نثار

(منوچهری ۳۰)

ما را خدائی کن که لا او را می‌پرستیم (طبری ۶۸)

نود و اند سال است که تا در خدمت مشایخام (اسرار ۹۳)

این نعمت که مرا ایشان را دادیم بدان دادیم که تا در فتنه افتند

(عشر ۱۵۳)

(۸) بعد از فعلهای فرمودن، اشارت کردن و مانند آنها حاصل فرمان به صیغه

ماضی می‌آید در این معنی که مدلول فرمان اجرا شده است:

پادشاه بفرمود لا او را از حبس رها کردند (مرزبان ۵۵)

امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند (بیهقی ۲۲۵)

جز / جدا

۱) کلمه «جز» به معنی بیرون از جمعی یا گروهی. این کلمه در اوستائی به صورت *yūta-* و در پهلوی به دو صورت *Judā* و *Judāg* وجود دارد. در فارسی دری گاهی به صورت «جذ» ثبت شده است که بسیار نادر است اما به صورت «جز» از قدیمترین زمان تا امروز رایج است.

صورت «جدا» نیز که همین کلمه است در فارسی دری کلمه مستقلی شمرده شده و مورد استعمال دیگری یافته است.

۲) کلمه «جز» به معنی استثناء در فارسی دری:

چرا اسفندیار تهم را نماد کسی او را بجز شاه ایران نخواهد
(شاهنامه ۶/۲۵۵/۶۵۸)

ای مردم مکه و چرا ایشان پیروید بدان (شنقی ۴)

و اندر بهشت نشود کسی جز ما که جهودالیم (پاک ۷۴)

همه به آن اقلیم موجود است جز سه چیز (ابنیه ع: ۷)

با مهتران چرا راست نشاید گفتن (سیاست ۶۸)

آن دستان چرا با تن‌های خویش نمی‌کنند (لسفی ۱: ۵)

چرا زنده شمرد کسی خویشان را که زندگانی او جز به کام بود

(قابوس ۵۱)

تاریخ زبان فارسی

- سجده جز خدای را روا نبود (ابیا ۱۵)
- (۳) گاهی پس از کلمه «جز» حرف «از» درمی آید:
- جز از بهر مؤمنان روزی بخواست ایزد تعالی (یاک ۹۴)
- مر این را جز از من مدیری نیست (عشر ۳۱۱)
- جز از آن کرامت‌های دیگر که دادی (سور ۱۷۷)
- یست عالمین را خداوندی و... جز از من (عشر ۱۵۳)
- اهل مصر گفتند جز از ما کسی را مفروش که ما درمایم (ابیا ۱۱۵)
- جز از پهلوان جهان زال زر
- که با تخت و تاج است و با زین و فر
- (شاهنامه ۱۶۷)
- جز از ایزد توام خداوندی کنم از دل به تو بر افستا
- (دقیقی، پراکنده ۱۴۵)
- مریم و عیسی و جز از ایشان (عشر ۹۲)
- (۴) گاهی نیز حرف اضافه «به» پیش از آن می آید:
- نفرمود ما را بهر راستی که دیو آورد کثری و کاستی (شاهنامه)
- بباشد بهر اهرمن بد کنش که یزدان بسوزد به آتش تنش (شاهنامه)
- بباشد بهر دخت افراسیاب چنان چون بود ماه با آفتاب (شاهنامه ۹۱۳)
- همی نالد از مرگ اسفندیار ندارد بهر ناله زو یادگار (شاهنامه ۱۶۳۱)
- (۵) گاهی پس از «جز» حرف ربط «که» می آید و حرف مرکب می سازد:

هیچ راحت می بینم در سرود و دود تو
جز که از فریاد و زخمهت خلق را کاتوده است
(رودکی ۵۲۳)

جز که طاعت داشتن... طاعت آلکس بود که پرهیزد از جماع
(کهن ۶۴)

۶) گاهی پیش از «جز» حرف ربط «به» و پس از آن حرف «از» درمی آید:
خدای عز و جل یکی است و بجز از وی خدای نیست (طبری)
هر کو بجز از تو به جهان داری بنشست

بیداد گریست ای ملک و بی خرد و مست
(منوچهری ۱۵۴)

۷) به صورت «جذ» و «جد» نیز در معدودی از نوشته ها آمده است:
و جد ازان که به روغن بادام شیرین فراز گرفته بود شاید خورد
(ابنیه ع؛ ۲۶)

همی پنداشتند ایشان که پیمان
ابا دُرْدَند و جَد دین نیست یکسان
(ارداویراف نامه)

چو کردی با کسی نو عهد و پیمان
چه با بهدین چه با جَد دین یکی دان
(ارداویراف ۱۵۲۴)

۸) صورت شاذ «ازجری» معادل «غیر از» نیز دیده شده است:
ای مؤمنان! مگیرید دوستان خاصه از جری شما (لسفی ۱؛ ۹۶)

چند

(۱) «چند» حرف پرسش است از کمیت یا مقدار چیزی. این کلمه در مورد حرف استفهام و صفت مبهم و قید مقدار استعمال می‌شود. ریشه و چگونگی کاربرد آن در مقام قید پیش از این با ذکر شواهد نقل شد (صفحه ۲۲۲). اینک:

(۲) پرسش از عدد، مقدار، اندازه:

لگام باید کرد تا چند در دسر افتاد (بیهقی ۴۷۱)
چند از گروهی اندک غلبه کنند گروهی بسیار را

(طبری ۱۴۹)

ناعم من ابوطالب ازین جهان بیرون شد بر من چند خواری آمد
(طبری ۳۵۶)

(۳) صفت عددی مبهم:

سرایش به فرزند امیر مردانشاه بخشید با بسیار فرش و چند پاره
سیمینه (بیهقی ۵۲۵)

و چند سال به گنجی مقیم شدم (قابوس ۴۲)
چند روز با من نه بران حال بود که پیش از آن بوده بود

(قابوس ۴۳)

(۴) معادل تا کی، تا چه مدت:

چند خواهی خوردن از این شراب (سفر، برلین، ۳)

ازین در سخن چند دالم همی (شاهنامه ۱۱۸)

(۵) گاهی یای نکره به آخر موصوف مقدم افزوده می‌شود:

شما روزی چند صبر کنید تا کار خدایگان شما به چه رسد

(طبری ۳۴۸)

علامی چند گردنکش مردانه داشت (بیهقی ۴۵۱)

اندرین روزی چند کار پرویز به سر رسد (طبری ۳۴۸)

از هر قبیله‌ای تنی چند با خودیار کردند (طبری ۳۶۵)

(۶) چندی = مدت زمانی نامعلوم (با یای مجهول):

بکشت اندرین نیز چندی جهان همی بودنی داشت اندر نهان

(شاهنامه ۲۴۶)

(۷) چندی = مقدار نامعلوم، عده‌ای (با یای مجهول):

کمان برگرفتند و تیر خدنگ برفتند چندی سواران جنگه

(شاهنامه ۶۲۵)

(۸) چندی (با یای معروف) = کمیت

شناختن عناصر و چندی و چگونگی ایشان (هدایه ۱۷)

کیفیت چگونگی بود و کمیت چندی بود (هدایه ۲۲)

(۹) چندان که = هر چه، تا اندازه‌ای که:

چندان که جهد کردند که ایشان را در گور کنند ... توانستند

(طبری ۱۴۷)

چندان که می‌رفت او را در نمی‌یافت (طبری ۳۶۲)

چندان که خلق را می‌کشت خون به لشکرگاه نمی‌رسید (طبری ۲۱۱)

(۱۰) چندان، با عددهای راسته به معنی چند برابر:

يك شخص از آن چندان هزار مرد ... جان برد (طبری ۱۴۷)

(۱۱) چندین = مقدار بسیار:

پس از چندین سال که گذشته بود... عزیز را عزم رفتن آن حوالی
افتاد (طبری ۱۶۴)

(۱۲) چند، با کسره اضافه = برابر، مساوی:

هر یکی چند يك باقلى
هر آبله‌ای چند دبه گوسفندی
و او چند آلوی کوچک بود
(هدایه ۳۱۴)
(مجید ۱: ۵۲)
(ابنیه ۱۶۷)

(۱۳) همچند نیز به معنی برابر، معادل، مساوی:

رویش از حال بگشت و خرد شد همچند عدسی (مجید ۱: ۲۶۹)
ندانی که چیزهای بسیار همه هم چند یکدیگر باشند
(زاد ۲۴۸)

(۱۴) چندانی که = آن قدر که، تاحدی که:

علاج وی به اول خون گرفتن بود چندانی که طاقت بود
(هدایه ۲۲۵)

چون

۱) کلمه «چون» در فارسی میانه (پهلوی) به صورت *čēōn* و *čygōn* در معانی چگونه (حرف پرسش)، که (حرف ربط)، زیرا که (بیان علت)، مانند (حرف تشبیه) به کار رفته است. در فارسی دری این کلمه به معنی مانند (ادات تشبیه)، چگونه (ادات پرسش)، وقتی که (قید زمان) استعمال می شود.

۲) حرف پرسش به معنی چگونه، چطور:

او را گفت: چون یافتی جان کنده؟ (قصص ۲۳۵)

سفاح گفت چون شاید این سخن، و مردی که همه جهان ما را صافی

کرد او را چون کشیم (مجمل ۳۲۴)

عیسی را گفتند چون است که گفתי مرده زنده کنم (مجمل ۲۱۸)

۳) حرف تشبیه، معادل مانند، چنانکه:

اندر مخروط که او را به سطحی بیری چون اره ای پنج گونه بریدن

افتد (التفهیم ۲۷)

زمین درشت است و کوهها بر وی چون دلدانه هاست بیرون خزیده

(التفهیم ۱۶۵)

آهن داود را چون موم نرم بود (مجمل ۲۵۹)

هیچ مکرده و سختی بدو نرسد چون مرگش گور و قیامت (انبیا ۲۳۶)

تاریخ زبان فارسی

فقیر آن بود که او را چون من خداوندی بود (قصص ۳۵۲)

غلامان را حجت گرفت که سخن چون زبان گویند به لرمی

(قصص ۲۸۹)

جهان چون گذاری همی بگذرد

خرمند مردم چرا غم خورد

(شاهنامه ۲۴/۷/۵)

(۴) به معنی «وقتی که، در زمانی که»؛ و در این مورد حرف ربط است:

چون نامه به باذان رسید او مهتر سخنگوی را سوی مدینه فرستاد

(مجمل ۲۵۱)

چون بداستند که او از فرزندان پیغامبران است او را به زاهدی

(مجمل ۲۰۷)

سپردند

موسی چون چنان دید بیهوش شد (البیا ۲۳۷)

چون ایشان این سخن گفتند عیسی... بر دست چپ گردید

(قصص ۲۳۱)

شیخ چون او را بدید تبسمی کرد (تذکره ۲۸۲)

چون روزی چند برآمد آن درست باز آوردند (تذکره ۱۹۰)

چون شیخ این کلمه بگفت فریاد بر من افتاد (اسرار ۱۹۸)

(۵) به معنی «زیرا که، به سبب آنکه» برای بیان علت:

ز تو سام دادم که بد مردتر نجات این شهی چون بد بدگهر

(شاهنامه ۲۷۰۵)

شنودم که... برادر ما... را چون ما دور بودیم... بر تخت ملوک

(بیهقی)

نشانیدند

چون جهان را نظری سوی وفا یست به اشک

دیدم را سوی جهان راه نظر بر بندیم

(خاقانی ۵۴۱)

(۶) این کلمه با حذف نون آخر بر سبیل تخفیف نیز بسیار به کار می رود:

چو هامون دشمنات پست بادند چو گردون دوستان والا همه سال
(رودکی ۵۳۳)

چو فرمان به مکه رسد... سر بترید (کهن ۶۸)
دعای آن توانگر مرد درویش را چو ازو سؤال کند... (کهن ۱۲۱)
چو دریا موج زدی ماهیان دریا ازو شکم پر کردند (کهن ۱۱۸)
چو آب اندر شمر بسیار ماند زهومت یابد از آرام بسیار
(دقیقی - فرس ۱۳۴)

چو کودک خرد وضعیف باشد به نام گفتن آن چیز که بشود خرسند
شود (جامع ۱۳)

چو سلطان مسعود از هندوستان با غزین آمد (سیستان)
اندرین آیت پیداست که چو ما دانستیم که نعمتهای خدای بر ما
بیشمارست... (جامع ۵)

چو او يك چند بیود باز او را عزل کردند (سیستان)

(۷) با حذف واو به صورت «چن» نیز در بعضی نسخها کتابت شده است:

چن بسیار خوردند شکم باد افکند و براید (هدایه ۱۶۷)
چن مانند شبان بود با گوسفندان (کهن ۵۰)
شهی وقف کرده بر آمال مال چن اولی به مردی کسی ز آل زال
(ترجمان ۱۲)

(۸) به معنی «در صورتی که، در حالی که»:

چو دانی که ایند نمائی دراز به تارك چرا بر هی تاج آاز
(شاهنامه ۷۱۴)

(۹) به معنی «هر بآ، در حدود، به قدر»:

سواران رومی چو سیصد هزار حلب را گرفتند بکسر حصار
(شاهنامه)

وزان یس پرستنده ماهر وی چو دوصد برقتند بار لک و بوی
(شاهنامه ۲۷۶۳)

بریده چو سبذ سر نامدار فرستادم اینک بر شهریار
(شاهنامه ۱۳۱۶)

(۱۵) برای شرح و تفصیل آنچه پیشتر به اختصار گفته شده است:
ایشان را یازده ناحیت است بزرگ: چون خالکجال، تنک...
(حدود ۱۴۹)

ازین سوی رودیان را هفت ناحیت است بزرگ: چون لافجان،
میابجان...
(حدود ۱۴۹)

(۱۱) در ترکیبات «چون» نیز حرف واو حذف می شود و در تلفظ فارسی امروز
غالباً حرف اول را به کسر ادا می کنند:
(۱،۱۱) چنو = چون او، مانند او:

بباشد چنو در صف کارزار کجا گیو تنها بد ای شهریار
(شاهنامه ۷۳۸)

به ایران اگر چه چنو مرد نیست
به جای میاوخش درخورد نیست
(شاهنامه ۹۱۵)

مرد هم نام دارد و هم شهادت و چنو زود بدست نیاید (بیهقی ۶۹)
(۲،۱۱) چنان = مانند آن، آن گونه، آن سان:

امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی
(بیهقی ۱۵۱)

یکی راز خواهم همی با تو گفت
چنان کن که ماند سخن در نهفت
(شاهنامه)

(۲،۱۱) چنین = مانند این، بدینسان، بدین گونه:

هر چند چنین است فردا به جنگ روم
چنین بود نا آسمان تیره گشت

همی چشم جنگاوران خیره گشت

(شاهنامه ۱۳۰۹)

(۱۲) کلمه «چونی» معادل کیفیت و در مقابل «چندی» که کمیت باشد:

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی

باطل شودش اصل به چونی و جرانی

(سنائی ۶۱۲)

به تفسیر ایشان خدای به صفات مخلوق است با چونی و چگونگی

(جامع ۴۴)

چه

(۱) کلمه «چه» در اوستائی *çi* یا *çii* است و در پهلوی که به هوزدارش نوشته می‌شود صورتی معادل *MH* دارد که «چی» با یای مجهول خوانده می‌شود و در آن زبان به معانی پرسش و علیت به کار می‌رود.

(۲) در فارسی دری مفهوم رایج آن که از آغاز تاکنون به کار می‌رود پرسش است از چیزی، در مقابل «که»، که پرسش است از کسی:

یاد کن که موسی ع مر کرده خود را چه گفت؟ (پاک ۷۲)

تو چه گویی باری (پاک ۷۲)

گفتندش تو چه پرستی؟ (ششقی ۱۵۰)

چه دانند که صانع قادر است؟ (جامع ۵۴)

حق تعالی گفت چه خواهی؟ (ابیا ۳۱)

دانی که این زمان در دل من چه می‌گردد؟ (سیاست ۶۵)

نداستیم که آن پیر آن روز چه می‌گفت (اسرار ۱۸)

تا خدای تبارک و تعالی چه خواهد؟ (قابوس ۳۰)

تو خود نمی‌دالسته‌ای که چه می‌شنیده‌ای آن وقت (اسرار ۱۶)

(۳) غالباً کلمه‌ای که مورد سؤال است پس از آن ذکر می‌شود و در این حال

باید آن را صفت پرسشی شمرد:

- آن بیت که آن قوال می گفت... چه معنی دارد؟ (اسرار ۱۶)
 این فلان را ... چه مایه دستگاه باشد از زر نقد (سیاست ۵۰)
 تا نگوئی که پدر و مادر را بر من چه حق است (قابوس ۲۴)
 چه سبب بود که ما را ازین برك نصیب نکردی (اسرار ۱۷)
 خدای تو کیست و چه فعل کند و چه قوت دارد (انبیا ۵۵)
 یوسف گفت چه بضاعت آورده اید (انبیا ۱۲۲)

- (۴) یکی دیگر از معانی «چه» در فارسی دری بیان سبب و علت است:
 خاموش باش چه اگر این چنین گوئیم بیم بود که همه خلق را زهره
 بدرد (انبیا ۹۴)
 چه این آیتی است افکننده گناهان (نسی ۱؛ ۱۷)
 چه اگر تقصیر کردی من در وقت به مناره رفتی و بآنکه نماز
 کردمی (سیاست ۷۸)
 هر چه اند دل تو آید به خدای بود چه خدای تعالی آفریننده
 آن چیز بود (قابوس ۱۲)
 معنی دیوار لازم معنی سقف بود چه سقف بی دیوار تواند بود
 (اساس ۷)

- چه آن مقامات و مقالات در میان خاص و عام معروف بود
 (اسرار ۶)
 چه هر چه ایشان گویند جواب سائل بود (نامهها ۱؛ ۵۸)
 (۵) دیگر از معانی و موارد استعمال «چه» بیان تساوی و برابری است. در
 این مورد کلمه «چه» در آغاز دو عبارت یا پیش از دو کلمه که بیان برابری آنها
 مقصود است قرار می گیرد:
 زندگانی چه کوتاه و چه دراز به آخر بمرد باید باز
 (رودکی ۴۷۳)

چه آن کس که پیچد سر از شهریار

چه آن کس که دیده بخارد به خار

(ابوشکور)

چون پادشاه چنان باشد که فرمائش بر کار نگیرد چه او و چه

دیگران (نوروز)

چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی

این را چه دلیل آری و آن را چه جواب است

(منوچهری ۶)

چه آن کز دلبرم آگاهی آرد چه آن کم مزدگانی شاهی آرد

(ویس)

دست لشکریان از رعایا چه در ولایت خود و چه در ولایت یگانه

کوتاه دارید (بیهمی)

۶) دیگر از موارد استعمال «چه» ربط دادن دو قسمت جمله به یکدیگر

است و در این حال با کلمات «آن، این، هر» همراه است. این استعمال را موصول می خوانند:

آنچه:

میان جای نخستین و جای دوم آنچه باشد به دوازده وزن

(التفهیم ۳۱۴)

آنچه گفتند بر اطلاق که تقلید باطل است خطا گفتند (جامع ۵۳)

می بدل خواهید کردن آنچه فرومایه تر او بتر بداند چه بهتر و برتر

(شفی ۱۵)

ولکن آنچه معروف است نه بطبیحه است (حدود ۱۷)

آنچه گندم را بشکوهند آن است که... (ابنیه ع؛ ۱۲)

اینچه: نیز موصول است و استعمال آن بسیار نادر است:

ما اینچه کردیم به ستیزه نو نکردیم (عشر ۱۳۴)

بکویشان بدینچه می گوئید پیدائی بیارید (عشر ۱۶۶)
 من نذر کردم ترا اینچه اندر شکم من است خادمی مزگت
 بیت المقدس را (شنقشی ۷۰)
 نگاه می داریم بر ایشان اینچ گفتند به جزا دادن اندران جهان
 (شنقشی ۹۶)
 بستان و بکیر و بیذیر اینچ دادم ترا (شنقشی ۱۹۵)
 اگر چنانک شما راست گوید بدینچه می گوید (پاک ع؛ ۲۷)

هرچه:

هرچه گفته بودند به تأمل نگه کردم (ابنیه ع؛ ۳)
 هرچه برابر هر روزی نهاده است اندرو همه راست کرده و درست
 است (التفهیم ۲۷۳)
 او راست هرچه اندر هفت آسمان است... او هرچه اندر زمین است
 (شنقشی ۵۳)
 هرچه مر او را علم و قدرت هست زنده است (جامع ۵۴)
 هرچه از کتب خوانده بود و نبشته زیر زمین کرد (اسرار ۴۷)
 ۷) گاهی حرف «از» نیز بر سر «آنچه» در می آید و در این حال معنی سبب

و علت دارد:

دلهاشان پرغم است از آنچه دانند که شما برحق اید (پاک ۷۱)
 از آنچه می دانند که شمارا آن جهان چه یکوئیها خواهد بود (پاک ۷۲)
 ۸) گاهی نیز به «اگر» می پیوندد که موصول می سازد:
 و اگرچه به ظاهری انکار نمی نمود از باطنش بیرون نمی شد
 (اسرار ۱۱۱)

هرچه جان خوش باشد و شیرین ز تن برسد جان
 پیش تیر آیند شادان گشته و گستاخوار
 (فرخی ۷۸)

هرچه گیتی بجمله در کف اوست و درچه آگنده گنجهاش به بار...
(فرخی ۱۲۳)

۹) در ترکیب با «راء» سببی برای پرش از علت چیزی به کار می‌رود:
برفتند با او به خیمه درون سخن بیشتر برچرا دفت و چون
(شاهنامه ۸۹)

چرا نه به فرمان او در، نه چون خرد کرد باید بدین دهنمون
(شاهنامه ۵۶۱)

۱۰) در رسم الخط بسیاری از نسخهای کهن کلمه «چه» به صورت «چی» و «جی» نوشته شده است که باید مصوت آن را یای مجهول (شبه کسره اشباع شده) تلفظ کرد:

چی هر چند ممکن است که کثر طبع را... قریحت استقامت پذیرد
(المعجم ۲۷)

چی گرداید مرا ایشان را از آن قبله‌ای که تاکنون سوی او نماز
کردیدی (کهن ۳۷)

لدالم کی بجی کار آمد (طبری ع: ۱۲۱)

نرا با این سخن چی کارست (طبری ع: ۱۲۲)

قرآن را همه او جمع کرد چی پراکنده بود (طبری ع: ۱۴۲)

و در اتصال به آن، این، هر، در بعضی از نسخهای کهن‌ها و بیان حرکت از
آخر کلمه حذف می‌شود:

هر آنج در وی قبض باشد معده را قوت دهد (ابنیه ع: ۹)

دالتم که آن جسم نیست بدانج اند جسم منصرف است

(جامع ۱۵۲)

۱۱) در بعضی از نسخها پس از کلمه «اذیرا» و «ذیرا» در می‌آید و این

تأکیدی بر بیان علت است:

اذیرا چه هر دزدی را دست ببرد (پاک ۸۲)

ازیراچه هر کرا فرزند باشد او محدث باشد نه قدیم (پاک ۸۱)
 ازیراچه جهودان اندر توریت نشان پیغمبر آخر الزمان یافته بودند
 (پاک ۴۰)

ازیراچه خدای عزوجل به هر چه شما کنید بینا است و دانا
 (پاک ۷۴)

ازیراچه خدای عزوجل می داند که... ایشان چه می کنند
 (عشر ۳۷۸)

زیراچه خدای عزوجل آگاه است بدایچه می کنند (عشر ۳۶۰)
 (۱۳) کلمه «چه» نیز مانند «که» گاهی به ضمیرهای پیوسته مفعولی می پیوندد

و در این حال هاء بیان حرکت حذف می شود:

پرسید که چنان افتاده است (عشر ۸۰)
 اگر فرمان برید رسول را بدانچنان فرماید (عشر ۳۸۵)

اندرو / در

۱) کلمه «اندر» در پارسی باستان *a*tar-* و در اوستائی *añtara-* و در فارسی میانه (پهلوی) *اندر* به معنی داخل و درون است و در هر سه زبان، هم پیشوند فعل و هم حرف اضافه است. در فارسی میانه صورت تخفیف یافته «در» دیده شده است.

۲) در متون قدیمتر فارسی دری صورتهای «اندر» و «در» که مخفف آن است هر دو وجود دارد. اما بتدریج در طی زمان صورت «اندر» از رواج می افتد و تنها در شعر تا چند قرن بعد باقی می ماند. این تغییر با تخفیف شاید که هم تاریخی و هم جغرافیائی باشد؛ به این معنی که در بعضی از سواحی زودتر این تحول روی داده و در بعضی دیگر دیرتر. برای آزمایش، از چند متن فارسی نمونه گیری آماری کردیم که نتیجه آن چنین بود:

در	اندر	
۲۳	۱۰۰	ترجمه تفسیر طبری
۵	۱۰۰	بلعی
۶	۱۰۰	جامع الحکمتین
۱۰۰	۶۰	قابوس نامه
۱۰۰	۲۵	سیاست نامه
۱۰۰	—۵—	تمهیدات

۱۰۰	-۰-	روضة العقول
۱۰۰	-۰-	راحة الصدور
۱۰۰	-۰-	عنة الكبة
۱۰۰	-۰-	عبر العاشقين

چنانکه از این ارقام به دست می‌آید در قرون چهارم و پنجم در خراسان «اندر» در استعمال غلبه داشته است. در اواخر قرن پنجم دو کتاب قابوسی‌نامه و سیاست‌نامه که محیط زندگی مؤلفان آنها در شمال و مرکز ایران بوده نمایندۀ پیشرفت قابل توجهی در استعمال «در»، یعنی صورت مخفف «اندر» هستند. پس از آن پنج کتاب مورد مقایسه و تحقیق قرار گرفته که مؤلفان آنها در قرن ششم و در سواحی مرکزی و غربی ایران می‌زیسته‌اند، و چنانکه دیده می‌شود در این متون صورت «اندر» یکسره متروک شده و جای خود را به صورت مخفف آن یعنی «در» داده است و شاید در این تحول عامل جغرافیائی نیز علاوه بر عامل تاریخی مؤثر بوده است.

(۳) معنی اصلی کلمۀ «اندر/در» داخل و درون چیزی است. اما معانی مجازی یا فرعی متعددی در طی دوران فارسی دری پذیرفته است. این کلمه در مقام پیشوند فعل و حرف اضافه هر دو می‌آید:

(۱،۴) «اندر/در» پیشوند فعل:

افراسیاب... به مرغزاری افند شد، کس به طلب او از پس او
 افند شد و او به حوضی افند رفت (بلعمی ۶۱۶)
 جبریل در پیش فرعون ایستاد و در دریا افند شد (طبری ۵۳۱)
 توبه کنید... تا خدای شما را عفو کند و آن گناه از شما در ندارد
 (بلعمی ۲۷۲)
 چون آنجا در رسیدیم خانه‌ای دیدم چهارسوکنده (بلعمی ۱۶۶)
 از آن سنگ بخاری است بیرون آینده... که بجز آهن افند نکند
 (جامع ۱۶۷)

(۲،۳) «اندر در» حرف اضافه:

سر افراسیاب را بیرید اندر طشتی (بلعمی ۶۱۶)

زمین به روز قیامت اندر ممت او باشد (جامع ۲۳)

جمله در روز بدر بر دست پیغامبر کشته شدند (طبری ۳۵۱)

نامه‌ای رسید از جانب پارس که در آتشکده آتش بمرد

(طبری ۳۴۴)

(۴) کلمه «اندر در» آنجا که در مقام حرف اضافه است به مفهوم ظرفیت

به کار می‌رود اعم از مکانی یا زمانی:

(۱،۴) در بیان ظرفیت مکانی:

بدانست قارون که پیش از او اندرین جهان خلق بسیار بودند

(بلعمی ۴۸۵)

اندر مصر و اندر آن زمین کس ازو توانگرتر بود (بلعمی ۴۸۲)

جایگاهی است در پس کعبه آن را وادی نعمان گویند (طبری ۵۶۱)

چون از در بتخانه اندر شد (طبری ۷۰۲)

در زمین غریب بکارند تا برگ او بلند می‌شود (معارف ۴: ۱۵۵)

(۲،۴) در بیان ظرفیت زمانی:

ابن ملک نوشروان در آن وقت خوابی دید (طبری ۳۴۴)

در فصل بهار در زمین نشانی بگیرد و وقت نشاندن او جز بهار

باشد (معارف ۴: ۳۸)

(۵) ظرفیت گاهی فرضی یا مجازی یا در مفهومی کلی و عام است:

نامه دشمن پیش تو آوردم و تو دانی که اندر آن چیست

(بلعمی ۶۲۹)

اندر کتاب تفسیر ایدون گفتست (بلعمی ۴۸۵)

پیغامبر علیه السلام به روزگار نوشروان در وجود آمد

(طبری ۳۴۴)

بودلیها همه اندر ذات او به منزله تخم است (جامع ۷۸)
 اهل صناعت عروض را اندر آن صناعت نامهاست (جامع ۸۱)
 (۶) در بیان مجموعه‌ای یا گروهی:

اندر همه بنی اسرائیل روی از آن بیکوتر بود (بلمی ۴۸۵)
 یاری خواستن از وی تأثیر نفس و اتارگی آن از بنده دفع کند
 اندر کل احوال وی (هجویری ۳)
 ایشان اندر شما سختی و درشتی می‌بینند به سبب دین (جامع ۶۵)
 (۷) گاهی کلمه «اندر/در» به معنی «درباره...» و «راجع به...» استعمال
 می‌شود:

چه گوئی در کسی که خواهد لبیک گوید (تذکره ق: ۸۳)
 گفتم در شافعی چه گوئی... در احمد حنبل چه گوئی... در بشر
 چه گوئی (تذکره ق: ۱۵۷)
 اشارات اندر مرقعه بسیار گفته‌اند. شیخ... اندرین کتابی ساخته
 است، و عوام متصوف را اندران غلوی بسیار است (هجویری ۶۳)
 چون این کتاب اندر بیان راه حق بود... جز این نام ویرا اندر-
 خور نبود (هجویری ۴)

را

(۱) کلمه «را» که در فارسی دری همیشه پس از اسم یا ضمیر واقع می‌شود، و می‌توان آن را از جملهٔ پیوندها شمرد با پیوندهای دیگر این تفاوت آشکار را دارد که آنها در ساختمان کلمه (صرف) تأثیر دارند و این يك در ساختمان جمله (نحو) مؤثر است. شاید مناسبتر باشد که آن را در فارسی امروز «حرف نشانه» بنخواییم.

(۲) این کلمه در پارسی باستان به صورت *rādiy* از ریشهٔ $\sqrt{rād}$ به معنی «به علت، به سبب...» وجود داشته و در فارسی میانه (پهلوی) به صورت «رای» (یا: راد) و در پارسی به صورت «را» و در فارسی میانهٔ مائوی نیز به شکل «رای» در معانی «به سبب، دربارهٔ، در مورد، برای» بکار رفته است.

(۳، ۱) در فارسی متداول امروز کلمهٔ «را» در بیان سبب و علت تنها در ترکیبات این کلمه با حرفهای اضافهٔ دیگر باقی مانده است: چرا (= چه + را)، برای (= به + رای + ـی)، زیرا (از + ای + را)، از برای (= از + به + رای + ـی)، زیرا که (= از + ای + را + که)...

(۴) موارد استعمال این کلمه در فارسی دری دورهٔ نخستین بسیار مختلف و متعدد است، که بعضی از آنها را می‌توان به یکی از گویشهای محلی منسوب داشت، و بعضی دیگر استعمال عام بوده است. از این موارد گاهی کاربرد آنها

متروك و فراموش شده و بعضی دیگر که استعمال آنها در آغاز عمومیت نداشته تعمیم یافته است. در هر حال مطالعه چگونگی تحول معانی این کلمه و موارد استعمال آن مستلزم تحقیق و تتبع وسیعتری در متون قدیم است و اینجا به بعضی از آنها اشاره می‌کنیم.

۴) گاهی کلمه دراء بعد از نهاد جمله (فاعل، نایب فاعل، مسندالیه) می‌آید. اما استعمال این کلمه در این مورد عمومیت ندارد و مختص به چند متن است. از اینجا گمان می‌رود که خاص يك یا چند گویش محلی باشد. در این مورد گاهی فعل جمله متعدی یا لازم یا مجهول یا اسنادی است:

آن آب‌بکینه... همچون آب بودی و کس را ندانست که آن آب‌بکینه است (بلعمی ۱: ۵۷۶)

بلعم را بدان خواسته میل کرد (بلعمی ۱: ۵۰۸)
لوح را بخت که به کشتی اندر نشست از کوفه نشست

(بلعمی ۱: ۱۳۹)
هر گروهی را فوج فوج بر او همی گذشتند (بلعمی ۱: ۱۰۷)
خدای... این آفتاب و ماه را از نور عرش آفرید، هر دو را به روشنایی یکی بودند (بلعمی ۱: ۵۱)

پیش از آن که پارسیان را غلبه کردند رومیان را (مجید ۱: ۴۵۸)
هیچکس را از ایشان آن بیعت را و عهد را نشکنند (مجید ۲: ۲۳۵)
آن روز مردمان را از آنجا پراکنده باز کردند (مجید ۲: ۶۱۸)
آسمان را آن روز بطرکد و پاره پاره شود (مجید ۲: ۴۹۸)
ای ولی خدا، این آن است که تو آرزو می‌کردی (مجید ۱: ۶۴۵)
پیل زالو فرو زد... هر چند که پیل‌دان را چوب می‌زد...
بر لمی خاست (سیرت ۷۹)

نصاری عیسی می‌پرستند پس لازم آید که ایشان را همه به دوزخ باشند (سیرت ۳۴۹)

مرا می بینم که اول کسی که بکشند از اصحاب محمد (ص) من باشم
(فردوسی ۷۴)

یکی را بیاید و گوید این مرد مرا غیبت گفت و دشنام داد
(فردوسی ۱۴۵)

زن و فرزند نداد. اما او را عقل و تمیزی دارد (فردوسی ۱۲۷)

اگر تو می دیدی آنچه من می بینم لگریستی تو (فردوسی ۸۱)

گفت یا امیرالمؤمنین تو چه می بینی؟ (فردوسی ۸۱)

احمد دراز را با او به سیستان آمد (سیستان ۳۵۵)

مار را از وی به ریج می بود (قصص ۷)

مرد را چون گرسنه شود و چیزی ندارد چون کند (تذکره ۱۵۱)

(۵) موردی که بیش از موارد دیگر کلمه «را» به کار می رود آن است که این

جزء نشانه مفعول صریح باشد، چه مفعول اسم باشد چه ضمیر، و چه مفرد و چه

جمع. این وجه استعمال در این دوره - با چند استثناء که خواهد آمد - شیوع عام

دارد و تا امروز نیز در زبان نوشتن رایج است:

(۱،۵) بعد از اسم مفرد (عام، خاص):

بنی اسرائیل گفتند که موسی هرون را بکشت و ما هرون را دوستر

داشتیم از موسی (بلمی ۱؛ ۵۵۳)

این کتاب را نام نهادم مجمل التواریخ (مجمل ۳)

مرد را به شغلی بفرستاد (هجویری ۱۴)

او پس را نزدیک او بردند (تذکره ۳۲)

درم را به شست پیشیز کردند (التفهیم ۳۴)

هرگز بیمار را متهم مکن (قابوس ۱۸۴)

(۲،۵) بعد از اسم به صیغه جمع، یا اسم جمع:

موسی... بنی اسرائیل را به مصر باز آورد (بلمی ۱؛ ۴۷۸)

پس همه حکیمان را با کتابها جمع کرد (مجمل ۱۵)

خازنان را بخوالدند
(بیهقی ۲۹۴)
چون شعیب آن قوم را بدان حال بدید غمگین شد (اییا ۲۴۵)
(۳،۵) بعد از ضمیر مفرد یا جمع:

او پس گفت مرا آجا برید تا او را بینم (تذکره ۳۲)
بگوید که او را که کشته است (اییا ۲۲۲)
من به دل و را دوست ندارم (هجویری ۹۹)
برادر مرا خوارج کشته اند (سیستان ۱۹۷)
خواهم که ایشان را بگیری (سیاست ۸۸)

(۶) اما در زبان این دوره موارد متعددی دیده می شود که مفعول صریح بدون حرف نشانه «را» به کار رفته است و این گونه استعمال در نظم بسیار متداول است:

عتیل بن قیس ملک بگرفت و بنی اسرائیل از جور کوشان برهائید
(بلعمی ۵۳۵) = بنی اسرائیل را
یونس علیه السلام طلب کردند و یافتند

(طبری ۳؛ ۶۸۶) = یونس ... را
آن کاروان بوسفیان از شام همی آورد (طبری ۳؛ ۶۴۵) = کاروان را
بدان وقت که پیغامبر ع بدین غزو بیرون آمد فاطمه هنوز به علی
سپرده بود (طبری ۶۴۴) = فاطمه را

او با دیگر شهیدی در يك گور دفن کردم (فردوس ۷۵) = او را
و خدای تعالی می خوانند به ترس و امید (فردوس ۸۴) = خدای... را
پس هلال می شتند و پیغمبر ایستاده بود (فردوس ۸۸) = هلال را
کوچ هبنی از آن در دل پدید آمد و بگریست
کوچ را (فردوس ۱۶۵) =

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد
(شاهنامه ۴۶۲) (یعنی آنچه را شنید گفت و نامه را داد)

ازو نامه بستد هم اندر شتاب برفت و تجست ایچ آرام و خواب
(شاهنامه ۴۶۲) (یعنی: نامه را از او بستد)

آنکه قصد مکه کند که کعبه ویران کند (قصص ۲۹۴) = کعبه را
زلف بنفشه بیوی لعل خجسته بیوس

دست چفانه بگیریش چفانه بچم
(منوچهری ۵۹)

(یعنی زلف بنفشه را، لعل خجسته را، دست چفانه را)

مثال این مورد در نظم و نثر این دوره فراوان است و غالباً تشخیص فاعل از
مفعول، تنها از روی سیاق عبارت و معنی آن ممکن است نه از ساختمان جمله:

این خال دالست که دختران هر دو یعقوب بنخواهد بردن (بلعمی
۲۶۴) = دختران را

آن دختر به شب به خانه وی فرستاد (بلعمی ۲۶۴) = دختر را

دهه نخستین از ذی الحجه روزگار حرام خوانند (التفهیم ۲۵۲)

پس موسی عصا برگرفت (مجمع ۲۰۲)

آن یکوتر که دختر رسیده پدر شوی دهد (مجید ۲۳۶)

حشمت و جانب فرمان عالی سلطان نگاه بایدداشت (بیهقی فغ؛ ۳۹۰)

چرا آن روز که دندان او شکستند به حکم موافقت دندان خود

شکستید (نذکره ق؛ ۲۹)

(۷) در بسیاری از متون این دوره گاهی در همه موارد و گاهی در اکثر موارد،

حرف «مر» بر سر مفعول و حرف «را» در پی مفعول می آید؛ و همچنین است در

استعمال «را» برای بیان علت و تعلق و جز اینها؛

این علما مر عام را پند دادند و گفتند ثواب خدای تعالی بدان جهان

مر مؤمنان را بهتر (بلعمی ۴۸۵)

ما مر این دین را مخالف نباشیم (بلعمی ۳۱۲)

پیغامبر (ص) مر امیر المؤمنین علی... را بفرمود... (طبری ۲؛ ۳۳۴)

مر پیغامبر را این خبر بگفت (طبری ۲؛ ۳۳۳)

خدای عز و جل مر آدم را از آن گل بیافرید (طبری ۲؛ ۳۱۷)

پس خدای عز و جل مر عزربایل را بفرستاد (طبری ۲: ۳۱۷)
جبریل (ع) را پیش وی فرستاد تا مر او را سر از سجده برداشت
(طبری ۵: ۱۳۱۰)

من این کتاب مر آن را ساختم که مقال دلها بود (هجویری ۵)
تا عقلا که مر این کتاب را بخوانند بدانند (جامع ۳۳)
آنکه مر آن نطفه را خون بسته کردیم (جامع ۵۴)
مر نگاهدارنده این مصورات را... طبیعت گفتند (جامع ۱۲۵)
مر او را لشکر و سلاح بسیار است (حدود ۷۳)
گردیز شهری است... و مر او را حصاری محکم است (حدود ۷۱)
دو برادر بودند مر بحر را (زین ۸۱)

۸) در بعضی از متون این دوره مطلقاً حرف «مر» به کار نرفته است و در بعضی دیگر هر دو وجه، یعنی آوردن این حرف یا ترك آن، به موازات هم دیده می شود. اینك مثالهایی از همان متون که در ماده قبل ذکر شد با ترك حرف «مر»:

آن که باشد دشمن جبریل را که او فرود آورد بر دل تو به فرمان
خدای راست دارنده آن را که پیش آن است و راه راست و مزدگانی
گرویدگان را (طبری ۹۴)

خدای عز و جل این جهان آدم را داده بود (طبری ۶۱)
(و مثالهای فراوان دیگر در همین کتاب)

خواسته خویش بر یعقوب فراخ کرد و او را گوسفندان بخشید
(بلعمی ۲۶۴)

من این دختر نخواستم که راحیل را خواستم دختر کهنتر را
(بلعمی ۲۶۴)

و محمد را هلاک کرد (جامع ۳۹)
خطا و صواب هر گروهی را باز بنمائیم (جامع ۳۳)
صفات مخلوق را از خالق نفی کنیم (جامع ۳۳)

سپهبدی را در شهر فرستاد... تا کشتند یحیی را باز نمودند
(مجمل ۲۱۹)

خدای تعالی عیسی را به زمین فرستاد و مادر را بدید
(مجمل ۲۱۹)

هر جا که رود آن تخت را بر کفها همی برند (حدود ۷۵)
و ایشان آتش را بزرگ دارند و مرده را بسوزند (حدود ۸۵)
و این هر دو را خلخیان دارند (حدود ۸۳)

از این که در بسیاری از نوشته‌های این دوره حرف «مر» هیچ به کار نرفته می‌توان گمان برد که استعمال این حرف به گوش‌های نواحی خاصی - شمال و شمال شرق سرزمین ایران - اختصاص داشته، و در نواحی مرکزی و جنوبی و غربی متداول بوده است. مؤلفانی که این استعمال در آثارشان وجود ندارد از ولایتهای ذیل برخاسته‌اند:

جنوب شرقی: سجستانی: کشف‌المحجوب

جنوب: روزبهان شیرازی: شرح شطحیات، عیبر‌العاشقین

مرکز: افضل‌الدین کاشانی: رسالات

مغرب: عین‌القضاة همدانی: تمهیدات

شهاب‌الدین سهروردی: عقل سرخ

در کلیله و دمنه ترجمه نصرالله منشی هم کلمه «مر» جز در چند مورد استثناء به کار نرفته است. آیا این نکته تأییدی بر قول امین احمد رازی نیست که اصل آن نویسنده را از شیراز دانسته است؟

۹) در چند مورد که بسیار شاذ است حرف «مر» بر سر مفعول یا مانند بدون «را» پس از آن آمده است:

گویند آن کسها که ضعیف داشتگان بودند مر آنان که بزرگ
منشی کردند (طبری ۶؛ ۱۴۶۵)

پس مر آن جفت ابداعی صورت ابداعی بوده است (جامع ۸۳)

مثل است برگردانیدن رسول مر غالب خدای ... از آن کس که
دین او دارد (جامع ۱۸۱)

(۱۵) گاهی حرف «را» در جمله‌ای که فعل آن مجهول است می‌آید و این
استعمال نیز به بعضی از متون این دوره منحصر است:

زینهار تا این حدیث را بر دلیری و بی‌حرمتی حمل فرموده نباید
(کلیله م: ۳۲۸)

به خاطر گذشت که آن را ترجمه کرده آید (کلیله م: ۲۵)

حقوق او را به اخلاص دوستی به رعایت رسانیده شد (کلیله م: ۱۸)

آن اولیتر که او را باقی گذاشته آید (کلیله م: ۲۱۴)

نماز دیگر منکیراک را حاجبی داده آید (بیهقی ۵۵)

فردا شما یان را مثال داده آید (بیهقی ۵۷)

وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید (بیهقی ۷۵)

جهد باید کرد تا این مقدحان را فرو گرفته آید (بیهقی ۳۴۸)

(۱۱) در جمله‌هایی که «فعل ناگذر» دارد، یعنی اثر فعل به نهاد جمله بر می‌گردد

که به صورت مفعول ادا می‌شود (جلد دوم، صفحه ۱۷۶ - ۱۸۱) اگر
نهاد با ضمیر مفعولی ادا نشود همیشه با حرف «را» همراه است:

بعد از آن بخت نصر را خوش آمد (مجمل ۴۳۹)

پس ساره را حد آمد (مجمل ۱۹۱)

شیطان را رحمت آمد بر وی (مجمل ۱۳۵)

پرویز را خشم آمد (سیاست ۹۹)

قادر را سخن مؤبد خوش آمد (سیاست ۲۵۳)

چون خبر به عمر رسید آن او را بزرگ آمد (سیستان ۲۵۴)

احمد را این سخن خوش آمد (تذکره ۲۲۵)

چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعولی بود (تذکره ۲۶۷)

(۱۲) کلمه «را» در بیان تعلق که معنی اصلی آن است در متون این دوره بسیار

متداول است و به جای اضافهٔ ملکی یا تخصیصی به کار می‌رود. یعنی مثلاً «مرد را کلاه» به جای «کلاه مرد» که امروز استعمال عام دارد. در این حال همیشه مضاف‌الیه (متمم اسم) پیش از مضاف (اسم) می‌آید:

چون ابرهه را چشم بر عبدالمطلب افتاد... (طبری ۳۵۱) = چشم ابرهه

ملك را از آن منظر چشم به وی افتاد (قصص ۲۶۷) = چشم ملك

آن زن را دل به نور معرفت گشاده شد (قصص ۲۷۶)

چون آن درویش را نظر بر وی افتاد (اسرار ۱۵۸)

ما را دل با استاد امام می‌نگرد (اسرار ۸۶)

شعنه را دل بر ایشان بسوخت (سمك ۱: ۲۶۲)

گاو را چیزی در گردن افکند (انبیاء ۲۲۳)

مردمان گفتند ما را غرض به تبرك است (تذکره ۱۹۵)

در دوزخ را کلید بجز حصول مراد نفس نیست (هجویری ۳)

این امیر بارهای سبب را سر بگشاد (سیاست ۹۳)

(۱۳) گاهی کلمهٔ «را» برای بیان سبب و علت می‌آید:

به پیش مادر برخاست، حق مادر را (بلعمی ۱: ۶۲۵)

مگر خدای تعالی حرمت ترا برو رحمت کند (طبری ۳۳۵)

جبریل حرمت آن سوگند را بازگشت (طبری ۳۱۷)

اکنون باید که آزرده را رنج شوی (طبری ۳۳۵)

بر زمین مسجد نیفکندی، حفظ حرمت را (هجویری ۲۷۵)

مردمان مر تعظیم و را حبر خالی کردند (هجویری ۹۵)

مشایخ ویرا مقدم ارباب مشاهدت داشته‌اند مر قلت حمایت و

روایتش را، و عمر را، رض، مقدم ارباب مجاهدت مر صلابت و

معاملتش را (هجویری ۷۸)

(۱۴) گاهی کلمهٔ «را» معانی برای، به قصد، به منظور و مانند آنها را می‌رساند:

برای:

- يك شب سحرگاه استاد امام را پسری در وجود آمد (اسرار ۸۶)
 همه شریعتها چون کالبدست کلمه خدای را (سجستانی ۸۵)
 خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم (بیهقی ۳۴)
 پس هر دو خدای عز و جل را قربان کردند (طبری ۱۳۱۵)
 چیزی که خود را پسندم دی را پسندم (کیما ۳۳۷)
 به جائی رسیدم... و آن بندر بود کشتی‌ها را (سفر ۴۶)
 قارون را خواسته گرد آمد (بلعمی ۱: ۴۷۸)
 ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد (سیاست ق: ۱۹)

به قصد:

- مضاف را ساخته شد (جوامع ۱۴۵)
 هیزم آوردید سوختن ابراهیم را (انبیا ۵۱)
 مجاهدت تهذیب نفس را بود نه حقیقت قرب را (هجویری ۲۵۳)
 گاه گاه با ایشان جدولی بود عرض قمر را (التفهیم ۲۷۶)

به منظور:

- افلاك دست‌افزارهائی است آراسته تدبیر ایزد را (سجستانی ۵۲)
 یهودا... هزار دینار دیگر در کار خدا کرد حور و غلمان بهشت را
 (قصص ۲۱۹)
 نخستین بار که پیش من آمد زهر آورد تحفه را (سیاست ۱۷۹)
 چهار پیر با خود آوردند رأی و تدبیر را (قصص ۱۱۳)

(۱۵) گاهی کلمه «را» نشانه متمم فعل (مفعول بواسطه) است در استعمال با بعضی از افعال، و این شیوه امروز متروک شده و به جای آن حرفهای اضافه مانند: از، به، با و مانند آنها به کار می‌رود؛ به عبادت دیگر بعضی از فعلها در دوره نخستین فارسی دری مفعول صریح می‌گرفته‌اند و امروز با مفعول بواسطه استعمال می‌شوند: «را» به جای «از» در فعل پرسیدن:

تاریخ زبان فارسی

- (بلمعی ۱: ۱۱۴) پدر را پرسیدی که از کارها چه بهتر
- (بلمعی ۱: ۱۲۵) فرزندان را پرسید که پدرتان کجاست
- (بلمعی ۱: ۱۶۶) او را پرسید که دانش تو چیست؟
- (سک ۱: ۵۸) او را از بند و زندان پرسید
- (ابیا ۲۲۳) گفت بروم و مادرم را ببرم
- (قصص ۲۹۸) مهربان را پرسید
- (قصص ۲۲۵) رسول را سه سؤال پرسیدند
- (هجویری ۷۴) او را پرسیدند که من الصوفی ...
- (قصص ۲۶۱) ابراهیم را پرسیدند از حال آن آتش
- «را» به جای «به» در استعمال فعلهای گفتن و فرمودن:
- (بلمعی ۱: ۴۹۶) همه قصه خویش موسی را بگفتند
- (بلمعی ۱: ۴۹۲) عوج را گفته بود که گرد شهر بگردد
- (قصص ۲۲۱) وی را ذوالقرنین از آن گفتند
- (حالات ۱۵۲) شیخ حسن مؤدب را گفت ...
- (حالات ۱۲۱) در بیماری آخرین شیخ را گفتند ...
- (مستان ۲۳۴) عمرو را گفت که برادر تو می گوید ...
- (سفر ۶) مرا گفت همه عزم داری؟
- (جوامع ۴) جماعتی را از خدمتکاران گفتم
- (زین ۵۳) چون معتضد خبر یافت آن مرد را گفت ...
- (تذکره ۲۱۹) خبر چون به شیخ رسید مریدان را گفت برخیزید
- (سک ۱: ۲۷۱) نود را گفت برخیز و به لشکرگاه رو
- (بیهقی ۲۸) اگر دیری را فرمایم که چیزی نویسی ...
- (اسرار ۱۵) حسن مؤدب را فرمود تا بنوشت
- خدای موسی را فرمود که بنی اسرائیل را آتجا بر
- (بلمعی ۱: ۴۹۱)

«را» به جای «به» در فعلهای متعدی دیگر:

بنمائیم ایشان را راههای ما (طبری ۱۳۵۶)
 این کار حج بتمامی ما را بنمای (بلعمی ۱: ۲۴۱)
 وزیرى خویش او را داد (طبری ۲۵۹)
 من نام بزرگ خویش او را داده بودم (بلعمی ۱: ۵۱۵)
 این همه اسلام و کفر را دادیم (مستان ۲۳۴)
 را از بهای آن نصیبی دهم (جوامع ۱۲)
 مردمان زمانهای پیشین محتاج بودندی حجت ایزد را

(سجستانی ۷۹)
 خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان شد (بیهقی ۳۳۱)
 او را از دشمنان سختی رسید (سجستانی ۸۵)
 پس موسی ع قارون را آن کیمیا بیاموخت (بلعمی ۴۸۱)
 موسی دعا کرد تا او را حیلای آموزد (بلعمی ۱: ۴۸۱)
 يك بار دوستی را نامه‌ای نوشت (تذکره ۲۶۷)
 استاد را در سر خبر آوردند (اسرار ۸۶)
 متابعت به صدق و متابعت به شرط مشایخ متقدم ما را کرامت کند (اسرار ۹۳)

روایت آورده‌اند که پیغمبر صلعم ما را استخاره آموختی

(هجویری ۲)

«را» به جای «با» در فارسی امروز:

بر ایشان بیرون آمد، یعنی ایشان را مخالفت کرد (بلعمی ۱: ۴۷۸)
 مرا مشورت کنید به کار من اندر (بلعمی ۱: ۵۶۹)
 نشانیدن تو که طاهری و بیعت کردن را (مستان ۲۵۸)
 بیعت کردند پس از آن ابوالعباس عبدالله مأمون را (مستان ۱۷۲)
 (۱۶) فعل «بودن» با حرف «را» معادل فعل «داشتن» است و این استعمال در

متون این دوره عام است، یعنی بی‌استثنا در همه وجود دارد و گاهی کلمه داشتن در این مورد مطلقاً به کار نمی‌رود:

فرعون را مسخره‌ای بود نام او شمر دل (طبری ۱۲۹۳)

خدای عز و جل یکی است و وی را همتا و ابناز نیست و او را یار

نیست (طبری ۱۳۵۷)

مرا زمینی هست به شام (بلمعی ۱: ۶۱۴)

او را وزیری بود نام گر شاسب (بلمعی ۱: ۵۲۳)

طالبوت را سیزده پسر بود (بلمعی ۱: ۵۴۶)

گویند او را بساطی بود صد فرسنگ (بلمعی ۱: ۵۶۳)

آن روز آدم را... صدویست فرزند نرینه بودند (مجمل ۱۸۲)

عالم بن سام را دو پسر بود (مجمل ۱۴۹)

او را ده پسر بود که قبیله‌های یمن بدیشان باز خوانند

(مجمل ۱۵۵)

آدم را عقل و معرفت چندان بود که جمله فرزندان او را

(سجستانی ۶۴)

طبیعت را نه دانش است و نه معرفت و نه قصد (سجستانی ۵۴)

سگی بود وی را نام او قطمیر (قصص ۲۱۶)

وی را ششصد هزار علم بود (قصص ۲۵۹)

مرا اندرین معنی کتابی است مفرد (هجویری ۶۳)

علم حقیقت را سه رکن است (هجویری ۱۵)

محمد را غلامی بود حجازی (سیاست ق: ۲۱۶)

سلطان غزین را همیشه بیست ندیم بودی (سیاست ق: ۹۷)

مرا عزم سفر قبله است (سفر ۸)

ابن شهر را يك در است از سوی مغرب (سفر ۸)

این تشریف قالب را بود (حالات ۹۱)

شنیدم که رای هند را ندیدی بود (مرزبان ۱۳۵)

شنیدم که زاغی را دختری بود (مرزبان ۱۴۹)

قیامت را در شرع اعتباری تمام است (جوامع ۱۴)

یکوروئی مطلق یوسف را بود (کیما ۴۳۱)

(۱۷) فعل «بایستن» هرگاه به معنی لازم بودن و ضرورت داشتن امری یا اجرای فعلی برای چیزی یا کسی باشد اسم یا ضمیری که این ضرورت برعهده اوست مفعول واقع می شود و در این حال گاه ضمیر متصل مفعولی به کار می رود (که اینجا موضوع بحث ما نیست) و گاه اسم یا ضمیر جدا با کلمه «را» می آید:

یحیی بن خالد را می باید رفت (برامکه ۲۷)

خلیفه را از عراق به تن خویش بیاست رفتن (برامکه ۵۶)

ما را هم امروز شراب باید خورد (بیهقی ۲۲۷)

ممنوع را نباید که دعوی قربت کند (هجویری ۹۳)

مرا همی باید که قائل دارا را بینم (قصص ۲۲۲)

مأمون در... هرچه بزرگان را بیاید... یگانه روزگار بود

(بیهقی ۳۱)

تو را بود باید به آوردگاه نگهدار و هشیار پشت سپاه

(شاهنامه ۱۲۲۸)

فعل «شایستن» نیز چنین است:

این الکشتری هم الکشت ملک را شاید (برامکه ۷)

(۱۸) در مقامی که «را» در بیان سبب و علت به کار می رود گاهی برای تقویت

مفهوم علت کلمات دیگری که دارای همین معنی است به جمله افزوده می شود. مانند:
برای... را، از برای... را، بهر... را، از بهر... را؛

نبید چند مراده برای مستی را

که سیرگشتم ازین زیرکی و هشاری

(تعهدات ۱۵)

چنانکه پیامبران پیش آوردند برای امتان را (عشر ۱۵۹)
 به دو لفظ باد کرد برای تأکید را (مجید ۱: ۶۷۳)
 آن یکی زد سیلی مر زید را حمله کرد او هم برای کید را
 (مثنوی ۳: ۵۷)

حق... از برای خرسندی دل وی را این آیتها بفرستاد
 (عشر ۲۶۶)
 دبا را بگیر از برای تن را ، و آخرت را بگیر از برای دل را
 (نذکره ۱۷۸)

هر زدن بهر نوازش را بود هر گله از شکر آگه می کند
 (مثنوی ۳: ۵۷)
 این خانه را پاک دارید از بهر آن کسها را که گرد آن بر می گردند
 (پاک ۹۳)

ایزد تعالی از بهر اظهار عدل را از نوح... گوا خواهد (پاک ۱۱۱)
 هرگز من از بهر شما را دعا نکنم (مجید ۲: ۱۵۸)
 زن خواهید از بهر مردانی را که زن ندارند (مجید ۱: ۲۳۶)
 پای برهنه کن از بهر تواضع را (مجید ۱: ۴۸)
 برویانیم از بهر شما را درختانی چون زیتون (عشر ۳۸۹)
 پدید آوردند از بهر وی را (عشر ۲۲)

و گاهی کلمه «از» که آن نیز برای بیان علت است با «را» می آید:
 بدان کوه سوگند یاد کرده است از فضیلت موسی را
 (مجید ۲: ۲۸۵)

و گاهی کلمات دیگری که معنی علت دارد نیز با «را» به کار می رود:
 چاهی کند به مدینه جهت آب مسلمانان را (بلعی ع: ۹۲)
 (۱۹) در بعضی از متون این دوره هرگاه جمله متضمن بدل (یا عطف بیان)
 باشد کلمه «را» تکرار می شود:

پیامبر ع... آن غنیمت حنین همه خویشان خویش را داد، اهل مکه را از قریش

(بلعمی ع؛ ۱۱۹)

پیغامبر ع... پدر اسامه را، زید بن حارثه را، امیری داد

(بلعمی ع؛ ۱۱۹)

خواهر را، اسما را، بفرمودی تا آن مرد را شیر دادی

(مجید ۱: ۵۳۵)

الواع را، هر یکی را، بهرست و اندازه‌ای معلوم

(سجستانی ۶۵)

یادکن از قرآن پیش امت خویش اسمعیل را، پسر ابراهیم را

(عشر ۶۵)

برادر خویش را عمرو بن اللیث را، ولی عهد کرد (سیاست ق؛ ۱۶)

جهودان گفتندی که آن نود عبدالله را نیست. پس گفتند کراست؟

گفتند محمد را، پسر او را (سیستان ۵۷)

سرهنگان طاهر و یعقوب را، پسران محمد را، گفتند...

(سیستان ۲۵۸)

طاهر یعقوب را، برادر خویش را، بر سیستان خلیفت کرد

(سیستان ۲۵۸)

عزیز بن عبدالله و داود را، برادر او را بازگرفت (سیستان ۲۵۴)

علی بن لیث را، برادر خویش را، ... به هری گذاشت (سیستان ۲۵۸)

(۳۵) هرگاه جمله متضمن دو مفعول صریح معطوف به یکدیگر باشد نیز

گاهی حرف «را» پس از هر يك تکرار می‌شود:

شاه سیستان ... مؤبد مؤبدان را و بزرگان را پیش خواند

(سیستان ۸۱)

زی

(۱) کلمه «زی» در معنی «به سوی، به نزد» در بعضی از متون کهن این دوره به کار رفته است، اما در بسیاری از متنهای دیگر وجود ندارد. اصل این کلمه دانسته نیست و در متون پهلوی که در دسترس ما بود دیده نشده. موارد استعمال آن در فارسی دری چنین است:

(۲) معادل کلمات «به سوی، به جانب، به طرف»:

از بهر آن یعقوب را اسرائیل خواندند... که او به شب ری خدای
رفت (بلمعی ۲۶۳)

سیاه را آنجا دست باز دار و خود زی من آی (بلمعی)

محمد زی او آمد (بلمعی)

چون پیغمبر ری او اندر آمد (بلمعی)

هر کس به تهنیت ری او اندر آمدند (بلمعی)

و در شعر این دوره مکرر دیده می شود:

ای بخارا شاد باش و دیر زی میر ری نو میهمان آید همی
(رودکی ۴۹۵)

(۳) در معنی و مورد استعمال «نزد»:

حجت خویش ری خاص و عام پیدا همی کرد (بیستان ۲۸۷)

- ای سورت‌های او زی من آر (بلمعی ۸۱۷)
- یوسف برادر را زی خویش بازگرفت (بلمعی ۳۱۱)
- از همه ملکان زی آن مردمان آن دشمن‌تر که او کم‌عفو‌تر (بلمعی)
- هرگاه سلیمان زی او اندر شدی او را روی تر یافتی (بلمعی ۵۷۹)
- بر رویم مزن که این روی را نزدخدای ... و نزد پیغمبر حرمت است اگر زی شما نیست (بلمعی)

فرا

(۱) کلمه «فرا» پیشوندی است که در اوستائی به صورت *fra* وجود دارد و بر سر بسیاری از کلمات فارسی نیز برجای مانده است. مانند: فراخور، فرادسیدن.
(۲) این کلمه در بعضی از متون این دوره مانند حرف اضافه به کار رفته و معنی «سوی» و «به» از آن بر می آید:

راه فرا الله شناخت را آسان است، یافت را عزیز است

(طبقات ۹۱)

او بنگذارم کی کس سامان فرا عارف داند
الهی! فردا دست من در دست فقری ده... و بهشت فرا دیگران ده

(طبقات ۹۳)

مر هر يك را كلرد فرا دست داد (پل، نود و سه)

خواری و زندان آخر بر من فرا سر آید (پل ۶۷)

اندوه پدرت فرا سر آمد (پل ۹۰)

فروود - فرو

- (۱) درباره کلمات «فروود» و «فرو» به عنوان قید مکان گفتگو کردیم (صفحه ۲۴۱ و ۲۴۲) و اینجا به تکرار آن حاجت نیست.
- (۲) این دو کلمه به صورت پیشوند فعل نیز در این دوره مورد استعمال فراوان دارد و در این باره نیز با ذکر مثال پیش از این بحث شده است (جلد دوم، صفحه ۱۲۶).

کجا

(۱) کلمه «کجا» که در پهلوی به صورت $kū + giyāk$ وجود داشته مرکب است از حرف پرسش «کو» و کلمه گیاک (= جای). در فارسی دری این دو جزء به هم جوش خورده و به صورت کلمه بسیط درآمده است.

(۲) «کجا» در دو مورد و دو معنی به کار می‌رود:

(۱،۲) یکی حرف استفهام از محل است که مرکب است؛ جزء اول آن پرسش است به طور عام و جزء دوم «جا» به معنی مکان و محل. و این مفهوم و مورد استعمال از آغاز دوران فارسی دری تاکنون تغییری نیافته است:

بیاید شما را کنون گفت راست که آن بی‌بها اژدهافش کجاست
(شاهنامه ۵۴)

باز برگرد و به بستان شو چون کبک دری

تا کجا بیش بود لرگس خوشبوی طری
(منوچهری ۱۹۳)

و گاهی بدون فعل به کار می‌رود و مانند لفظ «کو» جانشین جمله می‌شود: من کجا و تو کجا؟ یعنی «کجا هستم» و «کجا هستی».

(۲،۲) اما معنی و مورد استعمال دیگر این کلمه در دوران نخستین آن است که به جای حرف ربط و موصول می‌آید و در این حال صله آن گاهی مکان است و

گاهی زمان، و گاه چیزها و معانی دیگر:

موصول با صلة مکان = جائی که:

هر کسی سوی آن ناحیت رفت کجا آن زنان به کار دارند

(التفهیم ۲۵۱)

نخستین از سوی جنوب کجا سیاهاتند پرش را حام؛ و دیگر شمال
کجا سپیداناند پرش را یافت؛ و سیوم میانگی کجا گندم گوناوند
پرش را سام

(التفهیم ۱۹۵)

هر شبی از آن حجاب کجا به مشرق است يك مشت به مغرب آرد

(بلعمی ۵۹)

زمین عراقین... آن کجا میان جهان بود

(بلعمی ۱۴۹)

موصول با صلة زمان:

درجه‌های قران‌ها کجا زحل و مشتری بهم کرده آمده باشند و طالع

آن وقت و طالع آن سال کجا قران بود

(التفهیم ۵۱۳)

آن از ساعات معوج است کجا یابی اندروی

(التفهیم ۳۵۷)

موصول با صلة چیزها و معانی دیگر:

آن علم بزرگ کجا درفش کاویان خوانند گودرز را داد

(بلعمی ۶۵۶)

کس بدو نگروید مگر آن دختران و آن کجا به خانه او اندر

(بلعمی ۲۱۷)

بودند

ایدون دانی که رستم از غم تو من

کاش چنان بودمی کجا تو بری ظن

(المعجم ۳۵۸)

که

۱) کلمه «که» در فارسی دری حرف پرسش و حرف ربط و موصول است. این کلمه در پارسی باستان و اوستائی به صورت *Ka-* وجود دارد. در پهلوی سه کلمه هست که هر سه را با هوزوارش نوشته‌اند و از روی صورت یازند آنها، و صورتی که در نوشته‌های فارسی میانه مانوی دارند تلفظ آنها تعیین می‌شود. این ۳ کلمه عبارت است از:

- Kā* (هوزوارش *MT*) به معنی: وقتی که، در حالی که، اگر، اگر چه، حتی اگر
- Kē* (هوزوارش *MNW*) به معنی: که، هر کس که، چه کسی؟ کسی که
- Kū* (هوزوارش *YK*) به معنی: که، تا، جایی که، کسی که

۲) در فارسی دری اگر چه صورت کتابت این سه کلمه مختلف و گوناگون است (چنانکه در ذیل شرح داده خواهد شد) اما این تعدد صورت کتابت به قصد تفکیک این کلمات از یکدیگر نیست. به این معنی که در يك نسخه کهن همه جا صورت واحدی را برای نشان دادن هر سه کلمه به کار برده‌اند و جای دیگر صورت واحد دیگر را.

۳) کلمه «که» را در نسخه‌های کهن فارسی دری در همه معانی و موارد استعمال آن به صورتهای کی، کتی، کیه، که، کتابت کرده‌اند: ۱،۲) در تفسیر قرآن پاک گاهی به صورت کتی می‌آید.

(۲ ياك) گروهی گویند می ایشان نیز کبیان گشتند

(۱۵ ياك) خبرده ما را می مر ترا کشته است

(۲،۳) و گاهی به صورت کی، یم :

(۵ ياك) گروهی گویند می ایشان برستند

(۱۹ ياك) چه باشد سزای آنکس یم این چنین کنند

(۳،۳) گاهی درحالی که به کلمه قبل متصل شده به صورت «ک» نوشته می شود:

چنانک (ياک ۱، ۶، ۱۱ و موارد متعدد دیگر)، ازیراک (ياک ۹، ۲۵، ۳۱)، بدانک (۲۹، ۱۸)، آنک (۲۴، ۱۶).

(۴،۳) در کتاب الابنیه عن حقایق الادویه نیز صورتهای کی، ک، کی، کتی، که به کار

رفته است و در این صورتهای گوناگون موارد استعمال مختلف منظور شده است. با

حذف های بیان حرکت از آخر کلمه نیز چند بار آمده است: چنانک (۷، ۱۷)، آنک (۸، ۲۲، ۲۷، ۳۳) هرک (۲۰، ۲۶) از آنک (۴۵).

(۵،۳) در کتاب هدایة المتعلمین صورتهای کتابت این کلمه چنین است: کی، ک،

که، ک، ک.

(۶،۳) در ترجمه تاریخ طبری (چاپ عکسی بنیاد فرهنگ ایران) نیز صورتهای

متعدد ذیل دیده می شود: کی، کتی، کی، که. و صورت «ک»، در کلماتی مانند چنانک

(۷، ۲۶، ۳۵، ۳۱) هرک (۹، ۱۵، ۱۱)، اینک = این که (۱۵، ۱۲)، و انک

(۱۵، ۲۲)، چندانک (۲۵).

(۷،۳) در کتاب حدود العالم همه جا این کلمه به صورت «کی» نوشته شده جز

در اتصال به کلمه قبل مانند کلمات چونانک (۲، ۱۵)، ازانک (۲)، زیراک (۱۱، ۲۶،

۵۹)، چنانک (۴)، انک (۴۹)، چندانک (۵۸).

(۸،۳) در تفسیر قرآن کریم سوره بادی (چاپ عکسی بنیاد) همه جا این کلمه به

صورت «کی» نوشته شده است، جز در موردی که به کلمه قبل متصل شده باشد:

چنانک (۱، ۲، ۳ و غیره)، انک (۷، ۷۲، ۷۳، ۷۵)، ازانک (۱۵، ۱۵)، بدانک (۲۵).

(۹،۳) صورت دیگری از کتابت این کلمه که در بسیاری از نسخه های کهن

دیده می‌شود حذف‌های بیان حرکت و اتصال آن به کلمه بعد است. این شیوه در هدایة المتعلمین، تفسیر قرآن مجید، تفسیر سوره‌آبادی، ترجمه تفسیر طبری، ترجمه تاریخ طبری، و حدود العالم دیده می‌شود. مانند: کبر = که بر، کسب = که سیاه، کبیاید = که بیاید، کبرسد = که برسد، کهمی = که همی، کما = که ما، کنخواهد = که خواهد، کسوی = که سوی، کسوگند = که سوگند، کمصطفی = که مصطفی، کقضای = که قضای، کتو = که تو، کبا = که با، کبزرگست = که بزرگ است، کهیج = که هیچ، کهرچه = که هرچه، کبود = که بود؛ و این قدر برای مثال کافی است.

(۴) از توجه به صورتهای گوناگون کتابت کلمه «که» در متون کهن فارسی دری چنین برمی‌آید که مصوت آخر آن مانند کسره اشباع شده یا همچون یای مجهول به تلفظ می‌آمده است. اما در موردی که در اتصال به کلمه قبل به صورت «که» نوشته شده از روی متون نثر نمی‌توان به یقین دانست که صامت «که» ساکن یا مکسور ادا می‌شده است و تنها مراجعه به تلفظ این کلمه در نظم است که می‌تواند این مشکل را حل کند زیرا که در بسیاری از متون منظوم به حکم وزن کاف را ساکن باید خواند. مثال:

آنک:

يك لخت خون بچه تاكم فرست از آنك

هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق

(عماره مروزی)

چنانك:

که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت

چنانك از وی به رشك افتد روان بوعلی سینا

(سنائی ۵۷)

و گاهی شاعران پس از کلمات دیگر نیز «که» را ساکن آورده به آخر کلمه قبل ملحق کرده‌اند:

یا سماع چنگک باش از چاشنگه تا آن زمانک

بر فلک پروین پدید آید چو سیمین شفرنگ

(عجبدی)

(۵) هرگاه کلمه بعد از «که» به مصوت بلندی آغاز شود مصوت آخر «که»

حذف می شود و صامت «ک» که باقی می ماند به آن کلمه متصل می شود، مانند کلمات:

آن، این، او، که با حفظ الف یا بی آن نوشته می شود:

کن گاری واید نه فرهخته و به کار و بار شکسته (شغشی ۱۲)

علم دین حق را کن تأویل و باطن کتاب شریعت است به حفظ داشتم

(جامع ۱۷)

کن گشتن مر آن اجسام را... جز به فاعلی نباشد (جامع ۵۳)

حقا کاین گران و دشواریست (شغشی ۸)

روا نیست گفتن کاین صفتها مر او را قدیم بودی (جامع ۵۷)

حقا کاو هست توبه پذیرنده (شغشی ۹)

پس دانستیم که صانع عالم کو هم داناست و هم قادریست زنده است

(جامع ۵۴)

گوینده این علم کو علت فاعله است (جامع ۱۶)

اول همه موجودات ابداع است کو به عقل متحد است (جامع ۱۱۶)

کایشان به یقین دانند کایشان دیدنی اند خدای شان را (شغشی ۸)

(۶) حرف ربط «که» به ضمیرهای جدا نیز می پیوندد و هاء بیان حرکت حذف

می شود:

کمن: و آن کمن برگزیدم شما را بر مردمان زمانه تان (= که من)

(شغشی ۸)

کترا: این کترا یاد کردم از خبر مریم و زکریا = که ترا

(شغشی ۷۱)

کشما: فرعون کشما را می شکنجه کردند = که شما (شغشی ۸)

یاد کنید آن وقت را کتان برهائیدیم از گروه فرعون = که تان

(شنقشی ۸)

(۷) در مباحث مربوط به کلمه «که» مراعات رسم الخط نسخه‌های گوناگون را لازم نشمردیم زیرا که در بحث ما تأثیری نداشت و موجب اشتباه خواننده می‌شد. بنابراین بدون توجه به اصل، همه جا این کلمه به صورت «که» نوشته شده است.

(۸) دو مورد استعمال بسیار رایج کلمه «که» آن است که عمل حرف ربط و موصول را انجام دهد. حرف ربط در اینجا به کلمه‌ای اطلاق می‌شود که دو جمله را به یکدیگر پیوند دهد، و موصول آن است که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر وصل کند. این دو عمل حرف «که» از قدیم‌ترین زمان در فارسی دری رایج بوده و تا امروز چه در زبان کتابت و چه در زبان جاری روزانه به یکسان متداول است.

(۱، ۸) «که» حرف ربط:

بازداشت خواهم به خدای که باشم از افسوس کنان (شنقشی ۱۲)

طیب بر خاست که بشود (اساس ۷)

گاه باشد که یک لفظ بر یک معنی بیش دلالت نکند (اساس ۸)

دانستند که شیخ نخواهد ایستاد (اسرار ۱۶۱)

الهی تو دوست می‌داری که من ترا دوست دارم (تذکره ۲۷۶)

نبینی که چون موم نقش پذیرتر از سنگ است از موم مهر سازند

(اسرار ۵۵)

خداوند آن دو آفتابه که زنده است دانگی از من باز نتوانست ستد

(سیاست ۱۰۹)

(۲، ۸) «که» موصول. در این مورد همیشه پس از یکی از کلمات: آن، این،

هر، یای موصول، ای، ضمیرهای شخصی واقع می‌شود.

آن که = کسی که:

ای آن که غمگنی و سزاواری و ندر نهان سرشک همی باری

(رودکی ۴۹۵)

این که = چیزی که، آنچه:

این که می گویم به قدر فهم توست مردم اندر حسرت فهم درست
(مولوی)

هر که = کسی که، کسانی که:

هر که به آفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیرتر بود
(تذکره ۱۲۳)

یای موصول + که:

خاری که به من در خلد اندر سفر هند
به چون به حضر در کف من دست شب بوی
(فرخی ۳۶۶)

ای (خطاب) بدون ضمیرهای اشاره:

ای که از همت و رای چرخ اعظم گاه تست
کیمیای خواجگی در بندگی در گاه تست
(سنائی ۷۳۹)

ضمیرهای شخصی:

من که معبودسم سلمانم ز آنچه گفتم همه پشیمانم
(معبودسم)
تو که سود و زیان خود ندانی به یاران کی دسی هیئات هیئات
(باباطاهر)

ما که کورانها عصاها می زنیم لاجرم قندیلها را بشکنیم
(مولوی)

۹) یکی از معانی و موارد استعمال «که» در مقام سببیت و بیان علت است.
کلمه «که» در این معنی در تمامی مثنوی این دوره مکرر دیده می شود:
ما در این مکه زندگانی نتوانیم کرد که سخت رنج می دادند
(طبری ۱۶۶۶)

این محمد رسول منویس که ما ندانیم که او رسول خدای هست یا نه
(طبری ۱۷۲۴)

فعلشان بگویم به شرحی تمام... که بزرگتر منفعتی و عظیم تر
خطری این راست (ابنیه ع؛ ۴)

چون به گرما به رفتن حاجت او فتد بر سیری مرد که زبان دارد
(قابوس ۸۸)

مردم یوست گاو برند و پرلوشادر کنند و از سر کوه بغلطانند که
به راه نتوان فرود آوردن (سفر ۴)

عقل را اختیار می کنم که بس نفیس جوهری است (جوامع ۲)
تا امروز خاموش می بودم که گفته اند با ملوک سخن نایرسیده مگو
(مرزبان ۱۶)

می دوید تا به خانه رود که بیگانه گشته بود (اسرار ۷۹)
پایهای ایشان مجروح گشت که ایشان مردمانی بودند به ناز پرورده
(قصص ۲۱۵)

بار خدایا، این را در کار من کن که سخت بیکو آفریده ای
(هجویری ۶۴)

۱۵) گاهی این کلمه به معنی و به جای دبل، و «بلکه» به کار می رود. این
استعمال در ادوار بعد نادر و گاهی متروک است. توجه باید داشت که در این مورد
«که» همیشه پس از جمله منفی می آید:

له ازین آمد ببالله له ازان آمد

که ز فردوس برین و ز آسمان آمد
(منوچهری ۱۹۷)

وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم

له بنده ایم خداوند را که قهاریم
(ناصر ۷۱)

جمال‌ت بر سر خوبی کلاه است

به نام‌ایزد نه روی است آن که ماه است

(انوری ۷۸۵)

اگر شاه فرماید اندکی بگویم نه از ده که از صد یکی

(نظامی)

نه از شهر توران سران آمدند که دیوان مازندران آمدند

(شاهنامه ۱۲۲۲)

سخن‌ها شنیده همه باز گفت نه بر آشکارا که بر راز گفت

(شاهنامه ۲۷۰۸)

(۱۱) گاهی کلمه «که» به معنی «کسی که» به کار می‌رود و این استعمال تنها

در مقام مفعولی است:

که را بویه وصلت ملک خیزد یکی جنبی بایش آسمانی

(دقیقی، پراکنده، ۱۶۶)

که را خرما سازد خار سازد که را منیر سازد دار سازد

(ویس)

(۱۲) گاهی کلمه «که» پرسش را می‌رساند معادل «کدام کس» و «چه کسی».

در تلفظ امروزی میان «که» پرسش و «که» ربط و موصول فرق است، به این معنی

که هرگاه مراد ربط باشد کلمه «که» بی‌تکیه ادا می‌شود و در مورد پرسش این

کلمه تکیه دارد (رجوع به جلد اول، ص ۶۸) اما این نکته مربوط به هنگام

قرائت نوشته‌هاست. در گفتار جاری کلمه پرسش را «کی» و حرف ربط را «ك»

مکسور تلفظ می‌کنند:

این همای را از دست این مار که برهاند؟ (نوروز ۶۶)

تو که باشی که این دلیری کنی؟ (بخارا)

مزد خواهی که دل ز من پیری ای شکفتی که دید دزد به مزد

(ابوسلیک، پراکنده ۲۱)

که دارد گه کینه پایاب اوی ندیدی بردهای پرتاب اوی
(شاهنامه)

که را داد چیزی کز او باز بستد
که را برگرفت او که نفکند بازش
(ناصر ۴۸۵)

۱۳) پس از کلمات سوگند موضوع سوگند با حرف «که» به آن کلمات می‌پیوندد:

به یزدان که تا در جهان زنده‌ام به درد سیاوش دل آگند‌ام
(شاهنامه ۶۸۵)

به دارای گیتی و دایای راز که دارم به بهبود دارا نیاز
(شرفنامه نظامی ۲۱۷)

به یزدان دادار کردگار که سر تو نگاه دارم (سمک ۱؛ ۸۶)

۱۴) حرف «که» اگر در معنی ربط و موصول باشد تنها بر سر ضمیرهای مفعولی درمی‌آید و به آنها می‌پیوندد، و در این حال متصل به ضمیر نوشته می‌شود و آن را مانند کاف مکسور ادا می‌کنند:
کیم = که مرا:

چه آن کز دلبرم آگاهی آرد چه آن کم مژدگانی شاهی آرد
(ویس ۴۱۸)

یکت = که ترا:

بچر یکت عنبرین بادا چراگاه بچم یکت آهنین بادا مفاصل
(منوچهری ۵۷)

یکش = که او را:

هر چیزی را کش هوا آید مر آن را به خدایی همی گیرد
(مجمید ۲؛ ۱۸۵)

یکتان = که شما را:

می‌پروید به برخی کتان ناخوش آید (شنقشی ۱۵)

کشان = که ایشان را:

(شنقشی ۶۷)

آن کسها را کشان بدادند توریت و انجیل

(۱۵) اما هرگاه در معنی استفهام باشد به ضمیرهای فاعلی متصل می‌شود و

در این صورت مصوت آخر «که» یعنی کسره اشباع شده مانند مصوت ممدود «ای = \bar{a} » به تلفظ درمی‌آید:

کیند = که هستند:

همی سرفرازند اینان کیند به ایران و مازندران برچیند

(شاهنامه)

(۱۶) گاهی حرف «که» در مقام متمم صفت برتر می‌آید. رجوع شود به همین

جلد، ص ۴۵۵.

(۱۷) این کلمه به صورت «کی» نیز در کلمه تمنی «کاشکی / کاجکی» نوشته

می‌شود و تلفظ آن با همین صورت نیز نزد بسیاری از فارسی‌زبانان امروز معمول است:

هر کسی تمنامی کردند کاجکی به در خانه ما فرود آمدی

(طبری ۳۷۲)

کی

(۱) کی به معنی چه وقت، کدام زمان. در اوستائی *Kada* حرف پرسش است و به مجاز، مفهوم انکار نیز از آن برمی آید:
(۲،۱) در پرسش از زمان:

که بر من زمانه کی آید بسر که را باشد این تخت و تاج و کمر؟
(شاهنامه ۳۹)

تا کی و تا کی بود این روزگار آمدن و رفتن بی اختیار
(نظامی - مخزن)

آن مرغ طرب که نام او بود شهاب
افسوس ندانم که کی آمد می شد (خیام)
هر روز بتر است و هنوز تا کی بخواهد ماند (بیهقی)
(۳،۱) گاهی مفهوم نفی و انکار از آن بر می آید، یعنی دهر گز نخواهد شد:
رو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را به زاری باز آری
(رودکی ۴۹۶)

خرد را و جان را همی سنجداو در اندیشه سخته می گنجد او
(شاهنامه ۱)
در ثیاب ربوده از درویش می بدمت آیدت بهشت و ثواب
(ناصر ۲۹)

۴،۱) این کلمه با همین تلفظ مرکب از حرف ربط «که» و حرف خطاب «ای» به جای «که+ای» است و گاهی به صورت «کای» نوشته می شود:

ودا گفت کی گیو شاد آمدی خرد را چو شایسته داد آمدی
(شاهنامه)

مگر

(۱) کلمه «مگر» مرکب از حرف نفی *mā* در فارسی میانه و *agar* حرف استثناء است معادل «جز» و «غیر از» در فارسی امروز. این کلمه در پازند به صورت *ma agar* وجود دارد. موارد استعمال آن در فارسی دری از این قرار است:

(۲) «مگر» معادل «جز» در بیان استثناء به کار می‌رود:

راست نکردد پیامبری مگر به تمامی اندام و جوارح

(سجستانی ۷۳)

مفایح علم بیفتد مگر به دست یکمردان و گزیدگان

(سجستانی ۹۶)

از دیاوی آنچه بود ترك کردم مگر اندك ضروری (سفر ۲)

هیچ آفریده را عقار و ملك نباشد مگر سراها (سفر ۵۵)

گفتند جهودان که در یابند به بهشت مگر جهودان (لسفی ۳۱)

مرا هیچ کس نشاخت مگر تو (کیمیا ۵۰۷)

لمی در آرد در شکم خویش مگر حرامی (لسفی ۴۴)

البته از آن بیرون لمی آمدند مگر به وقتی که غفلت مسلمانان

ترصد کردی (جوامع ۸۱)

مگر آنکه نه از سیستان باشد (سیستان ۱۳)

به هیچ وجه اقامت نکرد مگر بدان جایگاهی که اکنون سیستان
است (سیستان ۹۰)

(۳) «مگر» در بیان احتمال معادل «شاید» در فارسی امروز:

گفتند بیاشید تا مگر توبه کند (طبری ۱۵۵)
جماعتی اخرسان... در آن کشتی نشاندند مگر آن را به فال
یک داشته بودند (سفر ۶۲)
اندیشه کرد که مگر در دل شاه بگذرد که... (مرزبان ۱۲)
در خاطر من آمد که مگر بر من دعای بد می کند (جوامع ۳۲۷)
گفتم مگر مرا حرمت دارد که از آنجا دور شود (جوامع ۲۶۰)
مگر آن را بر دلیری و بی حرمتی حمل فرموده است
(کلیله م: ۱۰۳)

(۴) در پرشی که انتظار جواب مثبت می رود:

صاحب شرع مرا خبر داده است. مگر شما او را نمی دانید؟
(تذکره ۲۷)
مگر احوال بنده و ولایت کرمان ملک را یک معلوم یست
(سیاست د: ۸۹)

(۵) گاهی در حکایت از واقعه یا داستانی کلمه «مگر» می آید که به نقل آن
سودت گمان بیخشد، نظیر عبارتهای «شنیدم» یا «آوردند» یا «گفته اند»:

مگر روزی شاه شمیران بر منظر نشسته بود (نوروز ۱۰۴)
شنیدم که از یک مردی فقیر دل آزرده شد پادشاه کبیر
مگر در زبانش حق رفته بود ز گردنکشی بر وی آشفته بود
(بوستان رستم: ۵۸)

مگر یکی از اقربای قابوس و شمگیر را... عارضه پدید آمد

(عروضی ۶۴)

(۶) گاهی پس از «مگر» حرف ربط «که» می آید و همان معنی استثناء از

آن حاصل می شود:

گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن

مرهم منه بدو بر هرگز مگر که زوین

(ناصر ۲۳۶)

ناگفته سخن خیوی مرد است خوش بیست خیو مگر که در فم

(ناصر ۱۴۸)

چاهساری هزار پایه در او باشد کسی مگر که سایه در او

(نظامی - هفت پیکر)

۷) گاهی نیز حرف ربط مرکب «آنکه» در پس آن می آید که همچنان معنی

استثناء می دهد:

وای بر داور زمین از داور آسمان... مگر آنکه داد دهد

(نسیحة الملوك ۱۲)

و (حرف عطف)

(۱) حرفی که دو کلمه یا دو جمله را به یکدیگر عطف می‌کند در خط فارسی به صورت «و» نوشته می‌شود که تلفظ آن در زبان گفتار مانند «*o*» یا همزه مضموم است. اما غالباً در قرائت نوشته‌ها به شکل صامت لب و دندانی آوایی ادا می‌شود.

(۲) این لفظ بازمانده کلمه‌ای است که در پارسی باستان به صورت *uīd* و در اوستایی به شکل *uīa* و به همین معنی و مورد استعمال حرف عطف فارسی به کار می‌رفته است. در فارسی میانه مانوی این کلمه به صورت *wd* (آؤد) و در پهلوی به صورت *ud* نوشته و گویا به تلفظ می‌شده، در پازند نیز به نوشته شده است.

(۳) در خط فارسی دری صورت کتابت این کلمه «و» است. اما در شعر فارسی همه جا (جز در آغاز بیت یا مصراع) به حکم وزن مانند همزه مضموم (ا) تلفظ می‌شود. در این باب شمس قیس رازی در المعجم می‌نویسد:

«واو غیر ملفوظ سه نوع است: واو عطف و واو بیان ضمه و واو اشعاع ضمه. اما واو عطف چنانکه دلدار و دل، و یک و بد، و دشمن و دوست، که این واوات در لفظ یارند، و فتحه آن را به ضمه بدل کنند و به ماقبل آن دهند، مگر جائی که به تحقیق آن احتیاج افتد. چنانکه:

رفتی و اگر باز نیایی چکنم

و چنانکه رودکی گفته است:

سپید برف برآمد به کوه‌ها سیاه
و چون درون شد آن سرو بوستان آرای
و آن کجا بگواید ساگوار شدست
و آن کجا سگرایست گشت زود گزای
و تصریح آن بر این وجه مهور الاستعمال است نزدیک متأخران شعرا، (المعجم، چاپ تبریز، ص ۹۷).

از بیان شمس قیس پیدا است که او این کلمه را در فارسی همان واو عطف عربی می‌داند. اما یقین نیست که تلفظ این حرف در زمان رودکی و فردوسی چنانکه شمس قیس پنداشته است مانند واو مفتوح عربی بوده یا «در آغاز مصراع و بیت» مانند همزه مضموم تلفظ می‌شده، و این تردید با رسم الخط دیگری که در چند نسخه خطی بسیار کهن (کتابت در حدود اوایل قرن چهارم تا قرن پنجم) متداول بوده است تقویت می‌شود.

(۴) از جمله مأخذی که این کلمه را به خلاف شیوه اکثر کاتبان به صورت همزه مضموم با نشانه واو پس از همزه ثبت کرده‌اند چهار نسخه را در ذیل ذکر می‌کنیم: (۱) ترجمه قرآن موزه پارس، (۲) بطنی از تفسیری کهن، (۳) تفسیر قرآن مجید، (۴) تفسیر شفق.

(۱، ۴) ترجمه قرآن موزه پارس^۱ تاریخ ندارد. اما از قرائن بسیار برمی‌آید که کتابت آن از اوایل قرن پنجم جدیدتر است. در این کتاب در موارد فراوان حرف عطف به صورت «او» نوشته شده اگر چه گاهی هم با نشانه «و» آمده است: و نیست فر (= بر) ما مگر رسانیدن پیغام پیدا او روشن

(پارس ۱۸۸)

اگر فاز (= باز) نه ایستید بکشیم شما را به سنگ، او برسد به شما

از ما عذابی دردناک (پارس ۱۸۸)

او پدیدار کند خدای شما را آیتها او نشانها، او خدای داناست

او راست داود (پارس ۷۰)

ایشان راست عذابى دردناك: در این جهان او در آن جهان. او

خدای داد او شما ندانستید (پارس ۷۰)

(۴،۴) نسخه دیگری که بنا بر عقیده مرحوم استاد مینوی کتابت آن پیش

از سال چهارصد هجری انجام یافته و در هر حال از اوایل قرن پنجم تجاوز نمی‌کند تفسیری از قرآن مجید است که بخشی از آن در کتبخانه خسرو پاشا در اسلامبول محفوظ مانده است.^۲ در این کتاب نیز مکرر حرف عطف با املای «او» ثبت است.

هزار سال نوروز بخور او مهرگان (کهن ۱۲)

زنده کند بدو زمین خشك را به گیاهها او کشتننها (کهن ۲۷)

او نیز کافران مر بتان را تا بینند پیرستند (کهن ۲۸)

او سپاسداری کنید خدای را فر (= بر) نعمتها (کهن ۵۱)

بگردند به فرشتگان و به همه کتابها او به پیغامبران (کهن ۵۳)

و اندر فاز (= باز) گردانیدن بادها اندر هوا فر (= بر) راست او

چپ (کهن ۴۷)

(۴،۴) در نسخه تفسیر بسیار قدیم^۳ که کتابت آن در سال ۶۲۸ انجام گرفته

نیز در موارد بسیار متعدد از ترجمه‌های آیات در مقابل حرف «او» عطف، صورت «او» نوشته شده است:

ولا یأتونك بمثل = او یارند بت پرستان داستانی

(مجید ۱: ۲۷۹)

وما كالوا اكثرهم مؤمنین = او نبودند بیشتری از ایشان گروندگان

(مجید ۱: ۳۲۵)

وما اهلکنا من قرية = او ناچیز نکردیم شهری را و دیهی را

(مجید ۱: ۲۳۳)

(۲) بخشی از تفسیری کهن، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۵.

(۳) تفسیر قرآن مجید، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۶۹.

ولم تحیطوا بهما علماً = او شما ندانسته‌اید آن قیامت را

(مجمید ۱: ۳۷۵)

ودخل المدينة = او در آمد در آن شهر (مجمید ۱: ۳۸۸)

(۴، ۴) جای دیگری که حرف عطف به صورت «او» ثبت شده در تفسیری کهن است که قسمتی از آن به دست آمده و تاریخ آن ظاهراً از اوایل قرن پنجم جدیدتر لیست و معرفی آن در فهرست منابع آمده است و آن را با نشانه اختصاری «شنقی» یاد کرده‌ایم. در این ترجمه و تفسیر در موارد متعدد کلمه «او» در مقابل واو عطف ابتدای آیات آمده است:

ولا تلبسوا الحق بالباطل (بقره ۴۲) = او نگرید بنه پوشید حق را

صفت محمد به صفت دجال (شنقی ۷)

واتقوا يوماً لا تجزی نفس عن نفس نیئاً (بقره ۴۸) = او بترسید

از روزی که نه کافران يك دیگر را منفعت کنند به هیچ چیز

(شنقی ۸)

و اذ استقی موسى لقومه (بقره ۶۰) = او یاد کنید آن وقت را که

آب خواست موسی گروهش را اندر بیاوان تبه (شنقی ۱۰)

ولله ما فی السموات و ما فی الارض (نسا ۱۳۱) = او خدای راست

هرچ اندر هفت آسمان است (شنقی ۱۳۱)

و ان یترقا (نسا ۱۲۹) = او اگر جدا شند از يك دیگر به طلاق

(شنقی ۱۳۱)

و من الابل اثین و من البقر اثین (الانعام ۱۴۳) = او از اشران

بیافریدست دو فرد نرو ماده. او ز گاوان دو فرد نرو ماده

(شنقی ۱۶۴)

واذکروا اذ جعلکم خلفاء (اعراف ۷۳) = او یاد کنید که کردست

شما را خلیفت کردگان اندر زمین (شنقی ۱۸۴)

در این نسخه روی همزه این کلمه گاهی فتحه و گاهی کسره گذاشته شده است.

۵) در نسخه‌های خطی دیگری که کتابت آنها در قرون پنجم و ششم انجام گرفته است نیز این رسم الخط دیده می‌شود و شاید که در بسیاری از نوشته‌های کهن چنین بوده و کاتبان در دوره‌های جدیدتر این شیوه را تغییر داده و به نشانه «و» که با رسم الخط عربی این کلمه یکسان است تبدیل کرده باشند.

در هر حال حرف عطف در فارسی دری، چنانکه در شعر و در گفتار امروزی فارسی‌زبانان ادا می‌شود همزه مضموم یا مصوت «o» است که به صامت آخر کلمه می‌پیوندد و از ریشه این لفظ در زبانهای ایرانی باستان و میانه سرچشمه گرفته است و تلفظ آن مانند واد مفتوح مأخوذ از عربی است.

هر

(۱) کلمه «هر» در پارسی باستان به صورت *haruva* به معنی همه و تمام آمده است و صفت یا ضمیر مبهم است. کلمه *vispa* نیز به همین معنی به کار رفته است. در پهلوی این دو کلمه به هم پیوسته و به صورت *harvisp* در آمده است و این کلمه مرکب به صورت صفت برترین، یعنی *harvispīn* نیز به کار می رفته و کلمه *har* تنها نیز در این زبان مورد استعمال داشته است. در فارسی دری کلمه ویسپ متروک شده و یگانه صورت متداول «هر» است که همیشه با کلماتی مانند «که» و «چه» یا اسمهای معنی و قیود به کار می رود:

(۲) هر که، به معنی هر کس، همه کسان؛ ضمیر مبهم است.

هر که ظهور و شستن بسیار کند نماز نیز بسیار کند

(سجستانی ۹۵)

هر که به مقصد رسید شایسته پیری شد (اسرار ۵۵)

هر که سورت کھف برخواند او را نوری بود از فرق تا قدم

(قصص ۲۱۱)

هر که گوید ماه جوهر علوی است راست گفته باشد (جامع ۱۹۵)

هر که از نرسائی برنگشت... در آن مفاک افکندش

(مجمل ۱۶۹)

هرکه باز گردد و توبه کند از بت پرستی... و بگردد به یکی
خدای (مجید ۱؛ ۲۹۴)

هرکه به من رسد سنگی بر پهلوی من زند و هرکه به تو رسد گوید
سلام عليك (نذکره ۱۳۸)

(۳) هرچه: تمامی چیزها یا معانی:

هرچه از اشر به و ادویه خواجه فرمودی بدو دادندی
(عروضی ۱۲۸)

خواجه جواب داد که خداوند راست، به هرچه فرماید
(بیهقی ۲۵۷)

شیخ ابوالحسن را پیری بود احمد نام و پدر را به وی نظری هرچه
تمامتر (اسرار ۱۴۷)

هرچه گوئی راست گوی
(قابوس ۴۱)

شاگردان او سؤال کردند که شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هرچه
من می دانم او می بیند (اسرار ۲۱۰)

هرچه داشت به خداوند ارزانی داشت
باید هرچه آموختنی باشد از فضل و هتر فرزندان بیاموزی
(قابوس ۱۳۴)

هرچه داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد (اسرار ۲۱۱)

هرچه مردم یابد از برزیده خویش یابد
(قابوس ۱۲۱)

(۴) گاهی پس از کلمه «هر»، صفت اشاره «آن» درمی آید و فعل آن به صیغه
جمع است:

هر آن کسی که از مردمان بجران با تو مناظره کنند و حجت
گیرند... (طبری ۲۲۷)

(۵) هر يك، هر یکی، با فعل جمع:

پس ولید ایشان را جمع کرد و هر يك پاسخی دادند (مجمل ۲۹۸)

(۶) «هریکی» با فعل به صیغه مفرد:

هریکی قصری است آراسته
همچون دو کودک بر پای ایستاده هریکی يك دست بر دیگر پیچیده
دارد (التفهیم ۹۵)
(سفر ۱۷)

(۷) هریکی با فعل به صیغه جمع:

هریکی از ایشان خویشتن شان بکشند و برگردند و به زفان چیزی
می گویند تا آن وقت که مانده گردند (هدایه ۱۲۳)

(۸) هرکه، هرکس، هرکسی. فعل جمله هائی که نهاد آنها یکی از این
ترکیبات باشد در آثار این دوره گاهی مفرد و گاهی به صیغه جمع می آید:
(۹) فعل «هرکه» به صیغه جمع:

هرکه از شما طاقت مشاهده بایزید ندارید بیرون باشید

(تذکره ۱۴۱)

(۱۰) فعل «هرکس، هرکسی» به صیغه جمع:

هرکس به زر و جواهر بسنده کردند
هرکس از سر اعتقاد سخنی می گفتند
هرکس در آنکه او چه دید از کرامات شیخ سخن گفته اند
(تذکره ۱۱۳)
(ژنده ۱۰۱)

(اسرار ۳۷۵)

هرکسی بر حسب هنر خویش کارها کردند (مجمل ۱۱۴)

هرکسی چیزی همی گویند (بلعمی ۱۱۲)

هرکسی تمنا می کردند (طبری ۳۷۲)

آن عبادان و زهادان هرکسی گفتند (طبری ۲۵۶)

هرکسی با سبویی از آن چشمه آب بردارند (قابوس ۴۲)

از بهر درویش جامه ای خواست هرکسی چیزی بدادند

(حالات ۳۸)

هرکسی به قدر حاجت... می رویم و برمی میریم (طبری ۵۴۶)

- این همی خوانند هر کسی (ابوالهیثم ۳۱)
- این مسأله را ایشان هر کسی بر لولی دیگر گویند (ابوالهیثم ۹۱)
- هر کسی مر رسول خویش را گویند (مجید ۲: ۲۸۲)
- هر کسی قوم خویش را گفتند (مجید ۲: ۱۰۷)
- (۱۱) فعل متعلق به «هر کسی» و «هر کس» به صیغه مفرد:
- هر کسی که شریعتی را گزینند رغبت کند در بستن دیگر شریعت (سجستانی ۹۵)
- هر کسی که با آفتاب بر آمدن برخیزد تنگ روزی بود (قابوس ۹۳)
- هر کسی بر آن جایگاه که مقام معرفت سخن بر آن نوع گفت (مجمل ۱۴۹)
- به کمال او هر کسی نرسد (قابوس ۱۱۱)
- هر کسی که در بنده تو نگیرد اول در روی نگیرد (قابوس ۱۱۲)
- هر کس که این خبر می شنید بیمی و ترسی از پیغامبر در دل او می افتاد (طبری ۳۷۱)
- هر کس که به سر آن وادی شود آواز دوزخیان شنود (سفر ۳۰)
- هر کسی داند که آهنی اندر آهن است (جامع ۱۸۸)
- (۱۲) «هر که» با فعل به صیغه مفرد:
- هر که خردمند است ایدون باید که زمانه خویش را بداند (بلعمی ۲۵۳)
- هر که حق را به حق شناسد زنده گردد (تذکره ۱۵۶)
- هر که توکل بر خدای کند خدای کار او بسازد (تذکره ۱۱۳)
- هر که آن گوهر یافت او درویش است (تذکره ۱۵۸)
- هر که چیره گردد پادشاهی او را باشد (مجمل ۱۷۱)
- هر که گوید جوهر ماه علوی است راست گفته باشد (جامع ۱۹۵)
- هر که پیش وی بنفسی دلش ندادی که برخاستی (مجمل ۲۶۰)

(۱۳) هر يك، هریکی، فعل آن مفرد می آید:

هر يك از آن تخمیناً هفت هزار من بود (سفر ۱۹)

انواع را هریکی را بهری است... کز آن همی پدید آیند

(سجستانی ۶۵)

هر یکی آن دیگر را می گفت که تو در پیش در دو (اسرار ۱۶۱)

بگوی که چیست هریکی ازین (جامع ۱۳۵)

هر يك جسمی است یکسان (اغراض ۵۳)

(۱۴) کلمه «هر» گاهی بر سر عدد درمی آید و در این حال قید تأکید است.

ما هر سه فرمان تو کردیم (طبری ۹۶)

هرون و فضل و یحیی هر سه در رفتند (بیهقی ۵۱۴)

دو رواق است بزرگ که هر يك یست و نه ستون رخام دارد

(سفر ۳۲)

(۱۵) هرگاه کلمه «هر» به صورت صفت مبهم به کار رود گاهی موصوف آن با

بای لکره می آید و گاهی مجرد از آن است:

(۱،۱۵) مجرد از بای لکره:

هر حاجت که در آن روز خواهند... باری روا کند (سفر ۲)

به هر شغل که همسرایه را باشد با وی موافقت کن (قابوس ۱۲۱)

هر روز عمادنی به نوی می کن تا هر وقت داخلی به نوی همی یابی

(قابوس ۱۲۲)

(۲،۱۵) با بای لکره:

گروهی بودند از یاران که هر روزی بدین دارالندوه آمدندی

(طبری ۱۷۳)

از هر نوعی همی گفتم (قابوس ۴۲)

هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود (سفر ۱۹)

هر هنری و فضلی روزی به کار آید (قابوس ۱۳۴)

- (۱۶) اسمی که پس از «هر» می‌آید گاهی به صیغه جمع است:
 ازین گونه هرماهیان صد جوان ازیشان همی یافتندی روان
 (شاهنامه ۳۶۵)
- توانستی شك کردن که هر چیزها که برابر یکدیگر بود ایشان
 نیز برابر یکدیگر بود (دانشنامه ۴۹)
- موافق شرایع و ادیان هر انبیاست (جهانگشا ۱؛ ۴۴)
- هرنگار و هرگرامانی که هست از برای بندگان آن شهت
 (مثنوی ۱؛ ۱۹۳)

همه

۱) کلمه «همه» در پارسی باستان به صورت *hamā* وجود دارد. در پهلوی پیوند *ك/گ* (= *-k/g*) به آن افزوده شده و به صورت «هماگ» = *hamāg* در آمده است که معنی تمام و کامل از آن برمی آید و در فارسی میانه طرفایی هم به همین لفظ و همین معنی است. صورت های «همگی»، «همکن»، «همکین»، و «همکان»، و «همکنان» نیز در فارسی دری به کار می رود.

در فارسی دری کلمه «همه» گاهی ضمیر مبهم، گاهی صفت، و گاهی قید است.

۲) گاهی مرجع ضمیر مبهم «همه» جاندار و گاهی چیزها و معالی است.

۱،۳) هرگاه ضمیر مبهم «همه» در مقام نهاد جاندار باشد فعل مربوط به آن

جمع آورده می شود:

بت پرستی گرفته ایم همه

این جهان چون بت است و ما شمیم

(رودکی ۵۳۹)

قوم را گفتم چوید شمایان به بید

همه کلعتند صواب است صواب است صواب

(فرخی ۱۵)

همه برمی گرفتند و اندر آستین می نهادند (برامکه ۲۲)

همه بر سر دیکه مکی برفتم مقدار يك فرسنگ (سفر ۲۶)
 یکوکاران تابع باشند یکدیگر را... و همه یکدیگر را باشند
 (سجستانی ۵۹)

همه تافغر دوزخ همی شدند (بلعی ۲۲۴)
 آن همه که با لوط بودند از مسلمانان همه باهم چهارده تن بودند
 (بلعی ۲۲۵)

(۲،۳) هرگاه مرجع ضمیر «همه» چیز، یا معانی باشد فعل مربوط به آن به
 صیغه مفرد می آید:

این حرکات، همه در مردم ظاهرست (سجستانی ۳۵)
 هر طعام و میوه و مأكول که در عجم دیده بودم همه آنجا موجود
 بود (سفر ۲۵)

(۲) کلمه «همه» گاهی صفت مبهم است و پیش از موصوف می آید و هرگاه
 موصوف آن جمع باشد با کسره اضافه به آن می پیوندد:

خدای عز و جل همه آسمیان را یکوئی در چشم و ابرو آفرید
 (قابوس ۱۱۲)

همه مردان يك گونه باشند (قابوس ۱۳۵)
 علم طب نزدیک همه خردمندان و در تمامی دینها ستوده است

(کلیله ۲؛ ۴۴)
 همه بزرگان درگاه به نزدیک او رفتند (بیهقی ۴۱۵)

ایزد عزّ ذکره همه فاحق شناسان کفار نعمت را بگیراد
 (بیهقی ۴۶۷)

اندیشیدم که تا همه افعال و اعمال خود بدل کنم فرج یابم (سفر ۳)
 همه آبهای گرمابه های شهر... بدان دریا می ریزد (سفر ۲۴)

(۴) گاهی صفت مبهم «همه» با موصوف مفرد و مقدم بر آن می آید و در این
 حال گاه کسره اضافه ندارد:

بر خدای عز و جل همه چیز آسان است (طبری ۹۲)
نخفته‌ام همه شب دوش و بسوده‌ام نالان

خیال دوست گواه من است و نجم پرن
(مسعود سعد ۳۸۸)
گازری که همت جامه مرتفع دارد و همه روز در آب ایستد

(کلیله م؛ ۳۸۱)
همه روز پیوسته به نخجیر مرو
(قابوس ۹۴)
همه شب در غم آن می‌نالید
(کلیله م؛ ۳۵۱)

(۵) گاه موصوف آن مفرد است و با کسره اضافه به موصوف می‌پیوندد:
همه شهر در معالجت آن عاجز آمده‌اند
(کلیله م؛ ۴۵۶)
همه مسجد حصیرهای منقش انداخته
(سفر ۲۵)
مسجد آدینه در میان شهرست و از همه شهر بلندتر است
(سفر ۲۲)

همه گرد شهر درختان خرما و دیگر درختهای گرمیزی
(سفر ۱۹)

(۶) گاهی «همه» قید چگونگی یا متمم فعل است و مفهوم «کلاً» و «مجموعاً»
از آن برمی‌آید:

اسطوانه‌ها همه رخام است
(سفر ۲۱)
مردم این شهر همه شیعه باشند
(سفر ۱۸)
بی‌بازی از همه درو وادید آمد
(رسائل ۱۵۷)

(۷) کلمه مرکب «اگر همه» به معنی «حتی اگر» به کار می‌رود:

دعای ستم رسیده رد نکنی اگر همه کافر باشد
(بلعمی ۲۵۲)
گر کسی گوید که در گیتی کسی بر سان اوست
گر همه پیغمبری باشد بود یافه‌درای
(منوچهری ۱۲۳)

۳۱ هر همه فردوس اعلی بود... این قوم سه خود را از خلق گوش می دارند (رسائل ۲۹۴)

۸) همگان جمع همه است و به معنی همه کسان و تمامی اشخاص می آید، این صورت جمع به «ان» با ابقای صامت آخرین (k/g) در فارسی میانه است یعنی hamag که در صورت مفرد چون در آخر کلمه قرار دارد ساقط شده اما در میان کلمه باقی مانده است:

همگان در یکدیگر لکریستند (بیهقی ۴۸۱)

مر مرا حاجت آمدست امروز به سخن گفتن شما همگان (فرخی ۲۶۷)

احمد بنالتکین سالاری را از همگان به شاید (بیهقی ۴۵۱)

همگان را در آن صفت بزرگ... به مراتب بنشاندد (بیهقی ۵۵۲)
همه چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده اند

(قابوس ۳۹)

نامه ها آوردند از آن... و همگان بندگی نموده (بیهقی ۱۹)

۹) همکنان ظاهراً جمع همکن است که خود مخفف همکین باشد. این کلمه به همین صورت و به همان معنی همگان در بسیاری از متون قدیم آمده و گاهی در متن واحد هر دو صورت دیده می شود. مرحوم مجتبی مینوی در دو سه جا از متن کلیله و دمنه مصحح خود (صفحات ۱۱۳ و ۲۱۵) کلمه همگان را که در نسخه اساس او بوده به همکنان تغییر داده و آفلک دکتر غلامحسین یوسفی در متن قابوسی نامه (صفحه ۳۹) دو جا به خلاف آن از دو صورت که در نسخه ها بوده صورت همگان را پذیرفته است. واقع امر این است که هر دو صورت بی اختلاف فاحشی در معنی در نسخه های قدیم هست و حتی در يك کتاب به خط کاتب واحد گاهی این و گاهی آن صورت آمده است (سك عباد). در شعر نیز هر دو صورت هست:

مر مرا حاجت آمدست امروز به سخن گفتن شما همگان

(فرخی ۲۶۷)

چوین تو بتاز همگنان بر مگذر

توان به تکی به طوس شد جان پدر

(فرخی ۴۴۶)

تنها در بعضی از موارد استعمال به نظر می‌رسد که همگنان به معنی «هم‌پایگان»

و گروهی که در مرتبه و مقام واحد هستند به کار رفته باشد.

چون بخواهد همگنان خیره ماندند (کلیله ۳؛ ۳۵)

آدمی همگنان را برای خویش خواهد (کلیله ۳؛ ۳۵۴)

همگنان را بنده دینار و درم می‌بینم (کلیله ۳؛ ۲۲)

(۱۵) همگی نیز به همان معنی عموم و کل می‌آید:

جبریل پیامد و پری بزد... و همگی هلاک شدند (ابیا)

خیز نظامی نه گه خفتن است وقت به ترك همگی گفتن است

(مخزن - نظامی)

هیچ، هیچکس

۱) کلمه «هیچ» که شاید در پارسی باستان $aiva + \text{ē}$ بوده و در پهلوی به صورت ē و در پازند « $hē\check{c}$ » وجود دارد و در فارسی دری به دو صورت «ایچ» بیشتر در شعر و «هیچ» در نظم و نثر دیده می‌شود، قید نفی است و همیشه با فعل منفی به کار می‌رود و غالباً در ترکیب به شکل «هیچکس و هیچیک» مستعمل است.

۲) فعلی که در جمله با نهاد هیچ‌کس به کار می‌رود گاهی به صیغه جمع است:

هیچ‌کس باز مصر گرفته بودند (طبری ۶۷)

هیچ‌کس از ایشان بیدار نگشتند (مجمل ۲۴۱)

هیچ‌کس از نوحه و گریستن از سخن وی آگاه نبودند (برامکه ۱۵)

هیچ‌کس به وی بنگریدند (طبری ۱۱۹۱)

۳) اما در این مورد گاهی نیز فعل مفرد می‌آید:

هیچکس نرهد ازان آب از فرمان خدای (طبری ۱۴۸۲)

هرگز هیچکس در آن زمین نرسید (مجمل ۱۵۱)

هیچکس نورات ظاهر نتوانست خواندن (ابیا ۲۸۲)

هیچکس ندانست که درین هفت سال طعام او از چه بود

(اسرار ۴۵)

هیچکس تدبیر معالجت این ندانند (برامکه ۲۸)

تاریخ زبان فارسی

- هیچکس از لشکر وی به شهر در نرود (سفر ۵۴)
 مرا هیچکس نشناخت مگر تو (کیما ۵۰۷)
 هیچکس سر این ندانت (مجله ۲۳۶)
 هیچکس احمق‌تر از آن ضعیفی نبود که با قوی درهم شود
 (تذکره ۱۱۶)

(۴) کلمه مرکب «هیچیک» نیز با فعل مفرد به کار می‌رود:

- هیچیک از ایشان مسلمان نند (طبری ۱۵۰۶)
 هیچیک را از آن جدا شدن نیست (سجستانی ۶۰)

یای وحدت و یای موصول

۱) دو کلمه یا دو مصوت ممدود «-ی»، که در تلفظ امروزی درست مانند یکدیگرند و هر دو به صورت پسوند اسم یا گروه اسمی به کار می‌روند از دیرباز مورد بحث دانشمندان ایرانی و خارجی بوده است. از این دو یکی نشانه وحدت یا تنکیر است که آن را در فارسی «یای نکره» می‌خوانند و دیگری آن است که غالباً با حرف ربط «که» استعمال می‌شود و بعضی آن را «یای تعریف» و «یای ربط» و «یای اشاره» خوانده‌اند.

۲) یای نکره با یای وحدت یکی است و اصل آن عدد يك است. در فارسی باستان این کلمه پس از اسم می‌آید و با آن صرف می‌شود: *xšāyaθiya aiva* (خشایثیه آید = شاه + يك = شاه + ی).

این کلمه در فارسی میانه طرفانی *zay* و در پهلوی *ē* بوده و در فارسی دری «ای = آ» به کار رفته است.

۳) کلمه «ای» وحدت هرگاه در فارسی دری به اسم مفرد ملحق شود هم مفهوم وحدت و هم معنی تنکیر را در بر دارد: طبیعی را حاضر آوردند. اما هرگاه به اسمی که به صیغه جمع است پیوندد تنها مفهوم تنکیر از آن برمی‌آید: طبیبانی را حاضر آوردند. یعنی بیش از يك طبیب غیر معهود و ناشناخته.

۴) اما کلمه دیگر که آن را «یای تعریف» و «یای معرفه» و «یای اشارت»

خوانده‌اند به مفهوم وحدت و به معنی معرفه را در بر دارد. بعضی آن را «حرف ربط تعریف» خوانده‌اند و این باز به صواب نزدیکتر است:

کسی نداند که آن از کجاست (قابوس ۱۹۲)

۵) دارمستر این کلمه را از اصل *aita* (= آن) می‌داند و بنابر این ریشه آن را از یای وحدت جدا می‌شمارد. پرفسور لازار در مقاله مبسوطی نظریات مختلف دانشمندان را مورد بحث قرار داده و نتیجه گرفته است که اصل هر دو «ای = \bar{a} » یکی است، اگرچه دو مورد استعمال متفاوت دارد.

این نظریه مورد قبول ما نیست. این دو کاربرد به قدری مختلف است که به آسانی نمی‌توان هر دو را یک کلمه و از اصل واحد شمرد، اگرچه در تلفظ امروزی هر دو مانند کلمه واحدی ادا می‌شوند.

کلمه « y » یا « y » در فارسی میانه مانوی و پهلوانیک (پارسی) که i و \bar{a} خوانده می‌شود ضمیر ربط یا موصول است و با دو حرف ربط دیگر، یکی «کو» که گاهی حرف ربط و گاهی قید ممکن است و دیگر «کو» که پس از صفت برتر می‌آید متفاوت است.

در پهلوی نیز کلمه $kū$ که با هزارش YK نوشته می‌شود به معنای: که (حرف ربط)، کجا، جایی که، و که (پس از صفت برتر) به کار می‌رود. همچنین در پهلوی صورت ka به معنای که، هنگامی که، اگر، اگر چه، متداول است. و صورت ke در پرشی و موصول می‌آید.

اما کلمه «ای = \bar{a} » نیز در پهلوی وجود دارد که موصول است و مورد استعمال آن از کلمات $kū$ و ka و $kē$ جداست. مثال از پهلوی:

هریکه ای اویشان اختران پند دامن ای اوهر مزد بخشند اویشان

اباختران... ازش آوورد (مینوی خرد، پرشی ۱۱)

= هر یکی که آن اختران به آفریدگان اوهر مزد بخشند آن سیارات ازیشان می‌دزدند.

اما به گمان ما این کلمه، یعنی یای موصول، به خلاف عقیده دارمستر از اصل

و ریشه *aita* باستان که به معنی «آن» است، و نظریه استاد لازار را که این جزء را هم‌ریشه یای وحدت و نکره و از همان اصل *aiva* باستانی به معنی «يك» می‌داند نیز نمی‌پذیریم. گمان ما بر این است که «یای موصول» از اصل *hya* باستانی می‌آید و در نوشتنهای پارسی باستان مثالهای متعدد برای استعمال این کلمه در این معنی وجود دارد. مثال:

marti ya hya agri ya aha avam ubārtam abaram (DB 1. 21-22)

= مردی که یکوکار بود او را پاداشی يك داد.

این کلمه و مورد استعمال آن درست مانند موصول (الذی/التي) در زبان تازی است، و مثل این کلمات در عربی ضمناً مفهوم معرفه را نیز در بر دارد و به این طریق می‌بینیم که با یای نکره از دو ریشه جداگانه منشعب شده‌اند و اگر چه در لفظ بکلی بر اثر تحول حروف یکسان شده‌اند، اما در معنی و مورد استعمال دو مفهوم مختلف را بیان می‌کنند که یکی تنکیر و یکی تعریف است.

(۶) اما در فارسی دری به خلاف فارسی میانه این کلمه همیشه همراه «که» ربط می‌آید و این امر نتیجه ضعیف شدن جثه لفظ است که در ذهن گویندگان برای ادای مقصود کافی نبوده و مشابهت لفظی آن با دو کلمه دیگر که یکی کسرء اضافه و دیگری یای نکره خوانده می‌شود نیز شاید موجب اشتباه و محتاج تقویت و تصریح شده و در حقیقت حرف مرکبی به وجود آورده که باید مجموع دو جزء آن را حرف اضافه مضاعف دانست، چنانکه بحث و مثالهای آن را در فصل حرفهای مضاعف آورده‌ایم.

(۷) استعمال موصول (که حرف مضاعف است) از قدیمترین دوره فارسی دری تا امروز رواج تام دارد و محتاج مثالهای متعدد نیست:

از زینتی که از زرینه و سیمینه باشد... بنده را نیست

(سیاست د؛ ۲۹۰)

بنده مهمالی به شرطی می‌کند که چون مهمالی بخورد به غزات کافر

(سیاست د؛ ۲۹۰)

شود

هر فرومایه‌ای باک ندارد که لقب پادشاه و وزیر بر خویشان نهد

(سیاست د: ۱۸۹)

۸) هرگاه صفت یا ضمیر اشاره با اسم همراه باشد «ای = \bar{a} »، موصول غالباً

به کار نمی‌رود:

آن مدت که او وعده کرده بود... درگذشت (سیاست د: ۲۸۷)

آن چیز که رعیت را شاید پادشاه را هم شاید (قابوس ۱۹۵)

۹) گاهی حرف «که» تنها و بدون موصول می‌آید:

قدم که از گرد آید راست چون سود است (قابوس ۱۹۹)

۱۵) گاهی، اگرچه به ندرت، میان صفت اشاره و «وی» موصول جمع می‌شود:

هر آن پادشاهی که خواهد تا خانه او بر جای بماند...

(سیاست د: ۲۵۱)

۱۱) یای لکره گاهی به صورت کسره نوشته می‌شود و گاهی به نظر می‌رسد که

حذف آن نشانه گویش خاصی باشد. این گونه حذف در کتاب طبقات المصلوبه مکرر دیده می‌شود که اگر رسم الخط کاتب نسخه نباشد گویش محلی (شاید هرات) است:

دورمار از شبلی سخنان به من همی رسید (طبقات ۲۵۴)

بوبکر در اوراق مرد کریم بود (طبقات ۲۶۳)

بوبکر کتابی گوید که وقت خواص از سفر باز آمده بود

(طبقات ۲۸۷)

ناگاه پیری فرا سر او آمد، پیر با هیبت (طبقات ۲۳۲)

خبر وفات محمد یوسف به بصره رسید به غم رسیدم که صفت توالم

کرد (طبقات ۲۳۸)

وقت حج کرده بود (طبقات ۲۴۵)

ساختمان جمله

جمله و اجزاء آن

(۱) در بحث از ساختمان جمله نخست لازم است که بعضی از اصطلاحاتی که در طی آن می‌آید، اگر چه ساده و معروف ذهن خوانندگان باشد، به اختصار شرح داده شود:

الف) هر جمله ساده و مستقل خبری از دو قسمت اصلی تشکیل می‌شود: یکی قسمتی است که درباره آن حکمی می‌شود به ایجاب یا سلب، دیگری حکمی یا اسنادی است که درباره آن ذکر می‌شود. قسمت اول را نهاد و قسمت دوم را گزاره می‌خوانیم.

ب) هسته اصلی نهاد اسم یا ضمیر است و وابسته‌های آن ممکن است صفت، یا متمم اسم، یعنی مضاف‌الیه، یا متمم با حرف اضافه باشد:

مردی رشید - رشید صفت (مرد) است

مرد کار - کار متمم اسم یا مضاف الیه اسم (مرد) است

مردی از بزرگان - از بزرگان متمم اسم با حرف اضافه «از» است

به جای هر يك از اجزاء وابسته مذکور در فوق ممکن است يك گروه اسمی شامل چند کلمه بیاید که مجموع آنها در حکم يك واحد از اجزاء جمله شمرده می‌شود.

ج) قسمت دیگر جمله که «گزاره» خوانده شد نیز دارای يك هسته اصلی

است که فعل است و وابسته‌های آن عبارتند از مفعول (هرگاه فعل جمله متعدی باشد) و متمم فعل (که با یک حرف اضافه می‌آید)، وقید، و صفتی که به نهاد اسناد داده می‌شود (هرگاه فعل اسنادی باشد).

دانشجو کتاب خرید - کتاب مفعول است

استاد به دانشکده آمده - به دانشکده متمم فعل است

استاد زود آمد - زود قید است

درخت بلند است - بلند صفتی است که به درخت منسوب شده؛ مسند است

اینجا نیز هر یک از اجزاء وابسته مذکور ممکن است به جای کلمه واحد

شامل چند کلمه، یعنی یک گروه اسمی باشد.

ترتیب اجزاء جمله

(۲) در پارسی باستان ترتیب اجزاء جمله آزاد است. و این آزادی به سبب آن است که صورت صرفی کلمات خود نشانه مقام نحوی آنها در جمله نیز هست و بنابراین تقدیم و تأخیر اجزاء در تغییر معانی تأثیری ندارد.

(۱،۴) با این حال ترتیب عادی اجزاء جمله در بیشتر موارد چنین است:

نهاد - مفعول یا مسند - فعل

Kāra hya Naditabairahyā tigrām adāraya

= سپاه نادینتوبل دجله را تسخیر کرد

یعنی نهاد در آغاز جمله و فعل در پایان و وابسته‌های گزاره پیش از فعل واقع

می‌شوند.

(۲،۴) اما گاهی فعل به قصد تأکید پیش از نهاد می‌آید:

مثال: *θatiy Dārayavaus xšāyaθiya*

= گوید داریوش شاه

(۳،۴) گاهی مفعول (یا مسند) پیش از نهاد قرار می‌گیرد و غرض از آن تأکید است:

مثال: *xšačam hauv agarbāyatā*

= فرمانروائی را او به دست آورد

(۴،۴) موارد دیگری برای تغییر محل اجزای جمله در پارسی باستان هست که غالباً جنبه بلاغی دارد.

در فارسی میانه

(۱،۴) در فارسی میانه نیز بیشتر جمله‌های ساده به همان ترتیب است، یعنی نهاد در آغاز و فعل در پایان قرار می‌گیرد:

پاپک شاد بود = بابک شاد شد (کلرنامه)

شانش اُریدک گفت = شاهنشاه به ریدک گفت (خسرو اُریدک ۱۸)

شاهان شاه پسندید اوش پ راست داشت = شاهنشاه پسندید و تصدیق

کرد (خسرو اُریدک - انوالا ۲۱)

(۲،۴) اما آنگاه که تأکید فعل لازم باشد فعل در آغاز جمله واقع می‌شود:

گوید (*gōvēd*) ریدک کو... = گفت ریدک که... (خسرو اُریدک ۱۷)

در فارسی دری

(۴) در فارسی دری دوره نخستین (از آغاز تا اوایل قرن هفتم) ساختمان جمله از نظر ترتیب اجزاء آن نسبت به ادوار بعد آزادی بیشتری دارد. از آن پس در دوره فارسی درسی و فارسی قرون اخیر نوعی یکتواختی و محجّر در ترتیب اجزاء جمله روی داده است. تنوع ترتیب این اجزاء در دوره اول که نتیجه عوامل مختلف مانند سادگی و پیروی از شیوه طبیعی گفتار و تأثیر ساختمان عربی در ترجمه‌های قرآن،

و مانند آنهاست، به اندازه‌ای است که طبقه‌بندی انواع آنها را دشوار می‌سازد.
 (۵) ترکیبی که در آثار منشور این دوران خاصه در کتابهایی که موضوع آنها حکایت و تاریخ است رایجتر و متداول‌تر است این است که هسته نهاد (اسم، ضمیر) در آغاز، وابسته‌های نهاد (صفت، متمم اسم) پس از آن، اجزاء گزاره (مفعول یا مسند، متمم مفعول، متمم فعل، قید) پیش از فعل، و فعل در پایان جمله قرار گیرد.
 (۱،۵) در جمله ساده با فعل لازم که از دو جزء مرکب است غالباً نهاد در آغاز و پیش از فعل در می‌آید:

(قابوس ۸۳)	امیر بدید
(انبیا ۲۱۴)	موسی دعا کرد
(قصص ۳۵۹)	جبریل پیامد

و هرگاه متمم فعل نیز وجود داشته باشد میان نهاد و فعل قرار می‌گیرد:

(قابوس ۳۱)	ملاحان در دجله اوفتادند
(برامکه ۳)	برمک بر تخت نشست
(تذکره ۱۳۵)	بایزید به خانه آمد
(انبیا ۲۳۱)	موسی از هول می‌لرزید
(سیستان ۲۳۹)	فضل به سیستان بازگشت
(اسرار ۱۳۸)	من از مجلس بیرون آمدم

(۲،۵) هرگاه فعل جمله متعدی باشد کوتاهترین صورت جمله و ترتیب آن چنین است: فاعل + مفعول + فعل

(سیاست ۱۱۵)	عند قاضی را بخواند
(سیاست ۱۹۶)	زن کودکان را بیدار کرد
(نوروز ۷۷)	پنا خسرو آن زمین را بخرید
(بلغمی ۱۳۳)	خدای... نوح را پیامبری داد
(قابوس ۸۲)	سلطان مسعود وی را دوست داشت
(قصص ۳۵۸)	من ایشان را عقوبت نمی‌کنم

(۳،۵) قید نیز گاهی پیش از فعل قرار می‌گیرد:

اینزد تعالی عمر دیا از اول تا آخر دوازده هزار سال نهاد

(مجمل ۲۲)

(۴،۵) و گاهی پس از آن:

سه روز درنگ کردند آبجای (مجید ۴۷)

(۵،۵) در موارد متعدد دیگر که محتاج ذکر و آوردن مثال نیست صورت

تریبی اجزاء جمله عبارت از قرار گرفتن نهاد در آغاز و فعل در پایان و همه وابسته‌های نهاد و گزاره میان این دو جزء اصلی جمله است.

این ترتیب به تدریج بر صورتهای دیگر ساختمان جمله غلبه می‌یابد و در ادوار بعد رایجترین و متداولترین صورت بیان مطلب می‌شود، چنانکه به جای خود خواهد آمد.

(۶) اما از مختصات شیوه‌ای که در ساخت عبارات آثار این دوره وجود دارد آزادی ترتیب اجزاء جمله است، اعم از مواردی که به اقتضای اغراض بلاغی جمله ترتیبی خلاف نظم عادی یافته یا نویسندگان به حکم سادگی و پیروی از گفتار عادی روزانه در نوشته‌های خود مقید به رعایت ساختمان واحد و ثابتی در ترتیب جمله نبوده‌اند.

بعضی از انواع ترتیب اجزاء جمله که در دوره مورد بحث ما متداول بوده و در دوره‌های بعد جای خود را به نظم واحد داده‌اند از این قرار است:

(۱،۶) تقدیم فعل بر فاعل و اجزاء دیگر جمله:

بدادخدای (عز و جل) هرچه از سلوی فرزند خواست بودن تا

دستخیز (بلمی ۱۰۴)

پوشیده است علم او بر اهل آسمان و زمین (بلمی ۲۷)

حکایت کرد ابوالقاسم از ابراهیم بن مهدی (برامکه ۲۶)

سوگند یاد کرد شیخ (حالات ۸۴)

عاجزند علما از دانستن این حروف (مجید ۱: ۲۹۸)

(۲،۶) تقدیم فعل بر مفعول:

- (بلعمی ۷۵) ابلیس سجده نکرد آدم را
 (بلعمی ۸۱) آدم... نسیب کرد خدای را
 (بلعمی ۱۲۹) به بیابانها و دریاها فرستاد دیوان را
 (مجید ۱؛ ۵۶) کنیزکان بگرفتند او را
 (نوروز ۷۷) به پناخسرو برداشتند این خبر
 (التفهیم ۷۸) به شمار بیرون باید آوردن هر وقتی را
 (یتان ۲۳۳) پس یعقوب... علتی صعب پیش آمد او را

(۳،۶) تقدیم فعل بر قید:

- (بلعمی ۷۲) آن گل را دست باز داشت روزگار بسیار
 (بلعمی ۱۱۵) پسران و دختران آمدندش بسیار
 (مجید ۱؛ ۴۷) سه روز درنگ کردند آنجای
 (بلعمی ۶۵) آفتاب و ماه را آنجا بدارند سه شبانروز
 (مجید ۱؛ ۱۱۲) ایشان به عیدگاه خود بیرون شدندی همه
 (بلعمی ۱۳۲) جمشید... از وی بگریخت و پنهان شد يك سال
 (باطنیان) بر هر جایگاه دعوت همی کردند پنهان
 (مجمعل ۳۲۹)
 (بلعمی ۱۲۶) بر سر کوه شدند و حریی کردند سخت
 (بلعمی ۱۱۸) آن مرغ... بانگ بکرد بنشاط

(۴،۶) تقدیم فعل بر متمم فعل:

- (بلعمی ۶۳) خدای تعالی فریشتگان را بمیراند به هوا اندر
 (بلعمی ۸۴) شما را نهی کردم ازین درخت
 (طبری ۵۲۵) من شما را از ایشان برهانم به قدرت خویش
 خدای (عز و جل) به مشرق حجایی آفریدست از تاریکی
 (بلعمی ۵۹)

- دیگر راه وحی فرستاد بدان فریشتگان (بلعمی ۶۹)
- شما را بیازمودم بدین سخن (بلعمی ۷۳)
- نشسته اند در صومعه ها در یاباها (مجید ۱؛ ۱۶۱)
- مردم را بیافریدم از گلی بیرون آخته از جایی (جامع ۵۴)
- (۵،۶) مفعول که ضمیر پیوسته است پس از فعل می آید:
- خدای (عز و جل) فرمایدش که بازگرد از مشرق (بلعمی ۶۵)
- بدادیش پیامبری (عشر ۳۳)
- اگر (خدای) مرا بروی ملط کند هلاک کنمش (بلعمی ۷۳)
- از میان انگشتان بیرون جوشد گل چون فشارندش (جامع ۵۴)
- علما گفتند: بیایدش جست (عشر ۲۱۱)
- (۶،۶) گاهی صفت یا بدل مفعول بعد از فعل می آید:
- ولیدرا فرمود، امیر مدینه، تا بیعت ازین چهار کس بتانند (مجمل ۲۹۸)
- ایزد تعالی اسرافیل را زنده گرداند، صاحب صور را (طبری ۳۲۴)
- گروهی را دروغ زن کردید، عیسی را و محمد را (کهن ۷)
- شوئی داشتم بازرگان (سیاست د؛ ۲۵۴)
- و گاهی پیش از آن:
- خارجہ را، صاحب شرط، فرمود تا نماز کند (مجمل ۲۹۲)
- جماعتی از خویشان را، مردان دلیر، آنجا فرستاد (مجمل ۳۳۹)
- سعد، برادرزاده را، هاشم بن عقیبه را، از پس یزدجرد بفرستاد (مجمل)
- مر عیسی را، پسر مریم را، کرامت کردیم به عجایبها و نشایها (کهن ۷)

(۷،۶) تقدیم مفعول بر فاعل و فعل

- معتمد را برادر به جنون متهم کرد (سیستان ۲۳۵)
 ادریس ع را خدای عز و علا سوی ایشان فرستاد (بلعمی ۱۱۱)
 این همه مشرقها و مغربها را خدای تعالی به قرآن یاد کرد
 (بلعمی ۵۴)
 شما را خدای تعالی از بهشت بیرون خواهد کرد (بلعمی ۸۱)
 (۸،۶) گاهی قید در آغاز جمله قرار می‌گیرد:
 آن شب تا روز انگشت او چون چراغ می‌افروخت (تذکره ۷۵)
 بدین روز مسیح (ع) به بیت المقدس اندر آمد (التفهیم ۲۴۹)
 بحقیقت ندانستم از وی چیزی (التفهیم ۲۵۸)
 روزی به میدان رفت که گوی زرد (قابوس ۹۶)
 وقتی به ری زلی پادشاه بود (قابوس ۱۴۶)
 وقت طوفان فریشتگانش به آسمان بردند (انبیاء ۷۵)
 (۹،۶) صفت مسندالیه در جمله‌های اسنادی بعد از فعل (رابطه) می‌آید:
 رئیسی بود **معتمم** (سیاست د؛ ۱۹۷)
 در آن صحرا دیواربستی بود **پیران** (سیاست د؛ ۱۹۴)
 گبری بود **نواگر** (سیاست د؛ ۲۲۶)

جمله اسمی

(۷) در فارسی دری و نوشتاری امروز جمله اسنادی لااقل دارای سه جزء

است:

دیوار سفید است

که جزء اول را مسندالیه و جزء دوم را مسند و سوم را رابطه می‌خوانند و این

سومی در گویشهای شهرستانها به صورتهای «آ = a»، «ا = e» و «اس = es» ادا می‌شود:

(۱،۷) در دوره اول فارسی دری که موضوع بحث ماست و آن را دوره تکوین خواندیم البته همه جا کلمه «است» رابطه (دیگر کس مفرد مضارع از فعل بودن) ثبت شده است (جز در مواردی که ذکر خواهد شد) اما به یقین نمی‌توان دانست که در گفتار عادی نواحی مختلف این سرزمین کلمه مزبور چگونه تلفظ می‌شده است. این‌سینا در بیان رابطه نسبت در قضایا اشاره به این نکند و تصریح کرده که این کلمه یعنی نشانه اسناد در تداول عام فتحه آخر کلمه است. عین عبارات او در این مورد چنین است:

«و اما لغة الفرس فلا تستعمل القضايا خالية عن دلالة على هذه النسبة إما بلفظ مفرد كقولهم فلان جنين هست، او هی هی او هو، و إما بحركة كقولهم فلان جنین، و یفتحون النون من جنین، فتكون الفتحة دالة على ان جنین محمول على فلان...»^۱

(۲،۷) امروز نیز در بعضی از نواحی ایران و بعضی نواحی فارسی زبان بیرون از مرزهای ایران نشانه اسناد فتحه آخر کلمه است، اگر چه در تلفظ رسمی مرکز و نواحی دیگر این فتحه به کسره تبدیل شده است:

دیوار سفید است: دیوار سفید، دیوار سفید.

(۸) اما در دوره‌های پارسی باستان و فارسی میانه آوردن این صیغه فعل برای اسناد ضروری بوده است و غالباً جمله اسنادی از گروههای اسمی بدون فعل رابطه ساخته می‌شود:

۱) فصل ششم از مقاله اولی از فن سوم از جمله اولی در منطق. از کتاب شفاء ص ۳۹ و ۴۰. از کتاب الهیة از منطق کتاب شفا (جواب قاهره ۱۳۹۰ هـ. ق. = ۱۹۷۰ م)
ترجمه: «اما در زبان ایرانیان قضایا بر این نسبت بدون نشانه‌ای به کار نمی‌رود بلکه نشانه اسناد یا لفظی مفرد است مانند آنچه می‌گویند «فلان جنین هست» و یا به حرکتی مانند آنچه می‌گویند «فلان جنین» و نون جنین را فتحه می‌دهند. پس فتحه دلالت می‌کند بر آن که جنین محمول است بر فلان».

یادسی باستان: *baga vazraka Auramazdā*
 = بزرگ خدای اهورمزدا (است)
 فارسی میانه: این دشت نیوکه اُگور ایدر وِس
 = این دشت بیکو و گور اینجا بسیار (است)

جمله اسمی در فارسی دری

۹) جمله اسمی در فارسی دری صورتهای گوناگون و موارد استعمال مختلف دارد. از این قرار:

۱،۹) در جمله‌های اسنادی که مسند آنها صفت برتر است گاهی فعل (رابطه) محذوف است. این گونه جمله‌ها را «جمله اسمی» می‌خوانیم:

از همه خلق به ابراهیم آن حقتر که... (بلمعی ۲۵۶)

یکی می‌گوئیم اندوه ازل و ابد تمامتر، و یکی می‌گوئیم نه، که

شادی ازل و ابد تمامتر (حالات ۱۱۵)

رغبت در ماندگان به اجابت خدای تعالی بیشتر، و دعای ایشان به

خاجت نزد بکتر (مجید ۳۶۷)

هر کسی می‌گویند که مال من بیشتر (مجید ۳۵۶)

هر که در این معنی کاملتر قربت او به درگاه حق زیادت‌تر

(حالات ۳)

بر رفتن دشوارتر از فرود آمدن (مجید ۵۵۷)

هر که در این معنی کاملتر فضیلت او بر امثال خود زیادت‌تر

(حالات ۲)

۲،۹) در این گونه جمله‌ها گاهی صفت برتر که مسند است متممی با حرف

اضافه «از» دارد:

آتش فاضلتر از گل (بلمعی ۶۹)

زندان بر من دوستر از آنکه ایشان را بدان همی خوانند

(بلعمی ۲۹۱)

مرگ از آن زندگانی به

(قابوس ۹۹)

حق مادر نگاه داشتن بهتر از حج کردن

(هجویری ۱۱۱)

به نزدیک گروهی فقر تمامتر از صفت و به نزدیک گروهی صفوت

تمامتر از فقر

(هجویری ۶۵)

فقر با سلامت بهتر از غنای با غفلت

(هجویری ۱۰۶)

دروغ به راست همانا به از راست به دروغ همانا

(قابوس ۴۱)

به مردی کشته شویم به از آن که اسیر

(سیستان ۲۵۵)

(۳،۹) در جمله‌های اسمی با صفت برتر گاهی متمم صفت با حرف «که»

می‌آید:

اندر دوزخ خیمه زدن نزدیک فاسق دوستر که يك ماله از علم

کار بستن

(هجویری ۲۱)

بازی به مرگ میرند به که بر دست دشمن

(بلعمی ۵۵۷)

از کارها آن به که خویشتن به خدای سپارند

(بلعمی ۳۵۵)

اگر به عفو خطا کند به که به عقوبت

(بلعمی ۳۵۳)

غنا فاضلتر که فقر

(هجویری ۲۴)

اندکی به تقدیر و تدبیر بهتر که بسیاری بی تقدیر و تدبیر

(قابوس ۱۰۳)

(۴،۹) در جمله‌هایی که با ادوات تشبیه و قید مقدار «چنین، چنان، همچنان،

چندان، همراه است فعل به قرینه جمله قبل حذف می‌شود:

من شما را بدین برادر همچنان ایمن ندارم که بر یوسف

(بلعمی ۳۵۶)

ما را قحط افتاد همچنان که همه خلق را

(بلعمی ۳۵۵)

بالای آدم چندان بود که از زمین تا آسمان

(بلعمی ۷۲)

آن کنیه‌ای بود که ترسا آن آن را معظم داشتند چنان که عرب
کعبه را (قصص ۲۳۲)

هر روز چندان بیالیدی که کودکان دیگر به يك ماه (بلعمی ۱۸۱)
(۵،۹) پس از فعل دیدن گروه‌های اسمی می‌آید که وضع و حالت مفعول
را بیان می‌کند و در این مورد باید آنها را عبارت وصفی خواند:

حوا را به بالین خویش دید نشسته بر تخت (بلعمی ۷۲)
سنکی دیدم بر راه افکنده و بر آن سنگ نشسته (هجویری ۱۲)
باغ و بوستان دید خراب گشته، و کوشک و منظر زیر و زبر شده
(قصص ۲۲۵)

سطل آب دیدم بر سینه من نهاده، به زنجیر از هوا فرو گذاشته
(قصص ۳۳۴)
بزکی را دیدند آنجا بسته، هم پیر و عاجز و گرگن و از گله
بازمانده (طبری ۳۶۸)

او را دید زرد گشته و نحیف شده و چشم از گریه در مفاک افتاده
(تذکره ۳۲)

آن بتان را بر آن حال دیدند، همه را پاره پاره کرده و تبر بر
گردن آن مهین نهاده (طبری ۴۷۴)

سخت نیکو شهری دیدم همه دکانها در گشاده و مردم شادکام
(بیهقی ۴۵۶)

ابراهیم را دید بر لب آب نشسته (طبری ۴۸۵)
شبابی را دید نمدی پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده،
گوسفندان در پیش کرده (تذکره ۸۹)

بارگاهی دید از اطلس سرخ زده، و میخهای زرین بر زمین، و
ستونها برافراشته، و تخت نهاده، و قزل ملک بر بالای تخت
نشسته، و شاکر صاحب قلم بردست راست وی نشسته (سک ۱۰۲؛ ۱)

مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده
(تذکره ۲۵۲)

(۶،۹) فعل «یافتن» نیز گاهی جمله وصفی، یعنی گروه اسمی، می‌پذیرد که
بیان وضع و حالت مفعول است:

اسماعیل را یافت به سر کوهی نشسته (بلعمی ۲۳۹)

ابراهیم را یافت به نماز ایستاده (بلعمی ۱۹۷)

وی را یافت بر خاک خفته و دژ زیر سر نهاده (هجویری ۲۹۷)

یاقم افشین را بر گوشه صدر نشسته و نطمی پیش وی فرود صفا

باز کشیده و بودلف به شلواری و چشم بسته آنجا بنشاند و سیاف

شمیر برهنه به دست ایستاده (بیهقی ۲۱۶)

(۷،۹) گاهی در بیان تعلق و ملکیت فعل اسنادی حذف می‌شود:

ز من جستن و ره نمودن ز تو به جان آمدن جان فردن ز نو

(نظامی)

خواندن از تو و رسانیدن از من (انبیا ۷۲)

(۱۰) گاهی فعل یا اجزاء دیگر جمله میان صفت و موصوف فاصله می‌شود:

در همایگی ما دختر کی است یتیمه (اسرار ۱۲۳)

در آن صحرا دیوار سستی بود بیران (سیاست د: ۱۹۴)

رئیی بود محتشم (سیاست د: ۱۹۷)

شوئی داشتیم بازرگان (سیاست د: ۲۵۴)

گیری بود توانگر (سیاست د: ۲۲۶)

کوهها پدیدار آمد بزرگ (طبری ۵۲۸)

(۱۱) حرف پرسش «کو» همیشه در جمله اسمی استفهامی در می‌آید و هیچ‌گاه

در این گونه جمله‌ها فعل (یا رابطه) به کار نمی‌رود:

هو آن فضولیهای تو هو آن ملولیهای تو
 هو آن تغولیهای تو در فعل و مکر ای ذوقنون
 (شمس ۴: ۹۶)

دست بنه بر رگ او نیز روان کن تک او
 ای دم تو رونق ما رونق بازار تو هو
 (شمس ۵: ۲۱)

او مرا غماز کرد و راست گو تا بگویم زشت هو و راست هو
 (مثنوی ۱: ۳۹۶)

هنگامی که پدر باهوش آمد گفت: یوسف هو، راحت دل و جان من هو،
 چشم و چراغ من هو (قصص ۱۴۱)
 (۱۴) قید یرش از مکان که کلمهٔ «کجا» است گاهی در بیان ناپیدائی کسی یا
 چیزی، با حذف فعل (یا رابطه) به کار می‌رود:

ز پایت که افکند و جایب که جست
 کجا آن همه حزم و رای درست
 (شاهنامه ۱۹۱۵)

کجا خواهران جهاندار جم کجا تاجداران با باد و دم
 (شاهنامه ۱۴۳۵)

کجا آن نیغ کاتش در جهان زد تپانچه بر درفش کاویان زد
 (خسرو شیرین نظامی)

(۱۴) کلمهٔ «آن» که در بیان تعلق و مالکیت به کار می‌رود، آنجا که مراد از
 عبارت تقسیم و توزیع باشد در جمله‌گاهی بدون فعل می‌آید و جملهٔ اسمی می‌سازد:
 رازدار من توئی ای شمع و یار من توئی

غمگسار من توئی من آن هو، هو آن من
 (منوچهری ۷۱)

(۱۴) کلمهٔ «را» در بیان تعلق و مالکیت نیز گاهی جملهٔ اسمی می‌سازد، یعنی

با عدم ذکر فعل:

گر منخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی

دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

(سعدی ۴)

(۱۵) کلمهٔ «بس» نیز در ساختمان جملهٔ اسمی گاهی به کار می‌رود:

بتم از هوا گرفتن که پری نمالد و بالی

به کجا روم ز دستت که نمی‌دهی مجالی

(سعدی ۳۳۱)

فاعل متعدد

(۱) هرگاه فاعلها در جمله متعدد باشند با حرف عطف «و» یا حرف ربط «یا» بهم می‌پیوندند و در این حال ارتباط آنها با فعل جمله چنین است:

(۲) هرگاه فاعلهای متعدد با حرف عطف به هم پیوسته باشند فعل جمله بیشتر به صیغه جمع می‌آید و گاهی مفرد:

(۱،۲) غالباً فعل به مطابقت با چند فاعل معطوف با «و» به صیغه جمع می‌آید:

من و برادر و غلامکی هندو که با ما بود وارد شدیم (سفر ۴)

آدم و حوا بر آن کوه سرندیب همی بودند (طبری ۶۰)

ابراهیم و اسماعیل آن خانه بر آوردند (طبری ۶۰)

زحل و مشتری این چهار مثله را بگردند (التفهیم ۲۰۸)

دبیر و شاعر اندر نظم و نثر بخشهای سخن خاله خاله آورد

(ترجمان ۷)

ابوسعید میهنی و حکیم رکنی به راه دیگر رفتند

(حالات ۱۲۹)

(۲،۲) گاهی فعل به صیغه مفرد می‌آید و موارد این استعمال کمتر است:

وحوش و طیور در فرمان او بود (برامکه ۲)

(۳) هرگاه پیوند با حرف ربط «یا» باشد نیز هر دو صورت، یعنی مطابقت و

عدم مطابقت، وجود دارد.

(۱،۳) فعل به صیغه جمع می آید:

- (طبری ۳۹۱) موسی با همه بنی اسرائیل برفزند
 (زین ۵۸) لشکر او با برادرش وشمگیر گرد آمدند
 (طبری ۳۸۸) موسی با گروه هفتادگانه... روزه می داشتند
 (بلمعی ۹۳۵) منذر با همه سپاه عرب متحیر بماندند
 (مجمعل ۳۸۹) علی با برادرش حسن از طبرستان به ری آمدند
 (حالات ۱۱۵) خواجه بو طاهر با فرزندان حاضر بودند

(۲،۳) فعل به صیغه مفرد می آید:

- (طبری ۴۵) ابلیس با آن فریشتگان به زمین آمد
 (طبری ۴۶) ابلیس با آن فریشتگان پیامد
 (بلمعی ۳۱۹) یعقوب با همه فرزندان به مصر آمد
 (جامع ۶۱) رسول ع روزی با یاران نشسته بود
 (حالات ۴۱) با جمع برنایان بر سر کوهی به نظاره ایستاده بودم
 (زین ۵۱) افشین با برادر خویش برفت
 (حی ۷) با رفیقان خویش به سوی او شدم
 (مرزبان ۱۶۹) به حکم فرمان با کبوتر روی به مقصد نهاد

مطابقت اسم جمع

- (۱) در اصطلاح «اسم جمع» به کلمه‌ای اطلاق می‌شود که در لفظ مفرد و در معنی جمع باشد، مانند لشکر، سپاه، گروه، خلق و مانند آنها.
- (۲) فعل جمله‌هایی که فاعل یا مسندالیه آنها اسم جمع باشد در این دوره گاهی مفرد می‌آید و گاهی جمع:
- (۱،۲) اسم جمع با فعل جمع:

- | | |
|--------------|---|
| (طبری ۴۸۵) | خلق روی سوی ابراهیم نهادند |
| (سیستان ۲۵۱) | چون سپاه بدانستند که محمد حمدان کشته شد |
| (سمک ۲۸۹) | از آن لشکر که از حلب آمده بودند پهلوانی بود... |
| (سیاست ۳۲) | رعیت درویش گشتند |
| (حدود ۱۹۱) | این گروهی بودند از ترکان |
| (مجمل ۳۷۹) | رعیت آرام گرفتند |
| (طبری ۹۱) | این لشکر چند باشند که به جنگ ما می‌آیند |
| (بلعمی ۱۵۷) | قوم عاد هیچ حیل نداشتند |
| (جامع ۳۱) | گروهی گویند صالح یکی است |
| | چون این قوم عاد هلاک شدند و بر زمین شام یکی گروه دیگر |
| (بلعمی ۱۶۷) | بودند |

خلق روی به وی نهادند (حالات ۳۸)

سپاه برو بیعت کردند و با افراسیاب حرب کردند (بلغمی ۵۲۱)

مردم آن دیه مسجد و مزار را نهد لیکو کنند (سفر ۲۵)

بود که گروهی از این دو سر وی دیوان سفر کنند (حی ۶۶)

گروهی اعتراض کرده اند که این نشاید (کیما ۳۸۷)

سپاه شیراز از جوائب درآمدند (مرزبان ۲۱۵)

(۲،۲) فعل جمله ای که فاعل یا مسندالیه آن اسم جمع است گاهی مفرد

می آید:

سپاه بروی جمع مشت (مجمعل ۵۳)

پس روی بگرداند گروهی از ایشان (مجید ۱؛ ۲۴۸)

از بدی او لشکر برو کینه ور گشته بود (قابوس ۱۵۵)

گروهی از شما گردن گروهی دیگر می زنند (مجید ۱؛ ۲۵۴)

تا خلق از تو عبرت گیرد (قابوس ۴۸)

جیلان شهری است که لشکر این ملک آنجا باشد (حدود ۱۹۱)

خلق روی به وی آورده است (حالات ۳۴)

دفتی لشکری به بوزجان آمد (زنده ۴۹)

قبیله ای به ددگان ماند (حی ۶۵)

همیشه لشکری از آن سلطان آنجا نشسته باشد (سفر ۱۵)

دیگر روز ... قوم باز مشت (بیهمی فغ؛ ۲۵۸)

(۳) بعضی کلمات در این دوره به عنوان اسم جنس به کار می رود و به این اعتبار

فعل متعلق به آن مفرد است. از آن جمله است کلمه «مردم» که معادل کلمات

انسان و بشر و جمعیت است و فعل آن مفرد می آید:

مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج (بیهمی فغ؛ ۲۵۶)

مردم کافر شوید چه بوده است (مجید ۶۱۸)

دیگر روز ... مردم ایستاده بود به نظاره (بیهمی فغ؛ ۲۶۲)

مردم بی هنر نه دوستی را شایده و نه دشمنی را (قابوس ۵۱)

چنانکه مردم به شب تاریک ترسد (هدایه ۲۴۲)

ولکن مردم آنجا بود (حی ۵۵)

(۴) و به این اعتبار است که کلمه «مردم» در آثار این دوره گاهی جمع بسته

می شود:

مردمان اند فقر و غنا بر کسی سخن گفته اند (هجویری ۲۸)

(۵) در ادوار بعد کلمه مردم در بیشتر موارد اسم جمع تلقی شده و فعل آن

به صیغه جمع آمده است:

مردم مملکت هر وقت از نقطه ای به نقطه دیگر می گردند با

اسب می رفتند (مینوی - داستانها ۱۱۰)

بعد هم که می میرد مردم بگویند ... (مینوی - داستانها ۵۴)

مردم چه اسمها روی خودشان می گذارند (هدایت - حاجی آقا ۵)

یکی از خانه هایش را مردم نا اعلی اجاره کرده بودند

(هدایت - حاجی آقا ۳۸)

تکرار

۱) از جمله مختصات شیوه نثر نویسی در این دوره تکرار فعل و بعضی دیگر از اجزاء جمله است. در این دوره نویسندہ باکی ندارد از این که فعل را، خاصه صیغه های فعل اسنادی «بودن» را در آخر چندین جمله متوالی تکرار کند. در ادوار بعد گوئی این تکرار را ناپسند شمرده و چند جمله اسنادی را با حذف فعل رابطه در پی هم آورده و به هم عطف کرده اند:

سپاس یزدان دانا و توانا را که آفریدگار جهان است، و داننده آشکار و نهان است، و داننده چرخ و زمان است، و دارنده جانوران است، و آورنده بهار و خزان است، و درود بر محمد مصطفی که خاتم پیغمبران است. (الابنیه عن حقایق الادویه)

یوسف صدیق خدای بود، پسر یعقوب اسرائیل خدای بود، پسر اسحق ذبیح خدای بود، پسر ابراهیم خلیل خدای بود

(بلعمی ۲۸۱)

مر آدم را از آن گل یافرید و بدان گل اندر سیه بود و سپید بود و سرخ بود و زرد بود و سخت بود و دست بود و سنگ بود و سنگ دریزه بود

(طبری ۳۱۶)

برادری بود او را، هامان نام بود، برادر

(بلعمی ۱۹۳)

فعلهای دیگر نیز به همین قراد مکرر می‌شود:

خدای او را از بهشت اسپرغمها فرستاد و میوه فرستاد (بلمی ۹۱)

این خلق را بیا فریدم و شتاب زده آفریدم (بلمی ۷۴)

دانند که شب از وقت اندر گذشت و دانند که آن شب است

(بلمی ۶۱)

پس انبیا (عم) که خلق را دعوت کردند بر بصیرت کردند

(هجویری ۶۲)

چون به بازار در آمد قرصی از آستین بیرون گرفت و خوردن گرفت

(هجویری ۷۳)

مقصود تو معلوم گشت و سخن اندر غرض تو در این کتاب مقصوم

گشت (هجویری ۱)

رشید خراسان ... به مأمون داده بود و شام و آن حدود به مؤمن

داده بود (مجمل ۳۴۹)

و عمر د او را خلعت داد و صد هزار درم داد (سیستان ۲۵۰)

این را نیکو دار و عزیز دار تا عجایب بینی (قصص ۳۰۳)

چون یونس از میان قوم برفت مسلمانان غمگین شدند و متحیر

شدند (انبیا ۲۴۸)

نصود مردی سخن دان بود و زبان آورد و خوش سخن بود

(سمک د ۱: ۲۷۲)

تکرار گفت

۲) گاهی در نقل قول که با کلمه «گفت» بیان می‌شود در بیان عبارتهای

منقول کلمه «گفت» را تکرار می‌کنند.

چون طالوت او را چنان دید گفت: به حرب جالوت توانی رفتن؟
داود گفت: توانم. گفت: به حرب جالوت روم و او را هلاک کنم
(طبری ۱۵۵)

گفت عز و جل حکایت از کافران. گفت این مردوان جادوانند
(طبری ۴۱)

نزدیک بوبکر رفت گفت یا بابکر. بینی که این مرد چه می‌کند.
گفت ما را گفته بود که... و ما را بدین خواری باز می‌گردانند
(قصص ۳۹۸)

گفت شوی من مرا بگرفت و بر چوب بست اگر چاره بودی به
آمدن تقصیر نکردم چاره‌ای هست اگر تو مساعدت نمایی. گفت
تو يك ساعت بیایی من ترا به جای خود بر بندم (بخاری ص ۶۸)
سنگ پشت گفت: ای برادر، مرا غمی پیش آمده است که تو در آن
غم با من یاری کنی. گفت که امروز بر کنار این آب نشسته بودم
(بخاری ۷۳)

فعل‌های آغازی^۱

فعل‌های آغازی کلماتی را می‌گوئیم که بر شروع جریان فعلی دلالت می‌کنند، و فعلی که منظور اصلی است غالباً به صیغه مصدر است:

گرفت:

و حسن گرفتند و هیچ جای خبر نیافتند (بیهقی ف؛ ۹۲۹)
 چنانکه بوی زهر بدیشان رسد در حال... با یکدیگر سرو زدن
 گیرند (برامکه ۶)
 چون تو پای در ایوان نهادی مهرها جنبیدن گرفت (برامکه ۶)
 حاجبی نامه بسته و بدو داد و خواندن گرفت (بیهقی ف؛ ۲۹)
 فرمود تا هیزم کشیدن گرفتند به اشتر و امتر و خر (طبری)
 پس ابلیس گریستن اندر گرفت (طبری ۵۲)
 مهدی از خراسان سپاه فرستادن گرفت (مجمل ۳۳۵)
 و خوانچه‌ها آوردن گرفتند (بیهقی ف؛ ۲۸۸)
 و مردم شهر آمدن گرفتند فوج فوج (بیهقی ف؛ ۳۳۴)

آغازیدن:

ازو آغازند فرود آمدن لختک لختک تا فرد شود (التفهیم ۶۰)

(۱) محسن ابوالقاسمی، فعل آغازی، ۱۳۵۱.

- آغازیدند برگهای درخت انجیر بهشتی بر اندام خویش پوشیدند
(نفسی ۱: ۲۱۵)
- وگر مرکز تدویر با حضيض باشد ذروت تدویر آغازد جنبیدن
(التفهیم ۱۳۵)
- چون روشنائی او سیری شود... آغازد زود شدن (التفهیم ۲۱۲)
- من آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن (بیهقی ف: ۴۲۴)
- چون عذاب ما دیدند آغازیدند دوییدن (نفسی ۱: ۴۵۳)
- آغازید آب عبدالجبار را خیر خیر ریختن (بیهقی ف: ۵۱۸)
- خواجه آغازید هم از اول به انتقام مشغول شدن (بیهقی ف: ۱۹۶)

آغاز کردن:

- سر گنجهای کهن باز کرد سپه را درم دادن آغاز کرد
(شاهنامه)
- گو پیلتن جنگ را ساز کرد وزان جایگه رفتن آغاز کرد
(شاهنامه بروخیم ۳۵۱)
- آغاز کردم که بروم، گفت منشین (بیهقی ف: ۸۸۷)
- استادم آغاز کرد که از دیوان باز گردد (بیهقی ف: ۷۱۷)
- آغاز کرد تا پیش خواجه رود (بیهقی ف: ۱۹۰)
- آغاز فصلی دیگر کردم چنانکه بردلها نزدیکتر باشد (بیهقی ف: ۸۱۶)
- غلامان گریه و زاری آغاز کردند (سک ۵: ۱۰۷)

ایستادن:

- یوسف بدان چاه به سرستن ایستاد (طبری ۷۶۹)
- بازگردانید بر من و اندر ایستاد مالیدن به ساقها و گردنها
(طبری ۱۵۵۶)
- به نهر وان شد (ابومسلم) و سپاهها رسیدن استاد به استقبال وی
(سیستان ۱۳۸)

درآمدن:

زاهد پرسید که از کجا می آئی و قصد کجا داری؟ او مردی بود
جهان گشته... درآمد و هرچه از اعاجیب عالم پیش چشم داشت
باز می گفت
(کلیله م: ۱۷۱)

حذف معین فعل

۱) در صیغه‌هایی از فعل که با معین فعل صرف می‌شوند (ماضی نقلی، ماضی پیشین) هرگاه دو جمله معطوف یا متوالی از صیغه واحدی بیاید غالباً جزء معین فعل را برای احتراز از تکرار به قرینه حذف می‌کنند. در این دوره حذف در فعل جمله آخر انجام می‌گیرد، اما در ادوار بعد فعل قبلی است که مورد حذف است:

شیر و پدر خویش را به حصار فرستاده بود و بند کرده (طبری ۳۴۹)
و مردمان مکه از هر چهار قبیله مردمان گرد کرده بودند و کار
کشتن پیغامبر راست نهاد (طبری ۳۶۱)
آن دوازده هزار مرد گوساله پرست شده بودند و آن گوساله سجد
کرده (طبری ۶۹)

به مردان بسنده کرده بودند و زنان را فرو گذاشته (مجید ۱؛ ۳۲۹)
ما ایشان را ناچیز کرده ایم و از بن و بار بکنده (مجید ۱؛ ۱۳۱)
آن را در خانه نهاده باشند و در آن را بسته (مجید ۱؛ ۲۵۷)
پسر گوهر آگین... بادی در سر کرده بود و قزوین... فرو گرفته
(بیهقی فغ؛ ۳۶۱)

بعد حالها از هم بگسته شدند و گشته (مجمل ۳۵۷)
من آنجا رسیدم و زیارت کرده (مجمل ۴۴۸)

صیغه‌های فعل در جمله‌های مرکب

۱) در جمله‌های شرطی زمان فعلها نسبت به یکدیگر صورت‌های ذیل را می‌پذیرند:

۲۱) فعل شرط و جواب شرط هر دو در حال یا آینده واقع می‌شود و بنابراین هر دو به صیغه مضارع است:

اگر ما این بار به مدینه باز رویم هر که عزیزتر است از ایشان
بیرون کنیم (طبری ۳۳۳)

اگر او نفرماید ما با تو یاری نکنیم (طبری ۳۱۹)

اگر مرغی نباشد... از آن خایه مرغی نیاید (جامع ۲۶۵)

اگر باران و آتش نباشد گل و دود نباشد (جامع ۷۵)

۳۱) شرط منتفی است و طبعاً جواب شرط نیز انجام نگرفته است یا نمی‌گیرد، در این حال فعل هر دو فراکرد پیرو و پایه به صیغه ماضی تردیدی است، یعنی مصوت «ای = ت» به آخر آنها افزوده می‌شود:

اگر صانع عالم دو بودی یکی از ایشان مر آن دیگر را از صنع
بازداشتی (جامع ۵۸)

اگر اینها را... همه بر شمردیمی کتاب دراز گشتی (جامع ۶۳)

اگر نخست خایه بودی و مرغ نبودی از آن خایه مرغ نیامدی
(جامع ۲۶۵)

اگر من دانستمی که جان کندن بدین دشواری است هیچ خلق را

جان نگر فتمی (طبری ۳۲۳)

(۴،۹) شرط ناممکن یا محال است و طبعاً فعل فراکرد پایه نیز انجام ناگرفتنی

است. در این حال هر دو فعل شرط و جواب شرط به صیغه مضارع است با افزودن پای تردیدی به آخر آن:

اگر موش تواندی پلنگ را بخوردی از دوستی (جامع ۱۷۲)

(۵،۹) گاهی میان دو فراکرد شرط و جواب شرط حرف ربط «که» در می آید

و این نادر است:

اگر صد هزار معجون صفت باشند که همه از پای در آیند

(تمهیدات ۱۱۵)

(۲) ماضی اخباری به جای مضارع التزامی:

پیش از آنکه پیغامبر ما (ع) هجرت کرد و به مدینه آمد مردمان

مدینه همه خط داده بودند بر مهتری عبدالله بن ابی سلول

(طبری ۳۳۲)

پس واجب آید که مر او را صفتی است که فعل محکم از و بدان

صفت آید (جامع ۵۵)

ما را از شکمهای مادران ما بیرون آورد بی آنکه هیچ چیزی

بدانستیم (جامع ۲)

(۳) ماضی پیشین به جای ماضی تام:

چون از دریا بیرون آمده بودند ... قومی را دیدند (طبری ۷۳)

چون از شهر بیرون شده بود ... جماعتی گازران را دید

(طبری ۲۲۳)

چون لختی از شب رفته بود به خانه پیغامبر اندر افتادند

(طبری ۳۶۳)

(۴) ماضی پیشین به جای صیغه التزامی:

آن کیمیا بر مس می نهاد و جمله زر می گشت بی آنکه موسی
فرموده بود (طبری ۷۵)

(۵) ماضی اخباری با پسوند یای مجهول ($\bar{t} =$) به جای مضارع التزامی:

عمادالدوله را هیچ پسر نبود که ذکر آن کرده شدی

(مجموعه ۳۹۱)

(۶) مضارع اخباری به جای مضارع التزامی:

ما را خدای دیگر باید که او را می پرستیم (طبری ۶۸)

یا موسی، ما را نیز خدائی کن که تا او را می پرستیم (طبری ۶۸)

تأثیر عربی

(۱) در ترجمه آیات قرآن مجید، شاید بر اثر دقت و احتیاطی که مترجمان در نقل عین آیات از عربی به فارسی داشته‌اند گاهی صیغه‌های صرف فعل و ساختمان جمله را عیناً مطابق اصل عربی آورده‌اند که خلاف روش فارسی است، و نظیر آنها در مواردی که عبارت ترجمه لفظ به لفظ نیست به ندرت دیده می‌شود.

(۲) در ترجمه مفعول مطلق عربی:

سخن گفت خدای با موسی گفتنی (طبری ۳۴۰) = و کَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا (النساء - آیه ۱۶۴)

روزگارش دهیم اندرین دنیا روزگار دادنی (مجید ۸۶) = وَ نَمُدُّ لَهُ مِنَ الْعَذَابِ مَدًّا (سوره مریم - ۷۸)

آنکاه چون زمین بجنبید جنبیدنی و بلرزد لرزیدنی و بطید طپیدنی (مجید ۶۱۸) = إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا (الزلزله - آیه اول)

بسیارند اسباردنی (طبری ۳۰۵) = وَ يَسْلُمُوا تَسْلِيمًا (النساء - ۶۴)
ما فرعون را گرفتار کردیم گرفتار کردنی (مجید ۴۹۷) = فَاخْذَاهُ اخْذًا (المزمل - آیه ۱۶)

بگالیدند محالیدنی که صالح را نکشند (مجید ۳۶۳) = وَ مَكْرُوا مَكْرًا (النمل - آیه ۵۰)

(۳) در ترجمه «کان»:

بودیم می کردیم = کنا نعمل (اعراف - ۵۳)
 همچنین آزموده کردیمشان بدانچه بودند می تباهی کنند
 (طبری ۵۴۸) = كذلك بلوهم بما كانوا یفنون
 (الاعراف - آیه ۱۶۳)
 بجشید عذاب بدانچه بودید می ساختید (طبری ۵۰۲) = فذوقوا
 العذاب بما كنتم تكسبون (الاعراف - آیه ۳۹)
 گم شد از ایشان آنچه بودند می یافتند (طبری ۵۰۵) = كانوا
 یفترون (اعراف - ۵۳)

(۴) آمدن به = آوردن

یا صالح بیای به ما بدانچه می وعده کنی ما را (طبری ۵۱۰) =
 یا صالح ائتنا بما تعدنا (اعراف - آیه ۷۷)

(۵) بودن ضمیر مشترك:

چون معادل ضمیرهای مشترك «خود، خویش، خویشان» در عربی وجود
 ندارد در ترجمه آیات قرآن مجید ضمیر شخصی به جای آن می آورند. این
 استعمال در غیر این مورد دیده شده است:

شما ستم کردید به تنهای شما به گرفتن شما گوساله را، توبه کنید
 سوی آفریدگار شما و بکشید تنهای شما را (طبری ۶۴) = انکم
 ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل. فتوبوا الی بارئکم، فاقتلوا انفسکم
 (البقره - آیه ۵۴)

و چون گفت موسی گرده او را که خدای می فرماید شما را که
 بکشید گاوی (طبری ۷۸) = و اذ قال موسی لقومه ان الله یأمرکم
 ان تذبحوا بقرة (البقره - آیه ۶۷)

همه گهای شما را اینجا آرید (بلعی ۳۱۷) = اتونی باهلمکم
 اجمعین (یوسف ۱۹۳)

من چنین آشکارا از مکه بدر نتوانم آمدن... اما یاران مرا... از
پیش می‌فرستم (طبری ۳۵۲)
بوزید او را و نصرت کنید خدایان شما را، اگر هستید کنندگان
کار صواب (قصص ۲۵۸) = قالوا حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا آلَهُنَّكُمْ إِن كُنتُمْ
فاعِلین (انبیاء ۶۸)

ضمیر شخصی برای غیر انسان

(۱) گاهی برای اشاره به غیر انسان ضمیر شخصی «او» و «ایشان» می‌آید:
(۱،۱) ایشان برای غیر انسان:

اکنون مشغول شوم به یاد کردن خواب و بیداری و منافع ایشان
(هدایه ۱۷۸)

مرغان اندر زره بسیار بمردند و بگرفتند که بال ایشان شکسته بود
(سیستان ۳۶۱)

این باده‌ها جنوب است و شمال و صبا، و ایشانند که درختان را برآورد
کنند
(مجید ۲۸۵)

بفرمود تا اسبان کردند از مس و میان ایشان پراز نطف کردند
(قصص ۲۲۲)

(۲،۱) ضمیر «او» برای غیر انسان:

همه بیابانها... از حدود سیستان است و او را به میانه همه بنا
کرده‌اند
(سیستان ۲۵)

اما حدود سیستان و شهرهای او که چندست از کجا تا کجاست
(سیستان ۲۴)

مطابقت فعل با نهاد در افراد و جمع

۱) قاعده کلی و عام آن است که فعل در افراد و جمع با فاعل یا مسندالیه مطابقت کند و اثبات این نکته محتاج مثالهای بسیار است.

۱،۱) نهاد و فعل هر دو مفرد:

هوشنگ... به هر دو دست گوش شیر بگرفت (بلمعی ۱۲۷)

آدم (ع) هر سالی از زمین هندوستان به مکه شدی (بلمعی ۱۰۴)

ابراهیم با ایشان نشسته بود (بلمعی ۲۱۸)

امیر يك روز چاشتگاهی بونصر را بخواند (بیهقی ف؛ ۱۷۶)

امیر چون رقمه بخواند بنوشت و به غلامی خاص داد

(بیهقی ف؛ ۲۰۰)

۳،۱) نهاد و فعل هر دو جمع:

مهران بنی اسرائیل گرد آمدند (بلمعی ۴۸۶)

وکیلانش بسیار نزل دادند (بیهقی ف؛ ۶۸۱)

ندیمان پیامدند و خدمت و نثار کردند (بیهقی ف؛ ۷۱۵)

ایشان همچنان اندر شدند (سیستان ۱۴۷)

ایشان در آمدند و همه را پاك بکشند (مجمل ۳۱۴)

۳) اما اگر فاعل بیجان به صیغه جمع یا اسم جمع باشد فعل غالباً با آن

مطابقت نمی‌کند و به صورت مفرد می‌آید:

- کشتی‌ها بر سر آب همی‌رود (مجید ۲: ۵۲۴)
 اندر وی آبهای روان است (حدود ۸۱)
 اندر ناحیت کرمان کوههاست از یکدیگر بریده (حدود ۳۵)
 چون کدرها بر آدم راست بایستاد (بلمی ۹۴)
 جویهای بسیار از آن جایگاه به دریا افتد (مجل ۵۱۲)
 سیحان و جیحان دو جوی است به زمین هند (مجل ۴۷۴)

(۳) گاهی نیز فاعل یا مسند الیه متعدد، یا معدود عدد است و فعل آنها به صیغه جمع آمده است.

- ده‌کور و دارحین دو شهرک‌اند میان بم و جیرفت (حدود ۱۲۸)
 کاهون و اخشاباد، دو شهرک‌اند به راه پارس (حدود ۱۲۸)
 معطان، خجاده... شهرک‌هایی‌اند از حدود بخارا (حدود ۱۰۶)

(۴) هرگاه نهاد جمله عدد و معدود باشد فعل با عدد مطابقت می‌کند:

- آن هفتاد تن که آلبا بودند او را بدیدند (بلمی ۴۳۹)
 هر سه پسر به پادشاهی نشستند (بلمی ۱۴۹)

(۵) مطابقت فعل با فاعل جمع (صیغه جمع، اسم جمع، معدود عدد):

- شش جهت کدامند؟ آن نهایتهای این سه بودند (التفهیم ۴)
 سطح و خط راست کدامند؟ اما خط راست کوناوترین خط است
 اندر میان دو نقطه که نهایتهای او اند (التفهیم ۷)
 آن دو زاویه کزین سوی و زائوی خط‌اند... (التفهیم ۷)
 همه خطهای راست که از مرکز بیرون آیند و به محیط رسند همچند
 یکدیگر باشند (التفهیم ۸)

- هر چهار پهلوی او با یکدیگر راست و برابر باشند (التفهیم ۱۱)
 هر دو قطر که از زاویه‌ای به زاویه‌ای برآید همچند یکدیگر
 باشند (التفهیم ۱۱)

این آن است که هر چهار پهلوی او راست باشند (التفهیم ۱۱)
خطهای متوازی کدامند؟ آند که اندر يك سطح باشند

(التفهیم ۱۲)

آن ضلعها که برابر هر دو زاویه متساوی باشند از هر دو مثلث
بر يك نسبت باشند (التفهیم ۲۳)

عدم مطابقت:

رسیدن او به نقطه‌ای که گرد برگرد او دو خط باشد (التفهیم ۷)

عددهای مشترك کدام است (التفهیم ۳۶)

هر گاه که مثلثهای متوالی گرد همی کنی از آن عددها آید

(التفهیم ۴۰)

دو ستاره است نه روشن... سه ستاره است خرد... چهار ستاره است

بر دست راست (التفهیم ۱۱۲)

کوهها چنان شود چون ریگ توده‌هایی که زیر آن را بجنبانی

از زیر همه فرود آید (مجید)

۶) گاهی نیز به ندرت فعل مفرد برای نهاد جمع می‌آید:

چنانکه حکیمان به گفتار حکمت‌ها را پدید می‌کنند

(مجید ۱: ۴۸۴)

ایشان خود هرگز این گمان به شاه سیماب نبردی (سک ۴: ۱۴)

جمله‌های ساده و مستقل

یکی از مختصات نثر این دوره (از آغاز تا اوایل قرن هفتم) کوتاهی جمله - های ساده است که یا مستقل‌اند و به توالی در پی یکدیگر می‌آیند، یا با حروف عطف و رابطه و موصول به هم می‌پیوندند. در این نوشته‌ها کوتاهی جمله‌ها به سبب آن است که نویسندگان از آوردن فراکردهای متمم اجزاء جمله پرهیز دارند و این فراکردها را به صورت جمله مستقل در پی فراکرد اصلی قرار می‌دهند. از مترادفات هم که در ادوار بعد رایج شده است غالباً اثری نیست. این شیوه نویسندگی که آن را نثر مرسل می‌خوانند بیشتر در انواع تاریخ و داستان متداول است. اما در انواعی که در اصطلاح نثر منشیانه یا نثر مصنوع خوانده می‌شود و از اداسط قرن ششم رواج یافته است جمله‌های مرکب و مترادفات متعدد به کار می‌آید.

۱) این عبارات از تاریخ بلخی نمونه‌ای از آثار نیمه دوم قرن چهارم هجری است:

(اردشیر) به شهری شد نام او اردشیر خرم از حدود یارس

و اندر آن شهر ملکی بود نام او مهرک

اردشیر با او حرب کرد

و او را بگرفت

و منجمان او را گفتند (یعنی اردشیر را) که از سل این ملک مهرک

فرزندی بود

که مملکت تو بدو بشود
 و اردشیر مهرک را بکشت
 و هر که از سل او یافت همه را بکشت از خرد و بزرگ و زن و مرد
 تا ایمن شد که بر روی زمین کسی نماند از سل او
 و دختری بود مهرک را ده ساله
 بگریخت از اردشیر
 و از شهر بیرون شد
 و آنجا خیمه شبانان بود
 برایشان شد
 و ایشان را گفت که من دختر مهرک‌ام
 از اردشیر بگریختم
 یکی زان شبانان او را به دختری پذیرفت
 و به خیمه خویش آورد
 و با عیال خویش همی داشت
 و به روی و صورت سخت یکو بود
 و سال چهار و پنج برآمد...
 یک روز شاپور پسر اردشیر به صید بیرون شد
 از سپاه جدا افتاد در بیابان
 و تشنه شد
 آن خیمه شبانان بدید
 فراز شد
 و آب خواست
 این دختر مهرک او را آب داد
 شاپور به روی وی اندر نگریست
 شبان را گفت این دختر کیست

آن پیر شبان گفت دختر من است (بلعمی ۸۹۷ - ۸۹۸)
 (۲) نمونه ذیل نیز از تاریخ بخارا مثالی برای این معنی است:

امیر حمید به ملك بنیست به اول شعبان سال برسید و سی و يك
 ابودر وزیر او شد
 و وی قاضی بخارا بود
 و به روزگار وی کسی از وی فقیه تر نبود
 و مختصر کافی تصنیف او بود
 و چون امیر سعید وفات یافت هر کسی جائی قرار کردند
 امیر حمید از بخارا بیرون آمد
 و به نیشابور رفت
 و ابوعلی اصفهانی امیر نیشابور بود
 بفرستاد تا او را بگرفتند
 و ولایتها صافی کرد
 و مخالفان را پراکنده کرد

و نیشابور را به ابراهیم سیمجور داد (تاریخ بخارا ۱۳۲)
 (۳) این چند سطر نیز نمونه‌ای است از ترجمه تفصیله‌ای که از قدیم‌ترین آثار بازمانده از این دوره است:

و این قرآن متفرق بوده است به دست خلق اندر، يك يك صورت
 و يك يك آیت کم یا بیش
 و هیچ‌کس را بیشتر از ابی بن کعب نبود
 از بهر آن که او پیوسته در صحبت و خدمت پیغامبر (ع) بودی
 و هر گه که وحی آمدی
 اگر به شب بودی و اگر به روز بودی او بنوشتی
 و یاران دیگر پیوسته با او نبودندی
 و چون پیغامبر (ع) ازین جهان بیرون شد

به روزگار ابوبکر و عمر (رض) خلق یکدیگر را کافر همی خواندند از بهر این قرآن

و هر يك مر دیگر را همی گفتند

که این قرآن که به دست تو است نه قرآن است

(ترجمه تفسیر طبری ج ۱: ۷-۸)

(۴) از کتاب تاریخ سیستان که به احتمال قوی انشاء قرن پنجم هجری است:

بوالقسم فردوسی شاهنامه به شعر کرد

و بر نام محمود کرد

و چندین روز همی بر خواند

محمود گفت همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث دستم

و اندر سپاه من هزار مرد چون دستم باشد

بوالقسم گفت زندگانی خداوند دراز باد

ندانم اندر سپاه او چند مرد چون دستم باشد

اما این دادم

که خدای تعالی خوشتن را هیچ بنده چون دستم دیگر نیافرید

این بگفت

و زمین بوسه کرد

و برفت

(سیستان ۷)

جمله‌های مرکب

(۵) این چند سطر نمونه‌ای از نثر منشیانه کلیده و دمنه ابوالمعالی نصرالله منشی

است که تاریخ تألیف آن قرن ششم هجری است:

هر که بر درگاه ملوک بی جرمی جفا دیده باشد، و مدت رنج و امتحان

او دراز گشته، یا شریری معروف که به حرص و شره فتنه جوید، و به اعمال خیر کم گراید، یا صاحب جرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده، یا در گوشمال شریک بوده باشند و در حق او زیادت مبالغتی رفته، یا در میان اکفا خدمتی پسندیده کرده، و یاران در احسان و ثمرت بروی ترجیح یافته، و یا دشمنی در منزلت بروی سبقت بسته، و بدان رسیده، یا از روی دین و مروت اهلیت اعتماد و امانت نداشته، یا در آنچه به حضرت پادشاه پیوندد خود را منفعتی صورت کرده، یا به دشمن سلطان التجا ساخته و در آن قبول دیده، به حکم این مقدمات پیش از امتحان و اختیار تعجیل نشاید فرمود پادشاه را در فرستادن او به جاب خصم و محرم داشتن در اسرار رسالت. (کلیله و دمنه، م؛ ۷۵-۷۶)

۶) عین همین مطالب را در ترجمه دیگری از کلیله و دمنه می بینیم که در همین دوران انجام گرفته و نویسنده به شیوه دیگری از طول جمله ها کاسته و در واقع فراکردهای متعدد را به صورت عبارتهای پیوسته به جمله اصلی آورده است:

چند چیز است که بیم آن بود که چاکر را به خیانت و غدر آرد: یکی آنکه او را بی گناهی از خود دور دارد و به کرم باز یارند، دیگر آنکه چاکر در نفس خویش صاحب قناعت نبود، حرص و آز و طمع بیش از او بر غدر و خیانت دارد، دیگر آنکه گناهی کرده بود و از عقوبت ترسد، آن غدر را سبب دستکاری خود داند، دیگر آنکه او را سختی برسد و آن را از وی بر توان داشتن و بر نداری، دیگر آنکه چیزی در دست دارد از وی بازگیری، دیگر آنکه عملی دارد او را معزول کنی، دیگر آنکه در میان همسران خود گناهی کند از ایشان در گذاری و او را عقوبت کنی، یا عقوبت او بیش از دیگران فرمائی، دیگر آنکه در ریج و خدمت با دیگران یار بود و پایگاه ایشان بر وی یفزائی، دیگر آنکه در دین او خللی بود و

از مهتر خود در آن موافقت ییابد، یا در کاری بود که سود او بود و زبان مملکت باشد، دیگر آنکه با دشمنی از آن پادشاه دوستی و صحبت دارد. (داستانهای بیدپای، ۸۲)

(۷) اما در همین دوره است، یعنی از اواسط قرن ششم، که شر ممنوع رواج می‌یابد و از مختصات آن جمله‌های مرکب و طویل و اوصاف متعدد و مترادفات مکرر است. عبارات ذیل از کتاب مقامات حمیدی است:

به وقتی که جرم آفتاب روزافزون از جرم یزغاله گردون می‌ناقت،
و صورت ماه تابان بر چرخ گردان از گوشه قبضه کمان نظاره می‌کرد،
و سحاب سنجاب‌گون عقد مر وارید بر بساط زمین می‌بارید، و کام
چمن در عشق سمن سرخویش می‌خارید، و زش لیم عنبریز در
باغ سپیدگلیم اثری نداشت، و عندلیب خوشگوی از گل خوشبوی
خبری نداشت، حوضها چون صرح ممرّد و جوشن مزرد بود و بساط
نوبت بهمن چون دولت تهمتن مهّمد، در چنین وقتی چنان اتفاق
افتاد که... (مقامات حمیدی، اصفهان، ص ۳)

منابع و مراجع

- Bartholomae, Ch., *Altiranisches Worterbuch*, Berlin, 1961.
 Benveniste, E., *Essai de grammaire sogdienne*, t. II, Paris, 1929.
 ———, *Origines de la formation des noms en indo-européen*, Paris, 1935.
 Bloch, J., *L'indo-aryen*, Paris, 1934.
 Blochet E., *Études de grammaire Pehlevie*.
 Chodzko, A., *Grammaire persane*, Paris, 1852.
 Darmesteter, J., *Études iraniennes*, 2 Vols., Paris, 1883.
 Ghilain, *Essai sur la langue parthe*, Louvain, 1939.
 Grammont, M., *Traité de phonétique*, Paris, 1946.
 Henning, W., "Verbum", ZII, 9, 1933-34.
 Horne, P., *Grundriss der Neupersischen Etymologie*, Strassburg, 1893.
 Kent, R. G., *Old Persian*, New Haven, 1950.
 Lazard, G., *La langue des plus anciens monuments de la prose persane*, Paris, 1963.
 Mackenzie, D.N., *A Concise Pahlavi Dictionary*, London, 1971.
 Marouzeau, J., *Lexique de la terminologie linguistique*, Paris, 1943.
 Meillet, A., *Grammaire de vieux-Perse*, Paris, 1931.
 ———, *Introduction à l'étude comparative des langues indo-européennes*, Paris, 1937.
 Molé, M., *La légende de Zoroastre selon les textes pehlevi*, Paris, 1964.
 Nyberg, H.S., *A Manual of Pahlavi*, Wiesbaden, 1964.
 Phillott, D. G., *Higher Persian Grammar* Calcutta, 1919.
 Salemann, C., *A Middle-Persian Grammar*, trans. Bogdanov, Bombay, 1930.
 Telegdi, S., "Nature et fonction des périphrases dites «verbes composés» en Persane", *Acta Orientalia*, tomus 1, fasc. 2-3, Budapest, 1951.
 Vullers, I. V., *Verborum Linguae Persicae Radices*, 1867.

دستور زبان فارسی برای دبیرستانها، تألیف پنج استاد، تهران ۱۳۲۹.

نهج الادب، تصنیف نجم القی خان، چاپ لکنهو، ۱۹۱۹.

بهار، ملک الشعراء: مبلشناسی. ج ۲. تهران.

بهار، مهرداد: واژه نامه بندشی، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۵.

- بهار، مهرداد: واژه‌نامه زاداسپرم، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۵۱.
- تفضلی، احمد: واژه‌نامه مینوی خرد، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۸.
- خاقلی‌مطلق، جلال: اساس اشتقاق فارسی جلد نخست، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۵۶.
- درسدن، «زبانهای ایرانی میانه»، ترجمه احمد تفضلی، مجله بررسیهای تاریخی، شماره ۶، سال نهم.
- راستار گریوا، س: دستور زبان فارسی میانه؛ ترجمه از روسی، تهران، ۱۳۲۷.
- فرشیدورد، خسرو: عربی در فارسی، تهران ۱۳۱۸.
- فره‌وشی، بهرام: فرهنگ پهلوی، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۲۶.
- متینی، جلال: «فعل مرکب بجای فعل بسیط»، مجله دانشکده ادبیات مشهد، شماره ۲ سال ۴.
- معین، محمد: مفرد و جمع، معرفه و نکره، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۷.

نشر نو منتشر کرده است:

- | | |
|--|--|
| بحران (آخرین سال ریاست جمهوری
کارتر)
همیلتون جردن
ترجمه محمود مبنا | آرزوهای بزرگ
چارلز دیکنز
ترجمه ابراهیم یونسی |
| بلور از مردم شوریده
تامس هاردی
ترجمه سیروان آزاد | آزادی در نیمه شب (داستان استقلال
هند)
لاری کالینز - دومینیک لاپیر
ترجمه پروانه ستاری |
| برنامه ریزی اقتصادی
ویراسته ل. یا. بری
ترجمه سید حسن منصور | آئین جوانمردی
هانری کرهن
ترجمه و تألیف احسان نراقی |
| بوی درخت گویاو
گابریل گارسیا مارکز - هلینیو
مندوزا
ترجمه لیلی گلستان - صفیه روحی | اشغال!
هیات دبیران «ساندی تایمز»
ترجمه حسین ابوترابیان |
| تاریخ جنگ سرد (۲ جلد)
آندره فونتن
ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی | امپراتوری گسسته (زوال یک
امپراتوری)
(طغیان ملت‌ها در شوروی)
هلم کارر دانکوس
ترجمه هلامعلی سیار |
| تاریخ سوسیالیسم‌ها
رنه سدیو (ناهب رئیس
فرهنگستان تاریخ فرانسه)
ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی | انسان
آنتونی بارنت
ترجمه محمدرضا باطنی، ماه طلعت
نفرآبادی |

تاریخ فشرده ریاضیات

درك استرويك

ترجمة فلامرضا برادران خسروشامی،

حشمت الله کامرانی

تام جونز

هنری فیلدینگ

ترجمة میروان آزاد

تمس دوربرویل

تامس هاردی

ترجمة میروان آزاد

تکاپوی جهانی

ژان ژاک سروان شراپیر

ترجمة عبدالحسین نیک گهر

توفان برگ

کاپریل کارسیا مارکز

ترجمة هرمز عبداللہی

لریا در اضا

اسماعیل فصیح

جود گمنام

تامس هاردی

ترجمة میروان آزاد

چرخشهای یک ایدئولوژی

ولفگانگ لئونارد

ترجمة هوشنگ وزیری

چینیها (دو سال زندگی در چین)

جان فریزر

ترجمة پرویز ایرانخواه

حضور

یرزی کازینسکی

ترجمة سائاز صحنی

حقیقت من

ایندیرا گاندی

ترجمة محمود تفضلی

حلقه سوم

کوستان تاکتیس

ترجمة محمد قاضی

خاطرات برژکف

(ماموریت در برلین و کنفرانس

تهران)

ترجمة هوشنگ جمفری

خاطرات لیدی شیل

لیدی شیل

ترجمة حسین ابوترابیان

خانواده من و بقیه حیوانات

جرالد دارل

ترجمة گللی اماسی

دانو د جینگ

لانو دزو

ترجمة بهزاد برکت، هرمز ریاحی

داستان جالوید

اسماعیل فصیح

داستان یک شهر

احمد محمود

دل آدمی (وگرایشش به خیر و شر)

اریش فروم

ترجمة گیتی خوشدل

دن کیشوت

میگل د سروانتس

ترجمة محمد قاضی

دوست بازیافته

فرد اولمن

ترجمة مهدی محابی

شکارچی در سایه روشن زندگی

ایوان تورگینف

ترجمة بهزاد برکت، هرمز ریاحی

نهن و زبان حافظ

بهاء الدین خرمشاهی

شهری یا میلههای آهنی

مارک پنیو

ترجمة ابراهیم صدقیانی

راسپوتین

آر. جی. مینی

ترجمة اردشیر روشنگر

طبقات (۱۰ جلد)

محمد بن سعد کاتب واقدی

(درگذشته ۲۳۰ ه. ق.)

ترجمة دکتر محمود مهدوی دامغانی

رشد سیاسی

ای. ایچ. داد

ترجمة عزت الله فولادوند

عنصر نامطلوب

رژیس دیره

ترجمة نادر هدی

زمین سوخته

احمد محمود

عملیات چکمه

اسرار دخالت انگلستان در کودتای

۲۸ مرداد ۱۳۳۲

سی. ام. وودهاس

ترجمة فرحناز شکوری

به کوشش و با مقدمه احمد پشیری

ساعت شوم

گابریل گارسیا مارکز

ترجمة احمد گلشیری

غولهای غلات

دن مورگان

ترجمة امیرحسین جهاننگلو

سفرنامه فیگوئروا

دن گارسیا د سیلوا فیگوئروا

سفیر اسپانیا در دربار شاه عباس اول

ترجمة غلامرضا سمعی

فرار عقابها

کن فالت

ترجمة حسین ابوترابیان

سنگهای جنگ

فردریک فورسایت

ترجمة محمود به فروزی

قطره اشکی در اقیانوس

مانس اشپیر

ترجمة روشنک داریوش

شترها باید بروند

حاطرات سر ریدر بولارد و مر

کلارمونت اسکراین

ترجمة حسین ابوترابیان

کالبدشکافی چهار انقلاب

گرین برینتون

ترجمة محسن ثلاثی

کتاب آبی (۸ جلد)

(گزارشهای محرمانه وزارت خارجه
انگلیس)
به کوشش احمد بشیری

کتاب الاصنام

(تاریخ پرستش عرب قبل از اسلام)
هشام کلبی
ترجمه محمدرضا جلالی نائینی

گاوخونی

جعفر مدرس صادقی

مردم و دیدنیهای ایران
کارلا مرنا
ترجمه هلا مرزا سمیعی

مرشد و مارگریتا

میخائیل بولگاکف
ترجمه عباس میلانی

مقدمه‌ای بر فلسفه

ی. م. بوخنسکی
ترجمه محمدرضا باطنی

مقلدها

گراهام گرین
ترجمه محمدعلی سپانلو

مکتب دیکتاتورها

اِینیاتسیو سیلونه
ترجمه مهدی سعابی

مگسها

ماریانو اسوئلا
ترجمه و. درساهاکیان

موج سوم

الوین تافلر
ترجمه شهیندخت خوارزمی

نامها و نکته‌ها (دانستنیهای مردمی)
(مجموعه فهرستهای عجیب و غریب
و ظریف و لطیف، علمی و فنی
و...)

ترجمه و تألیف: دینا پایندر -
سیف غفاری

نخستین انسان و نخستین شهریار
در تاریخ افسانه‌ای ایران
(۲ جلد)

آرتور کریستن سن
ترجمه احمد تفضلی، ژاله آموزگار

همه می‌میرند

سیمون دو بووار
ترجمه مهدی سعابی

یادگارنامه فخرایی

تقدیم شده به استاد ابراهیم فخرایی
مجموعه ۳۱ مقاله تحقیقی
به انضمام زندگینامه استاد
به کوشش رضا رضا زاده لنگرودی

یلدا بستر و دو رؤیا (تاریخ‌نشر -
زدائی ۱۹۸۱-۱۹۶۲)

آندره فونتن سردبیر سیاسی
«لوموند»

ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی



